



## طمع برای پایان

راضیه خیرآبادی «تسنیم»

انجمن رمان رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

وضع ما در گردش دنیا چه فرقی می‌کند  
زندگی یا مرگ، بعد از ما چه فرقی می‌کند  
ماهیان روی خاک و ماهیان روی آب  
وقت مردن، ساحل و دریا چه فرقی می‌کند  
سهم ما از خاک وقتی مستطیلی بیش نیست  
جای ما اینجاست یا آنجا چه فرقی می‌کند؟  
یاد شیرین تو بر من زندگی را تلخ کرد  
تلخ و شیرین جهان اما چه فرقی می‌کند  
هیچ کس هم صحبت تنهایی یک مرد نیست  
خانه من با خیابان‌ها چه فرقی می‌کند  
مثل سنگی زیر آب از خویش می‌پرسم مدام  
ماه پایین است یا بالا چه فرقی می‌کند؟  
فرصت امروز هم با وعده فردا گذشت  
بی وفا! امروز با فردا چه فرقی می‌کند

دست انداختم به یقه ی پیراهن مردانه اش و به سمت خودم کشیدم تا عمیق به چشم هایش نگاه بی اندازم  
-چیه انتظارش رو نداشتی؟

ترسیده نگاهم می کرد و در همان حین دست مردی که آورده بودم برای سلاخی کردنش به سمت اش حرکت کرد.  
-کشتن این کار منه

او را از دست های من بیرون کشید و با آن دست های بزرگش یک مشت بر دهانش پیاده کرد، هنوز به ضربه ی دوم نرسیده بود که بدن بی جانش افتاد بر روی دست هایش.  
با تمسخر خندید:

-همین بودی؟! توی عوضی همین قدر بودی؟!  
خواستم نبض اش را چک کنم که صدای افتادن شی ای حواسم را پرت کرد.  
به سمت صدا پا تند کردم که با یک زن باردار رو به رو شدم!  
نه او نباید این جا باشد...

## چند سال قبل ...

با دستمال مخصوصِ عینکم، شیشه‌ی خاک گرفته‌اش را پاک کردم و دوباره بر روی چشمانم قرار دادم. چقدر کوچه‌هایش خاکی و مزخرف بودند!

به دری که نرجس نیم ساعت پیش با حسن داخلش رفته بود نگاه کردم، استرس گرفته بودم. این محله‌ی خاکی و بد نام جایی نبود که بخواهم داخلش بلا تکلیف بایستم.

خواستم با گوشی نوکیا ساده‌ام با نرجس تماس بگیرم که بی‌هوا چند سگ از کوچه‌ی بغل پیچیدند رو به روی من! می‌دانستم وقتی سگی را می‌بینی نباید حرکت کنی و ساکت بمانی اما در آن لحظه وحشت باعث شد جیغ بزنم و شروع کنم به دویدن...

با تمام جانی که داشتم می‌دویدم و 4 سگ ابه دنبالم افتاده بودن.

نمیدانم پاهایم به چه چیزی گیر کرد که با سر به زمین برخورد کردم و عینکم به آن سمت پرتاب شد! بدون عینک هیچ جایی را نمی‌توانستم ببینم

با حس نزدیک شدن سگ ها خواستم بلند شوم و دوباره شروع به دویدن کنم که صدای یک مرد به گوش هایم رسید ! او با چوب در حال زدن سگ ها بود و بالاخره سگ ها فرار کردند و من همان طور بدون دید درست به دنبال عینکم می گشتم ...

صدایش به گوش رسید

-شکسته همیشه استفاده کرد!

از لهجه ی غریبه اش بیشتر ترسیدم و از جایم بلند شدم

-بده من

عینک را داخل دست هایم گذاشت و من بی توجه به او شروع کردم به قدم برداشتن به سمت همان راهی که او آمده بودم. بیشتر می شد گفت که در حال فرار بودم از دست آن مرد غریبه

عینک ام را بر روی چشمانم قرار دادم که متوجه شیشه ی خورد شده اش شدم و فقط یک سمت کوچک از عینک ام کمی سالم مانده بود!

-کجا میری!؟

قدم هایم را تند تر کردم ولی او باز هم به دنبال من آمد.

-میتونم ولت کنم برم اما دلم برات میسوزه بذار تا مقصد  
بیرمت

تپش های قلبم بیشتر شد ، خواستم با نرجس تماس بگیرم اما  
نمی توانستم!

انقدر حواسم پرتِ گوشی بود که متوجه ی تیر برقِ رو به  
رویم نشدم ولی قبل از برخورد با آن، سرم داخل کفِ دست  
های همان مرد جا گرفت

-خانم چشم هات درست نمی بینه چرا انقدر تند راه میری!؟  
سرم را پایین انداختم و گوشی را به سمت مردی که نمی  
توانستم درست ببینمش گرفتم

-میشه شماره نرجس رو پیدا کنید و بگیرید؟

گوشی را گرفت و بعد از انجام دادن کارش گوشی را داخل  
دست های من قرار داد.بعد از چند بوق جواب داد

-آذین کار ما طول میکشه تو ماشین بگیر برو

این حرف کافی بود تا بغض داخل گلویم سنگین شود . بخاطر  
بلند بودن صدای گوشی ام آن مرده هم شنید.

سعی کردم آرام باشم

-نرجس داری شورش رو در میاری

-بخشید دیگه اینطوری شد

دیگر کنار آن مرد توضیح بیشتر ندادم که چیزی بفهمد، قطع کردم و رو به او گفتم:

-ممنون کمک کردین

-انگار هنوزم کمک لازم داری!

-نه ممنون تاکسی میگیرم میرم خونه

خندید:

-از وسط شهر اومدی یه روستای نزدیک لب مرز حالا میخوای تاکسی هم بگیری!؟

-میشه بهم بگید تاکسی کجا گیرم میاد؟

-بیا خودم میرسونمت اینجا به کسی نمیشه اعتماد کرد

-اون وقت به شما میشه!؟

-من خودمو قبول دارم شما ولی حق داری به کسی اعتماد نکنی

-کجا میتونم تاکسی بگیرم؟

-من تاکسی، تا یه جای امن می برمتون



نمی خواستم به او اعتماد کنم اما دیر شده بود با این عینک هم که جایی را نمی دیدم! این جا هم که اصلا جای خوبی نبود.

به اجبار گفتم:

-باشه تا یه محل که تاکسی داشته باشه منو ببرید

-ماشین من اون سمت بیاید تا اونجا می برمتون

خواستم دنبال او حرکت کنم اما جایی را نمی دیدم! یک چوب به دستم برخورد کرد

-یه طرفش دست تو باشه من می برمت

سر چوب را داخل دست هایم گرفتم و به هر سمتی که او حرکت می کرد قدم بر می داشتم...

رسیدیم به یک نیشان آبی که از ابعادش حدس زدم که چه ماشینی است.

در را باز کرد و نشستم داخل ماشین، او هم حرکت کرد به سمت فرمان راه افتاد ...

استرسم بیشتر شده بود اما سکوت کردم. صدایش را شنیدم

-چرا اومدی همچین جایی؟

-دوستم کار داشت ازم خواست باهانش برم، تو رو در و ایسی  
موندم او مدم

-از دوستت فاصله بگیر یه دختر درست و حسابی از شهر  
نمی کوبه بیاد اینجا واسه دیدن کسی

-نمیدونم والا چی بگم!

-می ترسی!؟

-خب شما رو نمی شناسم!

عینکم را تمیز کردم و سعی کردم طوری بر روی چشمانم  
قرار بدهم که بتوانم از همان گوشه ی سالم جایی را ببینم.

همان لحظه که سرم سمت آن مرد چرخید صدای ضامن چاقو  
به گوش هایم خورد و تیغه ی تیز چاقو جلوی چشمانم محو  
رویت شد. جیغ زدم و دست هایم را روی صورتم قرار دادم  
که گفت:

-کاریت ندارم که! می خوام بدم دستت باشه که کمتر بترسی

چاقو را برعکس کرد و به سمت من گرفت

-بگیر

با دست های لرزان چاقو را از دستش گرفتم و نگه داشتم داخل دستی که گذاشته بودم روی کیف دوشی ام و مانتو را که کمی بالا آمده بود را بیشتر رو پاهایم کشیدم .

-امروز دلم خواسته کمکت کنم پس اصلا نگران نباشم من سالم میرسونمت خونت

حتی چهره اش را هم ندیده بودم و این خیلی آزار دهنده بود .

کمی سکوت بین مان حکم فرما بود که دوباره پرسید

-بازم که می ترسی!

نمی دانم لهجه اش برای کجا بود و حتی جرعتش را هم نداشتم بپرسم! آروم گفتم:

-خب یه چاقو که کاری نمی کنه! به هر حال من نمی بینم که بخوام کاری کنم.

بی هوا از جیبش یک گُلت در آورد و آماده شلیکش کرد که این بار از اعماق وجودم جیغ زدم!

صدای خنده هایش بیشتر وحشت زده ام کرد

-نترس دختر! چاقو به کارت نیومد تصمیم گرفتم اسلحه بدم بهت

ناخواسته گریه ام راه افتاد همان طور که اشک هایم گوله گوله داشتند از چشم هایم می ریختند و او اسلحه داخل دستانش مانده بود و از خنده نمی توانست با تعادل رانندگی کند با التماس گفتم:

-توروخدا منو نکش

پشت اسلحه را به سمت من گرفت

-این دستت باشه دوست ندارم اینطوری از ترس بلرزی  
اسلحه را تند گرفتم تا یک وقت پشیمان نشود و بخواد شلیک کند.

دیگر حرفی بین مان زده نشد. زمانی که وارد شهر شدیم یک نفس راحت کشیدم که مسیر را بی راه نرفته بود.

-خونت کجاست؟

-برو بلوار امام خمینی...

رفت به سمت آدرسی که می گفتم و بالاخره سر کوچه نگه داشت و من با یک تشکر چاقو و اسلحه را انداختم بر روی پاهایش و تند از ماشین پیاده شدم و با همان دید نیمه کاره و حفظ بودن محل زندگیمان پا تند کردم سمت خانه...

هر چقدر که از آن مرد ترسناک دور می شدم انگار راه نفس  
هایم بازتر می شد.

رسیدم به در خانه که تا در را باز کردم چهره ی عصبی بابا  
را که دیدم تا مرحله ی خیس کردن خودم رفتم. با حرص  
گفت:

- عینکت رو چرا شکستی؟! تا الان کدوم گوری بودی!؟

خواستم حرفی بزنم که با پشت دست هایش به دهانم ضربه  
زد و دندانم لبم را پاره کرد.

ترسیده بهش نگاه می کردم که گفت:

- مگه بی کس و کاری تا این ساعت بیرون از خونه میمونی!؟  
کجا بودی!؟

دیر کرده بودم اما حق نبود این رفتار را داشته باشد! هنوز  
توی شوکِ اتفاقات چند ساعت پیش بودم که رفتار بابا حالم  
را بدتر کرد.

مامان آمد و دستم را گرفت و کشید

- خیره سر و ایسادی جلو بابات!؟

آن ها فکر کردند از سر پر رویی تکان نخورده ام اما درک  
نکردن که حالم بد شده است.

مامان من را به اتاق برد که زمرد جلو آمد و دستم را از دست مامان کشید بیرون

-حالا یکم دیر کرده این چه رفتاریه!؟

مامان با حرص فحش می داد و توهین می کرد

عادت کرده بودم به این رفتارها در این خانه نه بابا دوستم داشت و نه مامان! نمی دانم دلشان از کجا پر بوده که سر من خالی کرده بودن...

مامان یک دستمال انداخت سمت من و گفت:

-پاشو، پاشو شروع کن به تمیز کاری که مهمون داریم

از اتاق خارج شد که زمرد بغلم کرد

-عزیزم تو چرا دیر می کنی وقتی می بینی اینا حساسن!؟

بغض نشست داخل گلویم

-خواهر من از قصد دیر نکردم مشکل برام پیش اومد

-چی!؟

همان جور که برایش تعریف می کردم لباس هایم را عوض می کردم ...

حیرت زده نگاهم می کرد که با وارد شدن زیور حرف داخل دهانم خشک شد

-پاشید کار داریم

-آبجی من عینکم شکسته جایی رو نمی بینم

-خاک تو سرت کنم، یه عینک نمیتونی نگه داری با ناراحتی گفتم:

-من تو تموم عمرم اولین باره عینک می شکمم زمره دستم را گرفت

-اشکال نداره تو برو با بابا حرف بزن عینکت رو ببره درست کنه من به جات خونه رو تمیز می کنم

سرم را پایین انداختم

-بابا که از دستم عصبانیه !

-برو هم ازش معذرت خواهی کن هم یه بوسش کن فراموش می کنه

زیور عصبانی گفت :

-دیر میای معلوم نیست اون بیرون چه غلطی می کنی بابام حق داره دیگه

به سمت در خروجی حرکت کردم و با همان دستمال داخل دست هایم رفتم سمت بابا که داخل اتاق پشتی مشغول سیخ و سنجاقش بود...

تا من را دید نگاهش را گرفت و کارش را ادامه داد  
-بابا ببخشید دیگه تکرار نمیشه

جوابم را نداد که من با ترس و لرز رفتم جلوتر و گونه اش را بوسیدم  
-ببخشید

-خیلی خب اما دیگه دیر نکن پاشو برو به مادرت کمک کن  
که مهمون قرار بیاد از تهران  
-کی!؟

-خالت اینا

-ما که اصلا با اونا رفت و آمد نداریم! اصلا واسه چی دارن  
میان!؟

-کم حرف بزن پاشو برو

-بابا عینکم رو می بری درست کنی؟

عینک را از دستم گرفتم و با حرص گفتم:



-میدونی چقدر پول میخواد تا این شیشه رو درست کنن!؟  
سرم را به پایین انداختم  
-ببخشید

-باشه برو تا او مدن حالت درستش می کنم آبرومون نره  
با صدای در حواسم پرت شد و از پنجره صدای آجی اشرف  
را شنیدم که با نازنین و نرمین به داخل آمدند  
با ذوق پا تند کردم به سمت حیاط ،درست بود نمی دیدم اما  
به دلیل حفظ بودن راه های خانه مشکلی نداشتم .  
-آجی

محکم داخل آغوشش رفتم و او هم مرا بوسید  
یک شهر فاصله داشتیم اما خیلی زود دل تنگ خودش و بچه  
هایش می شدم  
کلی بوسش کردم و در آغوشم فشارش دادم  
خواستیم به داخل برویم که مجبور شدم دستش را بگیرم تا  
خانه من را ببرد  
آجی پرسید چیشده و من گفتم عینکم شکسته است .

ما 5 خواهر بودیم که با پدر و مادرم یک خانواده ی 7 نفره را تشکیل می دادیم

بابا شغلش کارگری بود و به تریاک اعتیاد داشت، مامان، من، زیور و زمرد هم قالی می بافتم. البته زمرد خیاطی هم می رفت. اشرف و وحیده هم ازدواج کرده بودند و هر کدام سر زندگی خودشان بودند.

مامان و بابا بچه آوردند تا پسر دار بشوند و وقتی من هم دختر شدم دیگه نا امید شدن از پسر دار شدن و این باعث شد آن ها اصلا من را دوست نداشته باشند.

یعنی اصلا دوسم نداشتند و همیشه کمبود محبت را حس می کردم ولی خوب بود که زمرد را داشتم، فقط با او خانه قابل تحمل می شد. زیور هم که چون شوهر نکرده بود و من چند بار با این چشم های داغونم باز هم خواستگار داشتم انگار از من کینه ای به دل گرفته بود! اصلا حتی یک بار هم مثل یک خواهر با من رفتار نکرد بیشتر شبیه یک جاسوس بود تا اتو دست مامان بابا بدهد.

چند ساعت بعد از آمدن آجی اشرف، آجی وحیده هم آمد آن هم با حسین که عشق بابا بود.

تا آن ها آمدند انگار بابا از این رو به آن رو شد! بی وقفه با حسین بازی می کرد و من هم از فرصت استفاده می کردم و یادش می انداختم که عینکم را ببرد و درست کند . جواب هم داد و برای تعویض شیشه هایش رفت

آن شب بدون عینک خیلی سخت گذشت اما چاره ای نبود و سعی کردم با بودن کنار نوه های بامزه و شلوغ، خودم را بزخم به بیخیالی...

روز بعد که از شانس بد من جمعه هم بود با کمک خواهر ها خانه را کامل تمیز کردیم تا برای مهمان های فردا شب همه چی آماده باشد.

ما زاهدان زندگی می کردیم و خانه مان یک خانه ی 150 متری قدیمی ساخت بود که دو اتاق داشت و یک حیاط کوچک و پر درخت، البته بزرگی اش را موقع تمیزکاری بیشتر حس می کردم.

بالاخره بابا عینکم را درست کرده بود آورد و من توانستم جایی را ببینم ، با انرژی بیشتر در کارهای خانه کمک کردم و ساعتی که خانواده خاله قرار بود بیایند رسید. آخرین باری که دیده بودم آن ها را عروسی آبجی اشرف بود فکر کنم حدودا 10 سال پیش بشود. یک مدت پیش هم خاله تماس

گرفت تا به مامان بگوید که پسر هوویش چه کار کرده و قصد داشته قتلی که انجام داده را گردن اردلان بی اندازد! آن موقع ها خیلی بچه بودم و چیزی نفهمیدم از حرف هایشان اما این را می دانستم که زیور عاشق اردلان است و برای داشتنش کلی تلاش کرده است.

خاله سمیرا از مادر من کوچک تر بود و با مردی ازدواج کرد که زن اولش ۳ دختر برایش آورده بود و به دلیل این که پسر دار نشده بود شوهرش تصمیم گرفت یک زن دیگر بگیرد شاید پسر دار شود! خاله هم برایش پسر آورد سوگلی شوهرش بود که هوویش باردار شد و آن هم یک پسر به اسم ارسلان به دنیا آورد. فکر کنم حدودا 2 سال از اردلان کوچک تر بود. بعد از به دنیا آمدن او خاله هم تفاوتی که شوهرش بین پسر هوویش و پسرای خودش می گذاشت رو حس می کرد و از آن روز همه چی به هم می ریزد حتی با این که بعد از ارسلان 2 پسر هم برایش آورده بود.

حتی دیگر این جا هم نیامدند زیرا شوهرش هیچ جا با اون نمی رفت! خلاصه اش کنم که خاله دیگر شد زن دوم و زن اولش بخاطر این که پسرش هم خوشگل تر بود و هم خوب تر، شد سوگلی ولی چه فایده ای دارد! الان آدم کشته است و داخل زندان در انتظار مرگ مانده

خندم گرفت! چه وضعی دارن ها! مرگ بهتر است تا که زن دوم یک مرد باشی که بچه هم دارد.

لباس هایم را عوض کردم و جدیدترین و قشنگ ترین لباسم را پوشیدم و شیشه ی عینکم را کاملاً تمیز کردم و زدم به چشمانم...

قرار بود تا شام به خانه ی ما برسند ، اما 11 شب رسید و ولی هنوز نرسیده بودن!

عادت داشتم که زود بخوابم به همین دلیل بیخیال شدم و جایم را داخل اتاق پشتی انداختم . لباس رویی و شالم را درآوردم و گذاشتم کنار بالشت تا اگر لازم شد از آن ها استفاده کنم . تا سرم بر روی بالشت رسید به خواب رفتم، آن روز کلی زیور ازم کار کشیده بود که عشق اش می آید خانه تمیز و مرتب باشد.

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که از دل درد بیدار شدم تا از سرویس استفاده کنم. هیچ چیزی مزخرف تر از این نبود که دستشویی داخل حیاط باشد! تابستان بود و هوا قابل تحمل تر ، زمستان ها راضی به دل درد بودم تا که به حیاط بروم. عینکم را به چشم هایم زدم و به سمت حیاط حرکت کردم... به سرویس رسیدم اما کسی داخلش بود.

نشستم و به دیوار کنار دست شویی تکیه دادم...  
تا در باز شد از جایم بلند شدم به داخل بروم که متوجه یک  
مرد شدم! خواستم جیغ بزنم که گفت:

-سلام دختر خاله

همان طور خشک ام زده بود! کدام یکی از پسرخاله ها بود!؟  
سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

-سلام

حرکت کرد به سمت روشویی تا دست هایش را بشوید و  
همان طوری با من حرف می زد

-ما رسیدیم خاله گفت که تو خوابی شرمنده اگه ترسوندمت  
-نترسیدم، فقط جا خوردم! خوش اومدین شرمنده که من  
نتونستم تا رسیدنتون بیدار بمونم

خندید

-کوچولوها زود میخوابن دیگه

از حرفش خوشم نیامد

با چشم هایش به من اشاره کرد و آرام گفت:

-خاله اگه ببینه اینطوری جلوی من وایسادی و بلبل زبونی  
می کنی گیساتو می کنه ها

تا سرم را به سمت پایین آوردم یک دسته از موهایم جلوی  
صورتم ریخت...

فقط با یک پیراهن و شلوار و حتی بدون روسری جلویم  
ایستاده بودم!

دنده عقب شروع کردم به عقب حرکت کردم و آرام گفتم:

-بخشید

پا تند کردم به سمت خانه و داخل اتاق متوجه شدم که مامان  
و خاله و زیور و زمرد هم پیش من خوابیده بودند!

خوب شد اشرف و وحیده رفتند وگرنه الان باید روی سر هم  
می خوابیدیم

صبح روز بعد، قبل از همه بیدار شدم و سماور را روشن  
کردم ...

همه که بیدار شدند اول با خاله احوال پرسیدند و آن هم  
مهربانی جوابم را می داد و بعد از آن دو پسرش که باهم به  
این جا آمده بودند. شوهرش هم که کلا نیامده بود.

بعد از دیدن دو پسر خاله ها متوجه شدم دیشبی اردلان بود .  
 پسر بزرگتر خاله که 16 سال از من بزرگ تر است ، دومی  
 هم پسر کوچک اش که حدودا 5 سال از من بزرگ تر بود  
 و به شدت پسر جذابی به نظر می رسید. من هم که یک دختر  
 نوجوان بودم و بی اختیار جذبش شده بودم.

جو داخل خانه خوب بود زیرا بابا خوش رفتاری می کرد  
 ،چون ماشین آن ها شاستی بلند بود و با کلی میوه و شیرینی  
 و وسایل اومده بودند خانه ی ما. بابا به طور کلی تا برایش  
 نمی صرفید کاری نمی کرد. اخلاقتش این طوری بود .

موقع چیدن سفره ی ناهار همان طور که زیور میخ اردلان  
 بود همان طور هم اردلان به همه حرکات من با دقت نگاه  
 می کرد و من از این حرکاتش واقعا استرس می گرفتم! زیرا  
 زیور بعدا تلافی اش را سرم در می آورد.

در حالی که من حتی دلم نمی خواست اردلان نگاهم کند!  
 او 16 سال ازم بزرگ تر بود. دلم می خواست مسعود به  
 من نگاه می کرد، دوست داشتم با او حرف بزنم اما او کلا  
 سرش داخل گوشی بود.

مامان همان طور که دیس برنج را سر سفره قرار میداد از  
 خاله پرسید:



-سعید رو چرا نیاوردین!؟

خاله یک آه کشید گفت :

-خواهر از اون پسر واسه من بچه در نیما. همش دنبال رفیق بازی و لات بازی.

اردلان ادامه داد

-ما اصلا نمی بینیمش، همش ول میگرده

بابا با ناراحتی گفت:

-حیف اون پسره! ماشالله قد بلند و درشت هیکله.

خاله با غصه گفت:

-اصغر آقا ظاهر چه به درد می خوره وقتی عاقل و سر به راه نباشی!؟

مامان-ول کنید این حرف ها رو غذا از دهن افتاد

همه نشستند سر سفره و من فقط تنها سرپا مانده بودم تا اگر چیزی کم بود برایشان ببرم...

چشم هایم به چشم های اردلان افتاد که او چشمک زد! رنگم از خجالت تغییر کرد و بی مکث رویم را گرفتم تا بیشتر از این معذب نباشم

سر سفره هم همه چی را به سمت من می گرفت، انقدر ضایع داشت توجه می کرد که زیور با حرص قاشق و چنگالش را داخل بشقاب پرت کرد و از اتاق بیرون رفت ...

همه می دانستند دلیل رفتار زیور را اما نمی دانم چرا اردلان انقدر خودش را زده بود به نفهمی!

تا غذایم تمام شد از سر سفره فرار کردم. حسم به اردلان چندانش آور بود! چرا باید به خودش اجازه بدهد با دختری که 16 سال کوچک تر است این مدلی رفتار کند! درست است که هم خوشتیپ بود و هم خوش رفتار، اما این چیزی نیست که به خودش اجازه بدهد به من چشمک بزند!

کثافت! مستقیم پیش زیور رفتم که متوجه شدم در حال گریه کردن است.

از پشت در آغوشم فشارش دادم و گفتم :

-آبجی من اونو دوست ندارم حتی دلم نمیخواد بهم نگاه کنه  
16 سال از من بزرگتره! به جون خودم قسم من مقصر اون نگاه ها نیستم از من دلخور نباش

فین فین کنان از جایش بلند شد و رفت ...

سرم را تکان دادم و غصه خواهرم را خوردم سنش داشت از سی می گذشت و با این که قصد ازدواج داشت هنوز هم

ازدواج نکرده بود و حتی به زمزد هم اجازه ازدواج نمی داد .

من هم دنبال ازدواج نبودم زیرا خیلی برنامه ها برای درس هایم و دانشگاه رفتن داشتم، هنوز 4 سال دیگر دیپلم می گرفتم و بعد کنکور و دانشگاه و بعد از دانشگاه شاید دلم بخواهد با یک مرد تحصیل کرده ازدواج کنم . واقعا الان دلم نمی خواست مثل بعضی از دوستانم درگیر شوهر داری و بچه داری بشوم خودم چی ! ؟هدف هایم چی!؟

مامان صدایم زد که بروم برای جمع کردن سفره به زمزد کمک کنم

آن جا از بین صحبت های بابا و اردلان فهمیدم که قصدش از آمدن به اینجا دیدن ما نبوده بلکه اردلان می خواهد آمار واردات و صادرات لب مرز ها را بگیرد! دیگر حوصله ام نگرفت گوش بدهم که چی می گویند رفتم و شروع کردم به شستن ظرف ها ...

غروب که هوا بهتر شده بود خاله گفت که با هم بیرون برویم و همگی برای صرفه شام به یکی از فضاهای سبز بسیار زیبای شهر رفتیم.

زیور تمام تلاشش را برای بودن با اردلان می کرد اما اردلان بی شرمانه زوم می کرد روی منی که او می توانست جای پدرم باشد!

در آن وضعیت آزار دهنده ی شخمی مامان آمد و در گوش های من گفت:

-به اردلان روی خوش نشون بده انگار از تو خوشش اومده.  
با چشم های گرد شده به چهره ی خوشحال مامان نگاه کردم!  
اصلا درکش نمی کردم! نمی فهمیدمش! فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دانست که زیور اردلان را دوست دارد!  
مامان گفت:

-اردلان جان خاله آذین بلده سرویس کجاست، با هم برید  
از آن سو خاله (مادر اردلان) با اخم گفت:  
-خودش میره پیدا میکنه دیگه!  
اردلان اما تند گفت:

-نه با آذین برم بهتره

از ترس کتک خوردن از مامان و بابا کنارش راه افتادم ...

من تند قدم بر می داشتم اما او لاک پشتی حرکت می کرد!  
من از او جلو می زدم ولی باز مجبور بودم برگردم عقب  
که با او هم قدم باشم!

یک لبخند خیلی مزخرف روی لب هایش بود! آخر گفت:

10-سال پیش که دیدمت 3 ساعت بود! الان واسه خودت  
خانمی شدی!

یک لبخند بی جان زدم و سرم را تکان دادم اما بی هوا یاد  
چیزی افتادم که من را به سمت ناخودآگاهم برد

-خاله دادت دست من و گفت نگهت دارم تا اون بره مهمون  
ها رو راه بندازه بیاد، ولی بخاطر یه سری حرف ها دیر  
اومد و تو توی بغل من خوابیدی!

سرم تیر کشید! یاد اتفاقات آزاردهنده ای افتادم... انگار آن  
صحنه ی کوتاهی که از یک سواستفاده داخل سرم داشتم  
واقعیت داشت و آن دست ها برای اردلان بود!

آنقدر حالم بد شد که ناخواسته زل زدم به چشم هایش و  
پرسیدم

-اذیتم کردی؟

لبخندش محو شد و بی تفاوت گفت:

-یه بچه ی 3 سال رو میخوام چیکار؟! اما اگه شبیه الانت بودی احتمالا اذیتت می کردم.

از حرفش خجالت کشیدم و رویم را گرفتم اما تا از چشم خانواده دور شدیم مچ دستم را گرفت و کشید سمت خودش و دست گذاشت بالای سرم

-تو بغلی تو بغلی هستیا!

با اخم سرم را پایین انداختم زیرا از شرم صورتم قرمز شده بود

-وای صورت سفیدت چه رنگی انداخت !

به سرویس اشاره کردم

-اونجاست من میرم خودتون همین راه رو برگردین

قبل از گرفتن هر جوابی از او فرار کردم و به راه افتادم...

حرف هایش آزار دهنده بود! شاید اگر مسعود این حرف ها را میزد میتوانستم کنار بیایم اما اردلان نه.

قبل از رسیدن به بقیه نشستم روی صندلی تا کمی فکر کنم که چطور از دل زیور این ناراحتی را بیرون بکشم و چطور به او بفهمانم من هیچ حسی به اردلان ندارم!

به اجبار به داخل جمع رفتم و تا وقتی به خانه برویم از کنار زمره تکان نخوردم...

آخرهای تابستان بود و من منتظر بودم مدرسه ها باز بشوند و از این بطالت وقت خلاص بشوم، دلم می خواهد زودتر از معلم کتاب ها را روخوانی کنم تا وقتی درس می دهد با صفحه ها آشنا باشم و مثل سال های پیش در همه ی درس ها نمره ی اول برای من باشد. من علم را خیلی دوست داشتم دلم میخواست می توانستم همه ی کتاب های دنیا را بخوانم و یا حتی بتوانم کتابی بنویسم! این عالی بود! اما بخاطر ضعیف بودن چشم هایم دکتر چشم پزشکی تاکید می کرد که از چشم هایم کار نکشم اما گوش من بدهکار نبود و هر سال یک شماره به عینکم اضافه می شد! دلم می خواست تا وقتی نفس می کشم به دنبال ماجراجویی و کشف چیزهای جدید باشم تا از ثانیه به ثانیه عمرم استفاده کنم و یه آدم موفق به نظر بیایم.

غرق افکار خودم بودم که صدای اردلان ذهنم را خط خطی کرد

-کجایی دختر کوچولو!؟

یک ابرویم بالا رفت و رویم را از او گرفتم

مامان از سمت دیگر جوری نیشگونم گرفت که بی هوا داد  
زدم

می دانستم منظورش را اما توجه نکردم چون اگر رو میدادم  
پس فردا پرروتر هم می شد!  
این بار بابا با لحن تندی گفت:

-آذین پاشو واسه پسر خالت چایی بریز

از ترس ایستادم و از فلاسک چای ریختم و به دست اردلان  
دادم که خاله با غیظ گفت:

-اردلان تو که چایی خور نیستی

مسعود وسط حرف ها پرید

-من میرم یه دور شهر بازی

منم ذوق زده گفتم:

-منم میام

ز مرد هم گفت:

-منم دوست دارم

اردلان یک قلوپ از چای خورد گفت:

-هر چی سوار بشین مهمون من



مسعود - مرسی داداش من 4 تا میخوام سوار بشما!

اردلان خندید:

-اصلا همشو سوار شو

زیور هم گفت من هم می آیم و همگی به سمت شهربازی راه افتادیم...

زیور سعی میکرد کنار اردلان باشد اما او اصلا دلچسب با زیور رفتار نمی کرد! داشت تمام تلاشش را می کرد که به زیور بفهماند دوشش ندارد و این واقعا دردناک بود. با حرص نامحسوس رفتم سمت اردلان و نزدیک به او طوری که به گوش بقیه نرسد گفتم:

-آبجی من به این خوبی! این همه سال دوست داره! چرا تحویلش نمی گیری!؟

-عشق که اجبار نیست دوشش ندارم

لب هایم آویزان شد که باعث خنده اش شد

-اما تو یکی بد جور داری جونمو میبری، دلمو که هیچ!

-حرف خودت رو تاکید می کنم چون من اصلا نمیتونم یکی که میتونه جای بابام باشه رو به چشم دیگه نگاه کنم.

اردلان خم شد سمتم

-من انتخابم رو کردم

از او دور شدم و کنار مسعود ایستادم تا به اردلان بفهمانم که مسعود برایم قابل قبول تر است و مسعود هم با روی باز قبول کرد و کنار هم راه افتادیم...

داخل شهربازی هر وسیله ای که سوار می شدم اردلان کنار من می نشست و هر فرصتی که به دست می آورد لب هایم را می کشید. من هم از ترس دعوا و آبروریزی سکوت می کردم. در خانواده های ما هر مشکلی باشد مقصر دختر است! حتی اگر مدرکی هم باشد که پسر مقصر است باز هم دختر را تحقیر می کنند و پشت سرش حرف در می آورند! کاش در یک خانواده با فرهنگ بهتر به دنیا می آمدم

بعد از شهربازی که اردلان خرابش کرده بود کنار بقیه برگشتیم و به سمت خانه حرکت کردیم...

خیلی خوب است که خاله مخالف رفتارهای اردلان با من بود وگرنه باید منتظر یک خاستگاری می شدم و قطعاً مامان و بابا من را به او می دادند زبانه لال بلا به دور! خجالت هم نمی کشد!

روز بعد اول صبح اردلان با مسعود از خانه رفتند و خاله هم با مامان مشغول حرف زدن شد

زیور دیگر حتی یک نگاه هم به من نمی کرد و این باعث دلگیری من می شد.

بالاخره بعد از چند روز زجرآور رفتند! وقتی که در را بستیم و مطمئن شدم دیگر نیستند با یک نفس راحت به سمت کتابی که تازه از کتاب خانه گرفته بودم رفتم...

ز مرد هر روز می رفت خیاطی و کنار دست یک خیاط ماهر کار می کرد زیور هم خانه می ماند و کمک دست مامان بود. من هم که خوره ی درس و کتاب را داشتم!

گوشی نوکیا ساده ای که چند سال بود بابا دیگر استفاده نمی کرد و سهم من شده بود زنگ خورد و با دیدن شماره ی نرجس، قطع کردم و پیام دادم

(من دیگه با تو دوست نیستم)

واقعا تقصیر من بود که جرات نه گفتن را نداشتم! اگر به جای آن مرد عجیب غریب که اسلحه هم داشت دست یک آدم بد می افتادم باید چکار می کردم!؟

یک هفته به مدرسه ها مانده بود و من به دنبال کارهای مثبت نام و خرید کتاب هایم بودم و با وسواس کتاب هایم را جلد می کردم...

نمی دانم چرا دنیا بی خبر با من چپ افتاد! شاید او هم مرا دوست نداشت که پنجمین دختره یک خانواده شدم که می خواهند سر به تنم نباشد!

داخل اتاق بودم که صدای کل کشیدن مامان به گوش هایم خورد

تند از اتاق بیرون رفتم فکر کردم حتما اتفاق خوبی افتاده است

مامان و بابا با شادی و خنده داشتند به هم تبریک می گفتند و زمرد و زیور به شدت در خودشان بودند و زیور با گریه از اتاق بیرون رفت

پرسیدم

-چی شده!؟

مامان با خوشحالی آمد و بغلم کرد

-بخت تو خیلی بلند دخترم مبارکه

حیرت زده نگاه اش کردم

-چی مبارکه!؟

-خالت بود زنگ زد تو رو واسه اردلان خواستگاری کرد

-شما که به جای من تصمیم نگرفتین!؟

-مادر و پدر عاقلانه تر تصمیم میگیرن اینجا تو نظر بچگانه میدی و خودت رو بدبخت میکنی  
عصبی خندیدم:

-مامان متوجه ای چی میگید!؟  
بابا اخم کرد و گفت:

-لیاقت نداری اگه بخوای ردش کنی  
با جدیت جواب دادم:

-نه من اون رو نمیخوام واسه من اون جای پدرم میتونه باشه  
اما جای همسرم نه!

مامان یک کشیده در گوش هایم فرود آورد

-چه زبون هم داره! خفه شو بچه! حتما تو هم میخوای مثل  
اون یکی خواهرات بمونی تو خونه ور دل ما!؟

حالم خوب نبود اما الان وقت کوتاه اومدن هم نبود  
دست هایم را مشت کردم و گفتم:

-مگه ز مرد بهتون پول نمیده!؟ کار نمیکنه!؟ هم خرج خودش  
رو در میاره هم کمک خرجی به شما، تازه قالی هم می بافیم،  
منم میرم کار میکنم خودم خرجمو میدم

بابا یک لگد به پهلو هایم زد که پخش زمین شدم  
-مگه من لنگم تو بیای خرج منو بدی!؟ توی جوجه اومدی  
داری واسه ما تعیین تکلیف می کنی!؟

با درد از جایم بلند شدم

-من جوابم منفیه

از آن جو دور شدم و رفتم داخل اتاق کز کردم

از یک طرف دلم برای زیور می سوخت از یک طرف دلم  
برای خودم، چوب دو سر گه شده بودم نه کوتاه نمی آمدم.  
حتی یک ذره هم دلم ازدواج با اردلان را نمی خواهد. وای  
فکر کن دست هایش بخواهد به اندامم برخورد کند! مردی  
که 16 سال از من بزرگ تر است و بدتر از آن که خواهرم  
عاشق او بود. چطور بتوانم به چشم های زیور نگاه کنم!؟

ز مرد وارد اتاق شد و به سمت من پاتند کرد و من را به  
آغوش کشید

-آذین خوبی؟

بغضم شکست و محکم بغلش کردم...

-اردلان وقتی اینجا بود منو اذیت می کرد حرف های چندش  
آور میزد، من دوسش ندارم نمی خوام باهش ازدواج کنم

دست کشید روی موهایم...

-قربونت برم عشق ایجاد میشه به این فکر کن که مثل منو زیور تنها نمی مونی

سرم را از روی دوشش بلند کردم

-مگه چیشده تو تنها موندی؟! خانوم خودتی دستت تو جیب خودته! منم میخوام مستقل باشم نمیخوام یه ازدواج اینطوری داشته باشم! اونم الان که پر از انرژییم واسه ساختن آینده خوب واسه خودم.

-خانواده خاله پولدارن، همین الان اردلان خونه ماشینش و شغلش رو داره دیگه چی میخوای!؟

-معیار فقط پول نیست! اون خیلی با من اختلاف سنی داره

-مهم نیست بعد از یه مدت زن و شوهر ها شبیه هم میشن

-یعنی من باید مثل یه زن 30 ساله رفتار کنم و فکر کنم!؟ من هنوز دلم میخواد با دوست هام جشن تولد بگیرم!

-آذین خیلی از دختر های هم سن تو ازدواج کردن و حتی بچه دارن! تو چرا اونا رو نمیبینی!؟

-من این رو نمیخوام! من نمیخوام اول زندگیم درگیر این چیزا باشم. من هدف های بزرگ تری دارم. من دنبال خیلی چیزام

-خب با اردلان بهشون میرسی

-من تنهایی از پیشش بر میام چرا اونو به اجبار قبول کنم؟  
عمیق نگاهم کرد

-پس تو جوابت نه هستش

-حتی شک نکن چیز دیگه ای باشه

-باشه من مامان و بابا رو راضی می کنم که کوتاه بیان  
محکم بغلش کردم

-ممنون خواهری

از اتاق بیرون رفت و آرام در را از پشت قفل کردم تا اگر مامان و بابا عصبانی شدند داخل نیایند

اما خوشبختانه به خیر گذشت و نیامدند سراغ من بخت برگشته . چند روز گذشت و مدرسه ها شروع شد...

هنوز چند روز هم از مدرسه ها نگذشته بود که وقتی به خانه برگشتم متوجه ی چند جفت کفش جلوی ورودی خانه شدم!



تا وارد شدم چهره‌ی موزیانه اردلان جلو چشم‌هایم دیده شد  
و صورت پر حرص خاله و شوهرش که با دیدن من لبخند  
زد!

با تپش‌های قلبی که انگار از وجودم پرت می‌شدند بیرون  
سلام دادم و به داخل اتاق رفتم

پشت سرش مامان وارد شد و هول کرده گفت:

-بدو بدو یه لباس نو تمیز بپوش بیا

-مامان جواب من منفیه

با کف دستش روی سرم زد

-خفه شو بچه تو عقل نداری نمیدونی چی برات خوبه

-مامان من دوست ندارم باهات ازدواج کنم

دست گذاشت روی دهانم

-هیس آروم صدات رو میشنون

از قصد بلند تر گفتم:

-جواب من منفیه

چنان به گوشم سیلی زد که برق از سرم پرید

بغض نشست در گلویم واقعا گناه من چه بود؟ سکوت کردم  
و گوشه‌ی دیوار کز کردم

مامان رفت و بعد از چند دقیقه ای صدای در اتاق آمد و  
اردلان وارد اتاق شد

دوست نداشتم من را این طوری ببیند آن هم با صورتی که  
قطعا الان رنگ قرمز به خودش گرفته است.

آمد کنار من نشست و با یک لحن آرام گفت:

-انقدر از من متنفری!؟

عصبی خواستم داد بزنم که تند انگشت اشاره اش را بر رو  
بینی اش قرار داد و گفت:

-هیس آروم فحشم بده باز مامانت میاد دعوات میکنه ها

صدایم زیر و حرصی شد و زل زدم به چشم هایش

-تقصیر تو که زندگی من خراب شده از زندگیم برو بیرون

یک لبخند مزخرف زد:

-من دوستت دارم کجا برم!؟ دلم میخواد تو خانوم خونم باشی

-عشق اجباری نیست بفهم، من هدف های بزرگتر از تو تو

زندگیم دارم

- خب درست رو میای تهران میخونی، دانشگاهتم برو  
یک لحظه مات نگاهش کردم که ادامه داد
- من اونجا نمیبرمت که سلاخیت کنم دوست دارم باهات  
زندگی کنم
- هیچ صداقتی داخل حرف هایش حس نمی کردم هیچ چیزی  
از این مرد را نمیتوانستم باور کنم نمیدانم چرا! شاید چون  
دوستش نداشتم.
- انقدر بی دلیل مقاومت نکن! من خونه و ماشین و شغل دارم  
از نظر فیزیکی هم که چیزی کم ندارم! پس دردت چیه که  
مخالفت میکنی!؟
- با بغض نگاه کردم به چشم هایش
- زیور تورو دوست داره
- اما انتخاب من تویی
- چرا کسی که انقدر باهش اختلاف سنی داری رو انتخاب  
کردی!؟
- چندش آور به بازوم هایم دست کشید
- چون من عاشق دختر بچه هام

خیلی حس بدی به من منتقل کرد یک حسی که آزار دهنده بود.

-یعنی خودم رو نمیخواهی!؟

-تورو میخوام تویی که یه دختر بچه ی نازی، تو به من جواب مثبت بده من زندگیت رو بهشت میکنم اینجا چیه که هیچ امکاناتی نداره میبرمت تهران بهترین مدرسه، دانشگاه، آزادی، امکانات!

با همان چشم های گریان نگاهش می کردم حرف هایش داشتند نرم میکردن به هر حال پسر خاله ام بود از یک خانواده بودیم راضی به خراب کردن زندگی من که نمی شد! آن جا آزادی بیشتری داشتم و حتی امکانات عالی تر اردلان از جایش بلند شد و گفت:

-من خوشبختت می کنم پس بی دلیل جواب منفی نده از اتاق بیرون رفت و من را با یک عالم فکر و خیال تنها گذاشت ...

زیور را چیکار می کردم!؟ قطعاً ناراحت بود اما یک چیزی انتهای ذهنم گفت (این همه آزارت داد، اذیتت کرد، واسه چی دلت بر اش میسوزه!؟)

اما باز هم ته دلم راضی به این حرف ها و کارها نبودم  
لباس هایم را عوض کردم و به سمت مهمان ها رفتم که  
متوجه نگاه های فحش دار خاله شدم او دوست نداشت من  
عروسش باشم دلیلش را نمی فهمیدم!

زیور که از خانه بیرون رفته بود، زمرد اشاره کرد به  
آشپزخونه بروم

یک سینی چای دستم داد و گفت:

-ببر واسه مهمون ها

برای شوهر خاله گرفتم دو بار پشت سر هم گفت (ماشاءالله...  
ماشاءالله...)

رو به خاله گرفتم، سینی را به عقب هول داد

-نمی خورم

برای اردلان گرفتم و آن هم با یک تشکر چای را برداشت...

بعد از خالی شدن سینی مامان گفت:

-آذین جان بشین پیش خاله

به حرف مامان گوش دادم و ما بین خاله و اردلان نشستم

خاله رویش را از من گرفت اما شوهر خاله گفت:

-خب انشاءالله اگه آذین جان هم راضی هستن ما تو همین دیدار کار رو یک سره کنیم. از تهران تا اینجا خیلی راهه!  
بابا با روی باز جواب داد:

-حتما آقا ابراهیم، دختر ما راضیه با آقا اردلان هم که صحبت کرد دیگه مشکلی نیست جز شیربها و مهریه...  
خاله تند گفت:

-مثل خواهرهای دیگش مهریه اش میشه 14 تا سکه  
مامان - نه آجی آذین یه خواستگار هایی داشته که ۱۱۰ تا  
مهریه هم قبول کردن!

خاله با تلخی جوابش را داد

-نه که واسه دخترای چشم ندار همیشه پشت درشون پر  
خواستگار

داشت عینکی بودن من را مسخره می کرد!؟ خاله چرا این  
مدلی شده بود؟ آن که با من خوب رفتار می کرد!

اردلان - مهریه 114 تا سکه و به جای شیربها دو تا وام  
ازدواج ها مال شما خودم قسط هاش رو میدم، جهیزیه هم  
نمیخوام من خونه ام همه چی داره

بابا هول کرد و چایی به گلوش پرید

-قسط وام ازدواج رو خودت میدی!؟

-آره به شرطی که کش پیدا نکنه و زود بریم سر خونه زندگیمون ، از تهران تا این جا خیلی راهه.

حیرت زده به بده و بستن های آدم های دورم نگاه می کردم! داشتند من را خرید و فروش می کردند!؟ انقدر حقیر بودم؟

شوهر خاله گفت:

-مبارکه پس یه صیغه ی محرمیت خونده بشه تا دنبال کارهای آزمایش و عقد برن

خشکم زده بود! داشتن درباره ی زندگی من تصمیم میگرفتند!؟ یعنی الان من ازدواج کردم؟ با چه کسی!؟ به چه امیدی!؟ یعنی اردلان پای حرف هایش می ماند!؟ باز حالت تهوع گرفته بودم هر موقع که فشار عصبی ای به من وارد می شد این حالی می شدم ...

مامان رفت خاله را ببوسد که خاله فاصله گرفت:

-این انتخاب اردلان بود من دوست داشتم با یکی دیگه ازدواج کنه

مامان نخواست جو خراب بشود و بحث را عوض کرد

-اردلان جان خاله امروز محرم بشید انشاءالله فردا میتونید برید واسه آزمایش و زمان گرفتن واسه عقد

-خاله من اینجا نمیخوام کاری کنم فقط یه صیغه ی محرمیت می خونیم و آذین امشب با ما میاد تهران، اونجا همه کارهارو با هم انجام میدیم  
خاله هم گفت :

-ما امشب باید بریم همیشه بمونیم بخاطر این کارا بی اختیار بلند گفتم:  
نه!

اما بابا احم کرد و مامان تند گفت:

-دیگه عروس خودته خواهر هر جور که شرایط می سازه انتخاب کنید

شوهر خاله-نگران نباشید آذین هم مثل دخترهای خودم، مواظبش هستم تا آب تو دلش تکون نخوره  
بابا خندید:

-باجناق ما شمارو قبول داریم

-من صیغه ی محرمیت رو بدم خودم می خونم براشون



مامان یک قرآن به شوهر خاله داد و او با یک بسم الله شروع کرد ...

اردلان جایش را کنار من درست کرد و سرش را پایین انداخت

صدای شوهر خاله رسید به گوش هایم  
-آیا وکیلیم ...

صداها دیگر به گوش هایم نمی رسید شاید خواب بودم! چشم هایم را فشار دادم

صدای مامان من را به خودم آورد  
-آدین؟

بی هوا گفتم:

-بله؟

صدای یک صلوات و کلمه ی (مبارکه) به گوش هایم رسید!  
یک بغضی داخل گلویم سنگین شده بود که دیگر نمی توانستم تحملش کنم.

از جایم بلند شدم پا تند کردم سمت حیاط، این زندگی ای که من به دنبالش بودم نیست این آن مردی که من دوست داشتم با او ازدواج کنم نیست ارزش من یک وام ازدواج نبود .

ز مرد به حیاط آمد و من را که حال خراب بود را به آغوش کشید

-مبارکه، غصه نخور درست میشه همه چی ، کم کم عادت میکنی بهش و عاشقش میشی، حتما نباید عشق باشه و بعد ازدواج! بعضی وقت ها خدا یه گزینه میذاره جلوت که اول شاید ندونی خوبه اما بعدش شکرگذارش میشی که همچین مسیری واسه زندگیت گذاشته، اردلان همه چی تمومه عزیزم نگران هیچی نباش

ز مرد اشک هایم را پاک کرد و با هم برگشتیم به سمت خانه ...

مامان تا من را دید گفت:

-برو آماده شو می خواید برین بدو

-کجا؟! من مدرسه دارم!

-دهنتو ببند با سر افتادی تو دیگ غسل حالیت نیست! درس و مشق رو میخوای چیکار

صدای اردلان از پشت به گوش هایم رسید

-آذین جان آماده شو که باید زود راه بیوفتیم بلیط هواپیماها از دست نرن

خاله هم به جمع ما اضافه شد

-اردلان صبح اول صبح منو باباش رو از کار و زندگیش انداخته که بیایم اینجا و کار رو یکسره کنیم.

مامان موزیانه خندید:

-عاشقیه دیگه

خاله تلخ لبخند زد و از جمع مان دور شد

اردلان - امروز 4 شنبه هستش جمعه شب برت میگردونم

و رو به مامان اضافه کرد

-کلی طلا میخوام برایش بخرم خونه رو نشونش بدم ...

مامان با خوشحالی گفت :

-داماد به خوبی تو نعمتِ والله

جمعشان را ترک کردم و رفتم داخل اتاقی که وسایل هایم آن جا بود...

باید میرفتم؟ نه؟! می گذاشتند بمانم؟! الان من و اردلان محرم بودیم!؟

یک آه عمیق کشیدم و تصمیم گرفتم با امواج زندگی ام بسازم و با آن نجنم

وقتی کوله پشتی ام پر شد از اتاق خارج شدم که اردلان با یک حالتی که انگار مست است گفت:

-دیگه باید بریم

برای اولین بار قرار بود سوار هواپیما بشوم! با اینکه همه کارها اجباری و بدون حساب کردن من انجام شده بود اما یک حس ذوق زده‌ی بچگانه‌ای داشتم، حس این که می‌توانم برای اولین بار یک مرد را نامحدود پیش خودم داشته باشم برام شیرین بود. به قول زمرد گذر زمان باعث می‌شود عاشقش بشوم و همین فکرا باعث شد از آن گاردی که گرفته بودم فاصله بگیرم و بخواهم با اردلان حرف بزنم او مشغول بستن کمر بندش بود که آرام گفتم:

-اولین باره که می‌خوام سوار هواپیما بشم

لبخند زد و دستم را محکم بوسید

-اولین‌های زیادی رو با من تجربه میکنی

حرفش انرژی خوبی به من منتقل کرد زیرا من عاشق تجربه‌های متفاوت و جدید بودم

دستم را گرفته بود داخل دستش و من هم از پنجره بیرون را نگاه می کردم که با احساس سوزش دستم نگاه کردم به دست هایم و متوجه فشار سر انگشت های اردلان رویش شدم!  
-آی ...

بیشتر فشار داد!

-دستم!

فشار بر روی دستم کم شد و بی تفاوت گفتم:

-آخ ببخشید

بینمان حرفی زده نشد زیرا خاله شروع کرد به حرف زدن با اردلان

تهران که رسیدیم آرام کنار گوش اردلان گفتم:

-اولین باره میام تهران!

اردلان کج لبخند زد:

-خیلی خوبه

خاله دستم را گرفته بود و کنارش قدم هایم تند شده بود.

تا از فرودگاه خارج شدیم فشار دست های خاله بیشتر شد و قبل از شوهر خاله به تاکسی دست تکان داد

اردلان آن دستم را گرفت

-منو آذین میریم جایی کار داریم، ماشینم تو پارکینگ

خاله تند و استرسی گفت:

-دیر وقته لازم نکرده ، بریم خونه حالا فردا وقت هست

اردلان محکم دستم را کشید

-الان کار داریم

شوهر خاله گفت:

-بذار برن حالا امشب من میام خونه پیش تو

خاله دستم را رها کرد و هر لحظه که دور می شدم او رنگ

نگاهش یک جور دیگر می شد!...

وارد فرودگاه شدیم و از آن جا رفتیم پارکینگ و سوار

ماشین شاستی بلندش شدیم

تا نشستیم داخل ماشین انگار یک آدم دیگر بود! با تمام

سرعت حرکت می کرد

-اردلان آروم تر

یک نگاه به من کرد و لپم را محکم کشید! طوری که رد

دستش باعث خون مردگی روی گونه ام شد!

با تعجب و درد نگاهش کردم!

-چته!؟

-میدونی از اون سری که دیدمت تا الان چه به روز من  
آوردی دختر کوچولو!؟

اخم کردم:

-به من نگو کوچولو!

بلند خندید

-پس بگم چی!؟ حوری بهشتی!؟

-من آذینم، درسته زود ازدواج کردم و باب میل خودم نبوده  
اما الان به عنوان نامزد تو اینجام، پس به من نگو دختر  
کوچولو! چون اینطوری منم مجبور میشم به تو بگم مرده  
گنده!

خندید و دوباره محکم لپم را کشید که این بار صدایم در اومد

-آی چته!

یکی از ابروهایش بالا رفت

-دردت اومد!

محکم تر از دو سری قبل لپم را کشید که این بار از سر  
عصبانیت فریاد زدم:

-نکن اردلان

مثل بچه ها ادا درآورد

-جون جون صدات رو ببر بالا داد بزن دوست دارم!

لب هایم به هم چسبید، اصلا شوخی هایش جالب نبود، چندان  
آور بود!

-شماره عینکت چنده!؟

تا شماره عینکم را گفتم خندید و بی خبر عینک را از چشم  
هایم برداشت و از من دورش کرد

-پس عینک نرنی جایی رو نمیبینی نه! همون جور که دوست  
دارم آذین تو واقعا واسه من جذابی دختر کوچولو!

سرم را تکان دادم و با حالت بدی گفتم:

-اردلان اصلا رفتار هات جالب نیستن! داری منو میترسونی!  
دست های پهنش را روی روم پایم قرار داد و محکم فشارش  
داد

-بایدم بترسی! من میخوام بترسی! انقدر دیوونم کردی که دلم  
میخواد همینجا شروع کنم!



از درد پاهایم بی هوا جیغ زدم و وقتی دستش را کشیدم بیشتر چسبیدم به در و پاهایم را جمع کردم تا دیگر دست هایش به من نخورد. چهره اش ترسناک و چشم هایش بزرگ تر از همیشه شده بود.

خندید:

-اینطوری نمیشه!

بیشتر گاز داد به ماشین و بعد از چند دقیقه رسید به یک خانه و رفت در را باز کرد و دوباره نشست پشت فرمان و ماشین را به داخل برد...

یک دلشوره به جانم افتاد یک استرس آزار دهنده

در آن تاریکی هم جایی را نمیدیدم که بدانم کجا هستم!

رفت در را بست آمد سمت ماشین و در سمت من را باز کرد و بدون این که چیزی بگوید من را انداخت روی دوشش و وقتی دید صدایم بلند است دست گذاشت روی دهانم و حرکت کرد سمت زیر زمین!

ضربان قلبم بالا رفته بود

من را روی تخت دو نفره ی بزرگی که انتهای اتاق بود پرت کرد و رفت در را قفل کرد و من از ترس به انتهای تخت چسبیدم...

با آن حرکات داخل ماشین بیشتر غیر قابل اعتماد به نظر می آمد!

در را که قفل کرد به سمت من آمد

کمد را باز کرد و یک نگاه داخلش انداخت و سرش را آرام تکان داد

-یه مدت بود شباً تو خواب میدیدمت! امشب که دارممت انگار دنیا واسه منه!

دست برد داخل کمد و یک چیزی که صدای قفل و زنجیر می داد را از داخلش بیرون کشید و ریلکس به سمت من آمد و دست انداخت به یکی از پاهایم و از بالای تخت مرا به پایین تخت کشید و تا بخواهم کاری کنم پاهایم را به میله ی مبل قفل کرد!

وقتی متوجه شدم چیکار کرده است شروع کردم به جیغ و داد کردن که آن هم مثل یه مار چنبره زد روی من...! منی که اولین بار بود لمس شدن را با تجربه می کردم. من که ساده بودم! چه کرد با من؟! با افکار و رویاهای بچگانه ی

من چه کرد ؟ همیشه فکر می کردم یک مرد شاید زورش از من بیشتر باشد اما از این قدرت برای آزار دادن استفاده نمی کند! آن هم مردی که قرار بود عاشقش باشم پدر بچه هایم باشد

انقدر خشونت داخل رفتارش زیاد بود که از درد و فشار عصبی عُنق می زدم! چیزی بالا نمی آوردم اما از حالت تهوع مرگ را جلوی چشمانم حس می کردم در عوض او انرژی اش بیشتر می شد و بیشتر آزارم میداد تنها چیزی که می توانستم درکش کنم درد بود . دردی که باعث می شد از ته وجودم ناله سر بدم اما به گوش کسی نرسد

پاهایم بند بود و هر چقدر تلاش می کردم از او فاصله بگیرم نمی توانستم ! همه چیزهایی که داشتم را از من گرفته بود. از دنیای دخترانه ام بگیر تا رویای کودکانه ام و عشقی که فکر می کردم زیباست. او مرا کشت!

بالاخر از کارهایش دست کشید و با یک خنده ی مزخرف بر روی لب هایش کنارم افتاد

از درد جمع شدم ، تنها صدایی که پخش می شد صدای هق هق من بود. من را از خانواده جدا کرد، از شهرم آورد اینجا

با وعده های خوب الان شده بودم عروسک بازی اش داخل  
یک زیر زمین

-تو همونی که میخوام عاشقتم

حتی صدایش هم آزاردهنده بود عاشقم بود؟ صدای گریم  
بلندتر شد که صدای بی حال و بی جانش رسید به گوش هایم

-جون صدای گریت هم قشنگه دختر کوچولو

-ازت متنفرم

-از دلت در میارم

هق هقم بدتر شده بود

-فردا میرم

-مگه با تونه که بری فکر کردی من ول میکنم این دختر  
کوچولویی که مدت هاست دلم می خوادتش؟ چند سالی می  
شد که این جوری لذت نبرده بودم!

-با توی روانی زندگی کنم!؟

-یه آدم روانی خودخواه که تورو میخواد

به موهایم چنگ محکمی زد و دوباره ول کرد

بیشتر درخودم جمع شدم ، من هنوز 14 سالم هم نشده بود!  
ولی او یک مرد شهوتران وحشی بود که از آزار دادن من  
لذت می برد  
-درد داری؟

جوابش را ندادم که خودش گفت:

-بگو آره درد دارم

سکوت کردم که بخاطر دردی که داخل موهای بلندم پیچیده  
شد مجبور شدم جمله اش را تکرار کنم!  
با یک لحن پر انرژی گفت:

-اولین درد داره دیگه!

نمیدانستم چه بگویم به این مرد وقیح! با غصه یک سوال  
بچگانه پرسیدم  
-اولین نبود نه؟!

با صدا خندید

-اما تو اولین بود نه؟! !

با همان هق هق صدایم گفتم:

-من حتی تو چشم های مردی نگاه نکرده بودم! چه برسه رابطه! اما توی کثافت ...

-من زیاد داشتم اما هیچ کدوم مثل تو نبود! پدرسگ چیکار کردی با من!؟

-انقدر راحت به کسی که میخواست زنت بشه میگی قبلنا ارتباط داشتی!؟

-آذین زیاد حرف میزنی! صدات هوشیارم می کنه دوباره پیام سراغت! پس ساکت باش چون من خیلی خوابم میاد

همان طور که دراز کشیده بود خزید کنار من و با همان پاهای بسته ام مرا به حصار کشید و سفت فشارم داد! یک جور که احساس می کردم در حال خورد شدن هستم

-خوب بخواب که فردا باید بریم دنبال کارهای آزمایشگاه

واقعا فکر کرده بود من با او ادامه می دهم!؟ بغضم شکست و صورتش مستقیم جلوی صورتم بود . یاد آزار هایش ، یاد ضربه های محکمی که با دست های سنگینش روی اندام رها می کرد افتادم... او با من چکار کرد!؟ نه شاید یک کابوس است و من سر جایم خوابیده ام تا صبح به مدرسه بروم

بی هوا از حال رفتم و شاید یک محبت الهی بود برای آرامش من ...

صبح با حس خیس شدن چانه ام چشم هایم را باز کردم و متوجه اردلان شدم که همه ی بدنم را مور مور می کرد.

-پاشو خانم کار داریم

خواستم پایم را بکشم که بسته بود. دوباره بغض داخل گلویم نشست. فکر کنم در این مدت اندازه ی همه ی عمرم داخل گلویم بغض نشسته بود!

قفل پاهایم را باز کرد و توانستم پاهای بی حس شده ام را جمع کنم

از جایش بلند شد و گفت:

-یه دوش بگیریم چطوره!؟

مات نگاه می کردم به چشم های تیره رنگِ آدم وحشی ای که دیشب روح و تن مرا زخمی کرده بود، چطور میتوانست انقدر بی تفاوت باشد به آسیب های روی اندامم!؟ جای همه دست هایش کبود شده بود!

-مامان چند بار زنگ زده، بریم خونه مدارک رو برداریم و بریم دنبال کارا

-من با تو هیچ جا نمیام

سر انگشتهایش را روی قفسه ی سینه ام کشید

-یعنی دوست داری همین جا بمونی؟

-میخوام برم شهر خودم میخوام برم مدرسه پیش دوست هام ...

دوباره بغضم سنگین شد

-می خوام برگردم به چند روز قبل... به روزایی که یه چیزایی برام قشنگ بودن

بغضم ترکید

-نمیبخشمت! من خیلی کوچیک بودم واسه این کثافت کاری ها لعنتی

پیشانی ام را محکم بوسید

-اشکال نداره خودم بزرگت کردم خودمم ازت چیزی که دوست دارم در میارم، تو فقط یه دختر کوچولوی حرف گوش کن باش

صورتش را جلوتر آورد

-یه دختر بچه ی کوچولو فقط به درد همین چیزا میخوره، من تو رو واسه همیشه انتخاب کردم

دستم را قفل کرد داخل دست هایش



-پول واست خرج کردم بخاطرت با مامان دعوا کردم و بابارو تا اونجا کشوندم!

دست کشید به موهای به هم ریخته ام

پاشو بریم یه چیز بخور ضعف کردی!

بلند شد و دستم را رها کرد و لباس هایم را تنم کردم و او بی خبر مرا گرفت روی دست هایش و از زیر زمین خارج شد دیگر ادامه نداد و از پله ها بالا رفت و داخل خانه روی صندلی مرا نشاند

نگاه کردم به خانه ، یک خانه با وسایل کامل که بیشترین رنگی که داخلش استفاده شده بود رنگ قهوه ای سوخته بود و همه ی سرویس مبلمانش چوبی و منبت کاری شده بودند حتی خانه اش هم شبیه خودش مزخرف بود...

-الان برات یه صبحونه آماده می کنم که حالت بیاد سر جاش

از داخل یخچال هر چه بود آورد و جلویم قرار داد

-من حتی واسه صبح اون شب رویایی هم برنامه دارم

یک ظرف پر از آجیل و یک شیشه پر از پاستیل و یک ظرف بزرگ که داخلش ژله بود جلویم گذاشت نشست کنارم روی صندلی و گفت:

-آشتی؟

حتی به چشم هایش نگاه هم نکردم که با فشار چانه ام سرم را بالا آورد

-سعی کن موقعی که خوبم قدر بدونی تا موقعی که دلم میخوادتت بتونی ظرفیتت رو بالا ببری

سکوت کردم و جوابش را ندادم و حتی نتوانستم چیزی از روی آن میز پر و رنگارنگ بردارم!

بالاخره از آن خانه ی کذایی بیرون آمدیم و من منتظر بودم برسیم خانه ی خاله تا بگویم چیکار کرده با من!

قبل از این که به خانه برسیم یک گوشه ای نگه داشت و بالاخره عینک ام را داد و گفت:

-درباره اتفاقات دیشب به کسی چیزی نگو منو تو زن و شوهریم با هم مشکلات رو حل می کنیم قول میدم دیگه اون اتفاق نمیفته

-اردلان من دیگه نمیخوام باهات ازدواج کنم

-من دوستت دارم! برات هر چی بخوای تهیه می کنم و دیگه اون اتفاق نمیفته باشه؟

با جدیت تمام به چشم هایش زل زدم

-اردلان تو خیلی کثافتی! واسه یه هوس اومدی شهر من، منو با وعده های الکی کشوندی اینجا و هنوز یه قدم بر نداشته بودم که اون بلاها رو سرم آوردی! حتی نمیخوام دیگه شهر رو ببینم! و یا حتی برام طلا بخری! من فقط میخوام برم و شنبه اول صبح مدرسه باشم! چانه ام را با انگشتانش محکم فشار داد

-آذین اگه فقط یه کلام از اتفاق های دیشب به کسی بگی به جون خودت که برام عزیزی میبرمت همون جا تو همون زیر زمین، ولی این بار با دست هام کبودت نمی کنم! با یه کمربندی که سگکش همه استخون هات رو بشکنه کبودت می کنم متوجه شدی!؟

با لب های به هم چسبیده و چشم هایی که ترس داخلش می دوید نگاهش می کردم ...

-آذین با من راه بیای دنیات بهشته اما پا رو دمم بذاری بیشتر آزارت میدم، این قانون زندگی با منه! یا درکش میکنی و زندگیت قشنگ میشه یا نمی فهمی و من آزارت میدم بیشتر لذت میبرم از داشتنت!

محکم لپم را کشید و دنده را عوض کرد و راه افتاد ...

-سریال گرگ و میش رو دیدی؟ من یه گرگینم که نشانه گذاری کردم رو تو!

خندید و ادامه داد

-باید خیلی خوشحال باشی که اون آدم تو شدی!

رسید به در یک ساختمان 3 طبقه و جلویش نگه داشت

-بشین تو ماشین من میرم مدارک رو میارم

قبل از پیاده شدن یک چیزی شبیه همان پا بند در آورد و دستم را بست به میله ای که زیر دنده اش جوش داده بود و گفت:

-شیطونی نکن تا من پیام

همان طوری مرا رها کرد و رفت! هنوز اردلان از در خانه برنگشته بود که خاله بدو آمد سمت ماشین و نگاهم کرد

-سلام خاله از دیشب منتظرتم! خوبی؟

بغض نشست داخل گلویم خواستم حرف بزنم که با دیدن چهره ی اردلان دهانم بسته شد و فقط توانستم اشاره کنم به دست بسته ام

شک ندارم که دستم را دید اما چرا یک جور رفتار کرد که ندیده است؟! اردلان نشست و بی توجه به خاله راه افتاد ...

حالم بدتر شد! خاله چرا هیچ کاری نکرد؟! بعد از مدتی نگه داشت و به محضر اشاره کرد

-من میرم برگه بگیرم پیام

رفت و وقتی برگشت یک دسته گل بزرگ داخل دست هایش بود و یک جعبه کاغذی شکلات!

-خوب باش دیگه

می خواستم چیزی بگویم اما نمی توانستم چون تهدید می کرد

به سمت آزمایشگاه راه افتاد و جلویش نگه داشت و دستم را باز کرد

-بریم واسه آزمایش

پیاده شدم و با همان حال خراب نقاب بی تفاوتی زدم و وارد جمعی از آدم هایی که مثل من می خواستند ازدواج کنند شدم

یک حس غربت بدی جانم را گرفته بود شبیه یک بچه که دست مادرش را ول کرده و گم شده داخل یک بازار بزرگ و طولانی ...

اردلان اشاره کرد رو صندلی بنشینم خودش هم کنارم نشست با غصه پرسیدم:

- هدفتم از بودن من همون اتفاقیه که دیشب افتاد؟  
 - نه فقط یک بار من میخوام با تو تموم عمرم باشم.  
 با دو دست هایم یکی از دست هایش را گرفتم  
 - من به درد تو نمی خورم  
 - من چیزی از تو نمیخوام که به دردم بخوری، فقط می خوام  
 زندگیم رو با تو داشته باشم  
 - چرا؟  
 سرش را جلو آورد  
 - چون دوستت دارم  
 به قد و بالایم اشاره کرد...  
 - یه دختر کوچولو با قدی که دلم میخواد و اندام ظریف و یه  
 زبون دراز که از کوتاه کردنش لذت می برم!  
 کج لبخند زد:  
 - میدونم که تو هم عاشق اینی که اینطوری باهام میشی  
 سکوت کردم و به رو به رویم خیره شدم تصمیم گرفته بودم  
 تا وقتی که به خانه برگشته بودم پا روی دمش نگذارم  
 بعد از آزمایشگاه مرا به خانه پیش خاله برد

هویش هم طبقه بالایی خاله زندگی می کرد و خاله برای سوزاندن هویش که بچه اش زندان بود از همان جلوی در کل می کشید و اسپند دود می کرد

برای من این کار ها نه معنی داشتند و نه مهم بودند! زیرا اردلان آفت زد بود به زندگی من

شوهر خاله نبود. مسعود برای تبریک آمد و بعد وارد خانه شدیم

وقتی به داخل سالن رفتم متوجه سعید شدم که روی مبل نشسته است و مات مرا نگاه می کند

حتی یک کلمه هم حرف نزد! تا من به یک قدمی اش رسیدم او بلند شد و از خانه بیرون رفت

سعید و اردلان چهره هایشان شبیه هم بود و عین شوهر خاله بودند و فقط مسعود چهره اش کمی شبیه خاله به نظر می رسید. ولی کلا از نظر رفتاری و خانوادگی داغون بودند! مانده ام چرا مامان بدون آن که از خانواده ی خاله شناختی داشته باشد مرا که یه دختر بچه بودم به این جا فرستاد؟ واقعا انصاف بود من آن طور دردناک اولین تجربه ی زندگی ام را داشته باشم!؟

باز بغض نشست داخل گلوم... نه نباید می شکستم، من هزار بار از بابا کتک خورده بودم به من توهین کرده بودند ولی سر خم نکرده بودم الان اینجا در یک شهر غریب میان آدم هایی که فکر می کردم خوب هستند اما یک مشت لجن بودن نمی شکستم

نشستم روی مبل و سرم را پایین انداختم  
خاله آمد یک انگشتر انداخت به دست هایم و پیشانی ام را بوسید  
-مبارکه

با چشم های پر تعجب نگاهش کردم او همان خاله ای است که مخالف این ازدواج بود!؟ نکند فهمیده دیگر دیر شده برای مخالف بودن! بغض گلویم را قورت دادم و چشم هایم را بستم هیچوقت حتی در کابوس ها هم این روزها را نمیدیدم! یک مرد دیوانه، یک خاله ی بی رحم و خانواده ای که من را به پول نقدم نه ، به وام ازدواج فروختند

اردلان ساعتش را از دستش در آورد و روی میز قرار داد  
-من باید برم سرکار مامان تحویل تو ببرش آرایشگاه و بعدش برید خرید، کارت رو روی اوپن میذارم...



بی خداحافظی رفت! تا از خانه خارج شد انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد

خواستم با خاله حرف بزنم که یاد تهدیدهایش افتادم! قطعاً خاله پسرش را می شناخت که دست های بسته ی من را دید و حرف نزد مسعود هم کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت و گفت به کتاب خانه می رود آخ که چقدر دلم می خواست جای او بودم.

هم زمان با خروج مسعود سعید وارد شد

یک نگاه به خاله انداخت، صدایش از اتاق می رسید که با گوشه حرف میزد، آمد سمت من و تند گفت:

-گوشیت رو بده

از داخل کیف گوشی نوکیا ساده ام را در آوردم و به طرفش گرفتم بعد از چند لحظه گوشی را انداخت روی پاهایم و جدی نگاهم کرد

-اگه میتونی ازدواج با اردلان رو منتفی کن و اگه نشد باید یه سری چیزا رو درباره ی اردلان بهت بگم

سرم را به بالا و پایین تکان دادم و او هم از من دور شد و از خانه خارج شد

چقدر دلم گرفته بود، چقدر احساس تنهایی می کردم بعضی وقتا از ته قلبم آرزو می کنم که ای کاش مرد بودم چون این طمع حقارتی که یک دختر می کشد خیلی آزار دهنده است خاله همه تلاشش را می کرد که با من پای حرف نشیند تا من چیزی بگویم من هم احمق نبودم که این را نفهمم آخر تصمیم گرفتم با او حرف نزنم و فقط تلاش کنم زودتر برگردم به شهرم

بعد از ظهر با خاله به خرید رفتیم هر چه که نگاهم می افتاد رویش او برایم می خرید من هم کلا حرف نمیزدم ، نه تشکر و نه حتی انتخاب . قبلا ها وقتی به ازواج فکر می کردم رویاهایم رفتن به خرید با شوهرم بود! اما الان چی؟ کلی لباس و وسایل برایم خرید و به خانه برگشتیم ...

حتی رغبت نمی کردم برم تن بزنم شان! خاله هم گیر نداد تا این که اردلان به خانه آمد . تا وارد شد و چهره اش را جلوی در دیدم انگار یک چیزی در وجودم پایین ریخت ناخواسته با چشم های گرد شده نگاهش می کردم همه ی درد هایی که دیشب کشیده بودم جلوی چشم هایم تکرار شد

بعد از سلام به سمت سرویس رفت و دست هایش را شست و لباس هایش هم عوض کرد و آمد روی مبل کنار من نشست

محکم لیم را کشید:

-چطوری؟ خرید هات رو دوست داشتی؟

سرم را به نشانه ی تاکید تکان دادم

-چرا حرف نمیزنی؟

-آره دوست داشتم

-دیدم وسایلت رو داخل اتاق، خیلی کم خرید کردی! من دوست دارم کمدت پر از لباس های جدید باشه

-ممنون

-دو روزی که اینجایی باز با مامان برو خرید

سرش را آورد دم لاله ی گوشم و گفت:

-حداقل 30 دست لباس مناسب واسه تموم شب هایی که قراره کنار هم باشیم

تپش قلبم بالا رفت، قرار بود باز هم تکرار بشود؟! آب دهانم را قورت دادم و همان طوری نگاهش می کردم ...

خندید

-دوست داری نه؟

دوباره آمد و دم گوشم گفت :

-زندگی با هر آدمی یه مشکلاتی داره دیگه زندگی با منم اینطوریه! اگه راضی نگهم داری همه چی برات تهیه می کنم. اوکی؟

فقط نگاهش می کردم از من انتظار داشت برایش یک وسیله برای آزار دادن باشم؟ یا زنش و خانم خانه اش؟!؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، الان بحث کردن فایده ای ندارد باید پیش خانواده ام بروم

فقط امیدم به رفتن از این خانه بود اما خیلی دیر می گذشت ...

وقت خوابیدن خاله به سعید و مسعود گفت که بیایند داخل پذیرایی بخوابند تا من و اردلان داخل اتاق بخوابیم

اما من تند رفتم سمت خاله و گفتم :

-خاله من تو پذیرایی راحتم، اصلا شوهر خاله که امشب نیست من میام پیش شما

خاله خواست حرفی بزند که اردلان گفت:

-آدین بیا اتاق کم حرف بزن

دست های خاله را سفت گرفتم:

-خاله تو رو خدا بذار پیام پیشت

صدای اردلان در خانه پیچید

-چرا نمیای پس!؟

خاله به سمت اتاق هولم داد

-برو بخواب

خودش هم تند به داخل اتاق رفت و در را بست!

سعید مات نگاهم می‌کرد فکر کنم فقط او بود که حال الانم را می‌توانست درک کند

به اجبار داخل اتاق رفتم

یک تخت دو طبقه و یک تخت یک نفر به موازاتش آن سمت اتاق و یک پنجره که نور چراغ تیر برق مستقیم داخلش می‌افتاد

هنوز در اتاق را کامل نبسته بودم که پا تند کرد سمتم و من را در حصارش گرفت و هول داد در بسته شد  
با خشونت آزارم میداد ...

امشب هم جهنم مهمانم بود اما خیلی بدتر از دیشب! زیرا الان جای زخم هایم را می‌فشرد و دست هایش لب هایم و فکم را محکم در مشتش گرفته بود و من حتی دیگر نمی‌توانستم از درد داد بزنم! ...

اشک هایم از روی انگشت هایش روان می شدند و می افتادن  
رو تختی که ملافه ی سفیدی داشت

بالاخره به این شکنجه پایان داد ! یعنی هولم داد به سمت  
انتهای تخت که سرم محکم به دیوار برخورد کرد !

پا شد و رفت داخل حمام و من را با آن حال خراب تنها  
گذاشت ...

دلَم می خواست داد بزنم به همه بگویم چکار کرد با من! اما  
می ترسیدم از کتک خوردن، از درد کشیدن می ترسیدم.  
چقدر خوب است که اردلان زیور را دوست نداشت وگرنه  
الان او جای من عذاب می کشید ...

یاد هیکل درشت و قد بلند زیور افتادم کاش من هم مثل اون  
بودم، قطعا انتخاب نمی شدم

یک دختر که وزنش 35 کیلو بود و قدش 1 و نیم متر با  
دست ها و پاهای ظریف و شکننده، اردلان این هارا دوست  
دارد نه خودم را

یاد آخرین باری که در آب خوری مدرسه به آینه نگاه کرده  
بودم افتادم یک دختر با چهره ی متناسب و پوست سفید که  
پر بود از حس زندگی ...

حتی دیگر چشم هایم رنگ عسلی قبل رو ندارند! زیرا همه چیز مثل زهر تلخ و بد مزه شده بود. دیگر عسلی وجود ندارد نه در چشم های به خون نشسته ام و نه در طعم زندگی جدیدم

اردلان آمد و رفت روی طبقه پایین تخت دراز کشید

-من فردا باید برم سرکار ممنون عزیزم شب بخیر

چشم هایم را روی هم فشار دادم همین قدر برایش بودم!؟

صبح بدون این که بفهمم رفته بود و صدای در زدن باعث شد از خواب بپریم

و قبل از جواب دادن در باز شد و سعید به داخل آمد و سریع در را بست

نشست کنارم روی تخت ولی تا خواست حرفی بزند انگار خشکش زد در صورتم!

-رد دست هاش روی صورتت روانیم میکنه! توروخدا برگشتی شهر دیگه به زندگی با اردلان فکر نکن اون...

خواست حرفی بزند که خاله در را باز کرد و با عصبانیت داد زد:

-شما دوتا دارید اینجا چه غلطی می کنین!؟

سعید از جایش بلند شد و مثل خاله داد زد

-ببین چیکار کرده باهات؟!؟

خاله-به کسی ربطی نداره زن و شوهرن خودشون میدونن

سعید رفت جلوی خاله ایستاد

-تو انسانی؟! این بچه خواهرت که فقط 13 یا 14 سالشه!

چطور میتونی هیچ کاری نکنی؟!؟

-سعید یا همین الان از اینجا میری یا به اردلان میگم که

دوتایی تو اتاق دیدمتون

سعید روی صورت خاله توف کرد

-کثافت تر از تو نیست

سعید رفت و خاله قبل از هر حرفی از دهان من در را بست

و رفت!

حتی گوشی را هم هنوز اردلان به من نداده بود که به بابا

زنگ بزنم و بیاید نجاتم بدهد! چقدر به بغل مامان احتیاج

داشتم، چقدر به حمایت بابا احتیاج داشتم ...

یک دل سیر گریه کردم وقتی آمدم بیرون دیگر حتی خاله را

هم دوست نداشتم! در کمال تعجب باز خاله غروبش گفت به

خرید برویم! برای این که از جو سنگین خانه خلاص بشوم



قبول کردم و خاله کلی وسایل برایم خرید انگار تلاش می کرد از دلم در بیاورد اما من حال بدتر از این حرف ها بود. آن شب هم داستان مثل دو شب قبل بود ولی مقاومت من کم تر زیرا فهمیده بودم هر چقدر مقاومت کنم او وحشی تر می شود

بالاخره روز رفتن رسید دل در دلم نبود که فقط بروم چون اردلان کارهایش عقب افتاده بود مجبور شدیم با هواپیما برویم

داخل هواپیما نشسته بودیم که دستم را گرفت و گفت: تا 1 هفته ی دیگه خونه رو آماده میکنم و یه تالار اجاره میکنم عروسی می کنیم و میریم سرخونه زندگیمون عزیزم جوابش را ندادم که دم گوشم گفت: -خیلی خوش گذشت با تو

از پنجره بیرون را نگاه کردم...

وقتی رسیدیم شهرم، محل زندگی ام با دیدن راه مدرسه ام دیگر نمی توانستم بغضم را جلوی اردلان نگه دارم در تاکسی بودیم و من بی هوا بلند بلند گریه می کردم و اردلان در کمال تعجب زیرزیرکی می خندید!

تا در خانه باز شد و زمرد را دیدم محکم در آغوشش پریدم  
و بلندتر گریه کردم ، دلم برای همه تنگ شده بود

اردلان کفشش را درآورد و ساک ها را با خودش برد داخل  
و مامان هم با او رفت

زمرد را کشیدم یک اتاق دیگر و دست هایش را محکم در  
دستانم فشردم

-زمرد کمک کن

زمرد با تعجب نگاه می کرد

-آذین چپشده!؟

-اردلان مریضه! منو برداشته بره اونجا ...

دوباره بغضم شکست

-منو برده اونجا و هر بلایی خواست سرم آورد! من دیگه  
نمیخوام ببینمش! همین الان از خونه بندازیدش بیرون

-آذین چی میگی؟

توضیح دادن به زمرد فایده ای نداشت رفتم به پذیرایی تا  
آبروی اردلان را ببرم که متوجه شدم مامان همه ی لباس ها  
و کیف ها و کفش ها را چیده روی فرش و دارد قربان صدقه  
ی اردلان می رود!

رفتم جلو و با دست هایم همه ی لباس ها را پرت کردم آن سمت و داد زدم

-پاشو از اینجا برو روانی! دیگه نمی خوام ببینمت.

مامان پا شد و یک سیلی محکم زد در گوشم که اردلان گفت:

-خاله نزن بچست دیگه یه بحث بینمون پیش اومده اینطوری میکنه!

داد زدم:

-خفه شو! چند روزه منو بردی اون شهر بی در رو پیکر هر بلایی خواستی سرم آوردی میگی یه بچست!؟

به اردلان اشاره کردم و رو به مامان گفتم:

-مامان منو شکنجه داده! آزارم داد!

مانتو را از تنم در آوردم و کبودی های روی دلم را نشانش دادم

-ببین چیکار کرده باهام!؟

مامان مات به زخم هایم نگاه می کرد که اردلان گفت :

-خاله منو عصبانی کرد بعدشم که... به جاش واسش این همه خرید کردم تا از دلش دربیارم، بالاخره زندگیه دیگه زن و شوهر دعوا میکنن

داد زدم:

-این دلیلش دعوا نیست! دلیلش روانی بودن تو هستش!

مامان داد زد:

-آذین دهننت رو ببند بی لیاقت تو بچه ای اما فکر نمی کردم

انقدر بی شعور باشی!

اردلان عصبانی گفت:

-آذین من این همه بهت خوبی کردم! چرا داری این طوری

می کنی؟! خجالت نمی کشی!؟

مامان هم آمد گوشم را گرفت و کشید

-آذین خیلی بی حیا شدی!

از درد گوش هایم داشتند کنده می شدند اما کوتاه نمی آمدم

-مامان اون منو مجبور کرد به یه رابطه ...

مامان زد به دهانم

-خجالت بکش این مسئله ها رو به کسی نمیگن که! زنش

اختیارت رو داره

با بغض نگاهش کردم

-مامان میگم عذابم داده، تو میگی اختیارت رو داره!؟

مامان اشاره کرد به چیزایی که برایم خریده بود  
 -این همه لباس برات خرید دیگه چی میخوای چشم سفید!؟  
 هر چقدر من میگفتم او نمی فهمید! اما اگر نمی توانستم همین  
 جا رابطه با اردلان را تمام کنم او مرا می کشت!  
 اردلان با اخم نگاهم می کرد و همین باعث می شد بیشتر  
 داخل این باتلاق بروم  
 -مامان من نمیخوام با اردلان ازدواج کنم  
 اردلان-خاله ما زن و شوهر شدیم من زنمو به کسی نمیدم!  
 مامان-خاله بچست درست میشه  
 داد زدم:  
 -مامان من این آدم روانی رو نمیخوام!  
 -خفه شو برو بیرون  
 به اجبار از اتاق بیرون رفتم و زیور و زمرد را کشیدم یک  
 گوشه تا به آن ها بگویم او من را آزار داده، جای زخم هایم  
 را نشانه شان دادم اما زیور با خودخواهی گفت:  
 -حقته تا تو باشی به عشق من چشم نندازی!

لب هایم به هم چسبید! کلا ابراز احساساتش از درد کشیده  
من همین بود!؟

ز مرد بغلم کرد

-بابا حتما میفهمه حرف هات رو صبر کن بابا بیاد

دست هایش را فشار دادم

-آبجی اگه نتونم امروز تمومش کنم اون منو می کشه!

-غلط کرده

ز مرد موهایم را ناز می کرد و دل داری ام میداد ...

بی هوا مامان تهاجمی آمد داخل اتاق و داد زد

-خیره سر این آبرو ریزی ها چیه!؟ بدبخت اردلان این همه  
برات خرج کرده! لیاقت نداری!؟

-مامان اون منو شکنجه داد! منو آزار داد چرا باور نمی  
کنی!؟

- اینطوری دیگه! بعضی مرد ها اینطوری دوست دارن دلیل  
نمیشه که کلا باهاشون زندگی نکنی!

حیرت زده تکرار کردم:

-بعضی مردها اینطوری دوست دارن!!؟! اون دختر بدبخت  
مهم نیست که داره بخاطر اون مرتیکه داغون میشه!؟  
-زن وقتی ازدواج میکنه باید تحملش رو بیره بالا اگه نیاز  
هاش رو تامین نکنی میره یه زن دیگه می گیره بیچاره!  
-مامان من حقارت رو تحمل کنم که اون یه زن دیگه نگیره!؟  
زدم زیر گریه

-مامان چی داری میگی!؟ تو مامان منی!؟  
-بابات اومد بهش بگو این حرف هارو اون هر چی گفت:  
-اردلان کو؟

-رفت، گفت بلیط رفت و برگشت داشته و کار داره  
همان موقع یک پیام به گوشی آمد  
-مواظب خودت باش دختر کوچولو  
از جام پریدم

-مامان ببین چی برام فرستاده؟داره تهدیدم می کنه!  
مامان پیام را خواند و عصبی خندید  
-تو دیوونه شدی! اون بهت میگه مواظب خودت باش تو  
میگی تهدید می کنه!؟

به عقب هولم داد

-اردلان گفت خونه رو تا آخر هفته آماده میکنه عقد و عروسی رو با هم می گیریم جهیزیه هم نمیخواد اون تو خونش همه چی داره ماشاءالله، همه اول زندگیشون مستجری میکشن سختی میکشن تو مثل خانم ها میخوای بری تو خونت اما زبونت که باز درازه!

بالاخره بابا آمد و من منتظر شدم به داخل خانه برسد تا برایش چای ببرم

سینی را برداشتم و به سمت اتاق راه افتادم ، مشغول مصرف تریاکش بود و من چای را کنارش قرار دادم  
-بابا میخوام باهات حرف بزنم

-چیشده؟

-من نمیخوام با اردلان ازدواج کنم

یک ابرویش بالا رفت

-واسه چی؟

-اون مریضه! منو برده تهران آزارم داده !

-چه آزاری؟!

سرم را پایین انداختم



-منو به زور برد خونش هر بلایی فکر کنید سرم آورد، ببین دست هامو ...

تا آستینم را خواستم بالا بزنم که یک لگد به کتفم زد که باعث شد به عقب پرت بشوم

-دختر بی حیا اومدی جلو من از این حرفا میزنی؟! شوهرته دوست داشته باهات ارتباط داشته باشه! اومدی چی میگی به من؟!

با بغض گفتم:

-بابا من نمی خوامش

-رفتی عشق و حال کردی حالا که یکم سختی کشیدی یادت افتاده نمی خوایش؟!

گریه ام بدتر شد و با التماس گفتم:

-بابا من نمیخواستم اینو! اون به اجبار این کارو کرد

در قندان مسی قدیمی را به طرف صورتم پرتاب کرد

-حالا که زنش شدی حق نداری اسم طلاق و جدایی رو بیاری باید قبل از این فکرش رو می کردی ، میخوای جدایی بری دنبال هرزگی؟

بلندتر گریه کردم و باز به التماس افتادم

-بابا تورو خدا نذار من برم تهران! اون منو می کشه  
در باز شد و مامان به داخل آمد

-حالا که زنش شده اومده میگه نمیخوامش! خواهرات شوهر  
نکردن موندن تو خونه کلی حرف پشت سرمونه. حالا تو  
بخوای با این بی آبرویی برگردی؟! آذین زیاد حرف بزنی  
میزنم بمیری، ما آبرو داریم، اردلان هم هیچی کم نداره اما  
لیاقتش رو نداری! با این چشم های کورت همین هم گیرت  
اومده باید خدات رو هم شکر کنی

لب هایم به هم چسبیدند حالم خیلی بد بود! انقدر که حالم از  
دختر بودنم به هم می خورد دختر بودن چه معنی داشت  
؟برای من چی داشت !؟

از جایم بلند شدم با همان بغض سنگین در گلویم رفتم داخل  
اتاق دیگه و در را قفل کردم

بی صدا بغضم را شکستم و سر خوردم و روی زمین نشستم  
چرا نمی فهمیدند؟! چرا این حرف ها را میزدند؟! من که  
دختر بدی نبودم! من که اذیتشان نمی کردم!

صدای زمرد از پشت در به گوش هایش رسید

-آذین؟ در رو باز کن شامت رو بخور

داد زدم:

-آذین مرد

انگار معده ام تا خرخره پر بود! چه چیزی می توانستم بخوردم جز یک دریا زهر از کسانی که دلم به آن ها خوش بود

شب هم در را باز نکردم و صبح کیفم را جمع کردم و بی سروصدا به مدرسه رفتم ، باید با مشاوره ی مدرسه حرف میزدم

داخل مدرسه نه متوجه درس هایم بودم و نه بچه ها ، فقط منتظر خانم صبوری بودم تا بیاید و با او حرف بزنم  
زنگ تفریح آخر بالاخره آمد و من پیش او رفتم ، همه چیز را برایش گفتم و آن فقط گریه کرد و گفت:

-آذین جان توی این دوره ای که من این مدرسه بودم خیلی دخترا مشکل تو رو داشتن و هر کاری کردم خانواده هاشون رو نتونستم راضی کنم

-یعنی واسه منم هیچ کاری نمی کنید؟! بخدا اگه تا آخر هفته که قراره عقد کنیم من نتونم به همش بزنم زندگیم میشه جهنم!

-چون باهاش رابطه داشتی و میگی یه برگه ی صیغه هم نوشتید، چند تام شاهد دارید یکم پیچیده شده! اونم که میگه دوستت داره پس راضی به جدایی نمیشه!  
-هنوز عقد نکرده مامانم به همه گفته آذین شوهر کرده رفته تهران!

خانم صبوری سرش رو تکون داد

-بهم فرصت بده با چندتا از مددکارها و مشاوره های دیگه حرف بزنم ببینم چیکار میتونم برات بکنم  
بی انرژی خداحافظی کردم و آخر مدرسه بی حوصله به سمت خانه راه افتادم که نرجس جلویم ظاهر شد  
-آذین ببخشید

یک نگاه به او کردم ، کاش مشکلاتم در همان حد می ماند، کاش همان کتکی که از بابا می خورم هر روز تکرار می شد اما گیر همچین حیوانی نبودم

-فراموش کردم

از او رد شدم و قدم های آرامم را منظم تر برداشتم  
به خانه که رسیدم با هیچ کس حرف نزد  
زیور تا من را دید گفت :

-هر روز هم کتک بخوری حفته توی بی حیا عشق منو دزدی!

مات نگاهش می کردم ، کاش می توانستم به او بگویم 30 را هم رد کرده ای و یک خواستگار هم نداشتی! من چه چیزی را از تو دزدیده بودم!؟

اما سکوت کرد خوشحال بودم که جای من نیست و آزار دیدنش را نمی دیدم، زیرا من بلد نبودم مثل اون انقدر بی رحم باشم و من از او سرسخت و زرنگ تر بودم

چند روز نه حرفی زدم و نه چیزی از من پرسیدند، منتظر بودم مشاور مدرسه کاری کند! اما یک روز بعدازظهر زنگ خانه به صدا در آمد و وقتی برای باز کردنش رفتم دنیا برایم تمام شد اردلان آمده بود!

بی اختیار در را محکم به هم کوبیدم و به سمت خانه دویدم وحشت زده در اتاق راه می رفتم او آمده بود من را ببرد! و من هیچ کار نتوانسته بودم انجام بدهم!

دوباره صدای زنگ آمد و این سری مامان در را باز کرد و اردلان وارد حیاط شد!

از پنجره که چشم هایم به او افتاد تن و بدنم شروع کردند به لرزیدن...

آمد داخل خانه و در اتاق محکم باز شد، مامان با حرص گفت:

-درو رو شوهرت میبندی خیره سر!؟

لب هایم به هم چسبیده بودند

-پاشو بیا واسه شوهرت چایی بیار میگه چند ساعت دیگه وقت پرواز دارید باید برید!

-من هیچ جا نمیرم

-غلط کردی! رفتی تهران دورت رو زدی شب خوشت رو گذروندی حالا یادت افتاده نمیخوایش!؟

وقتی این حرف را میزد انگار همه جان من گرفته می شد چطور می گفتم تا بفهمند که من اصلا راضی نبودم و خیلی عذاب کشیده بودم!؟

-بیا چاییش رو بده آماده شید برید

-من هیچ جا نمیرم

شیش(یک ابزار برای قالببافی) را برداشت به سمت آمد و با همان سمت تیزش محکم روی اندام من ضربه گرفت

-دختره ی چشم سفید میزنم بمیری

از درد صدای ناله ام در آمده بود که اردلان وارد اتاق شد و دست مامان را گرفت

-خاله! خاله زن منو واسه چی داری میزنی!؟

مامان عصبی جوابش را داد

-داره با آبروی ما بازی می کنه! میگه نمیخوام ازدواج کنم!

اردلان با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

به سمتم آمد

-نمیخوای با من ازدواج کنی!؟

ترسیده نگاهش می کردم کاش کمی جرات داشتم و می

توانستم هولش بدهم و داد بزنم (نه نمی خوامت روانی) اما

نمی توانستم!

با آرامش پرسید

-چرا منو نمیخوای؟

جوری که مامان بشنود جوابش را دادم

-تو منو آزار میدی تو مریضی من نمیخوام با مردی که 16

سال ازم بزرگ تره ازدواج کنم. اردلان دست از سرم بردار

وگرنه خودمو می کشم! حتی یه لحظه دلم نمیخواد چشم هام

تو چشم هات بیوفته.

یک لبخند کج بر روی لب هایش نشست و جوری که مامان نشنود دم گوش هاشم گفت :

-یا دختر خوبی میشی و من رو همراهی میکنی، یا پول بیشتری برات خرج میکنم و شده با زور میبرمت اما شبش از تموم سلول های تنت اون پول رو میکشم بیرون! من حق انتخاب میدم بهت.

از جایش بلند شد و به سمت مامان رفت

-خاله مشکل حل شد من و آذین الان میریم، کارهای وام ازدواج رو هم انجام میدم میریزم به حسابتون، خونه ی من همه چی داره جهیزیه ام نمیخواد فقط زود بریم سر خونه زندگیمون چون این مسافت طولانی خیلی منو از کار و زندگی میندازه

مامان-باشه شما برید ما واسه مراسم میرسیم

-اینطوری خوبه، من خودم همه کارها رو انجام میدم، چون از مهمونی دادن خوشم نیامد، کسی رو هم نمیخوام دعوت کنم جز یه سری افراد درجه یک و دو

-باشه خاله ماهم که کسی رو نداریم

به سمت من چرخید



-آذین چمدونت رو جمع کن و با زاهدان خداحافظی کن  
عزیزم

از اتاق بیرون رفتند و من تنها ماندم

یک لحظه به سرم زد فرار کنم! اما کجا!؟ قطعاً وضعیتم بدتر  
از این می شد که بهتر نه! خودکشی چی!؟

بغض داخل گلویم سنگین تر شد من هنوز دلم میخواهد زندگی  
کنم هنوز خیلی کارهای نکرده داشتم

به اجبار شروع کردم به جمع کردن وسایل هایم راهی جز  
رفتن نیست زیرا هیچ کس پشتم در نیامد و پول برای خانواده  
ام گزینه مهم تری به نظر می رسید. عمق حقارت یک دختر  
این بود که به وام ازدواج فروخته بشود

با یک دل شکسته و نا امید وسایل هایم را جمع کردم تا بروم  
اگر خودم می رفتم شاید کاری به کارم نداشت اما اگر مرا  
می برد قطعاً روزگارم سیاه بود.

لباس در دست هایم خشک شد ، یعنی هیچ کس نبود از من  
حمایت کند!؟حالم خراب تر شد ، بی کسی را حس می کردم  
حتی با داشتن یه خانواده! اشرف و وحیده هم برایم کاری  
نکرده بودند زیرا مامان به آن ها گفته بود دخالت نکنند.

داخل چمدانم بیشتر کتاب هایم را جا داده بودم. لباس به چه درد می خورد؟! باید چیز هایی را می بردم که ذهنم را آرام کنند وگرنه تنم چیزی جز یک جسم برای وحشی گری های اردلان نمی توانست باشد.

چمدانم که آماده شد تکیه ام را به دیوار دادم می ترسیدم بیرون بروم دلم می خواست فرار کنم! کاش می شد می توانستم محو بشم و کسی مرا نبیند. در باز شد و مامان با دیدن من که نشسته ام گفت:  
- اردلان بیرونه

رفتم نزدیک مامان ایستادم  
- من میرم اما هیچوقت نمی بخشمتون، دیگه اینطوری فکر می کنم خانواده ای ندارم  
با یک خنده ی عصبی گفت:

- منتظرم فقط بری یه نون خور کم بشه! خسته شدم از بس حرف مردم رو شنیدم که دخترهاش موندن تو خونه! چی میخوای از یه شوهر؟! بخدا که اردلان همه رو داره  
جوابش را ندادم و خواستم از او رد بشوم که بازویم را گرفت و گفت:

-من از وقتی با بابات ازدواج کردم کتک  
رو خوب حس کردم، اردلان باز پول داره اون بابای معتادت  
حتی پولم نداشت!

چشم های مامان پر اشک شد  
-آذین با اردلان کنار بیا و زندگیت رو سرپا کن مردا همشون  
همین طورین  
با دلخوری گفتم:

-چون خودت این هارو تحمل کردی منم باید قبولشون کنم  
!؟منم باید عذاب بکشم بعد که بچم دختر شد هم باز بزنه تو  
سرم بره یه زن دیگه بگیره!؟ همیشه سعی کردم یه دختر  
مثل دخترهای تو کتاب ها باشم، خوب و مهربون و باهوش  
!اما شماها خوب بودن رو از یادم بردین اما باز خوشحالم که  
شبيه شماها نبودم

از او رد شدم و تا اردلان من را دید از جایش بلند شد

-بریم دیر شد ، تاکسی جلو در وایساده  
او راه افتاد ، ولی من پاهایم سنگین بودند  
ز مرد آمد

-ما هم فردا میایم تهران زود می بینمت

حتی دیگر او هم دوست نداشتم! هیچ کاری برایم نکرد  
سوار تاکسی شدیم و به سمت فرودگاه راه افتادیم  
اردلان هیچ حرفی نمیزد و این هم خوب بود و هم یک حس  
آرامش قبل از طوفان را برایم ایجاد می کرد.

سوار هواپیما شدیم و روی صندلی کنار هم قرار گرفتیم دیگر  
برایم سوار هواپیما شدن هم جالب نبود! انگار در آخر دنیا  
ایستاده بودم و دیگر هیچ چیزی جز سیاهی وجود نداشت  
به تهران وحشت انگیز رسیدیم حتی ذهنیت من را درباره ی  
این شهر بزرگ هم خراب کرده بود

-ماشینم پارکینگه

مثل سری قبل تا داخل ماشین نشستیم انگار یک آدم دیگر  
شدم!

با تمام قدرت به ماشین گاز می داد! یک نگاه اخم آلود به  
من کرد و گفت:

-چه غلطی می کردی تو زاهدان؟! ها؟! مگه بهت نگفتم حق  
نداری درباره ی رابطمون به کسی چیزی بگی!؟

خواستم حرفی بزنم که محکم با پشت دست هایش به دهانم  
ضربه زد

-خفه شو! میخوای چی بگی؟! ببین دفعه ی آخرت باشه حرف  
منو زمین میندازی فهمیدی؟! این بار رو میذارم پای بچگیت  
سکوت کردم اما او باز به سمت خانه ی خودش رفت  
یک جوری تپش قلب گرفتم که حتی اردلان هم از چشمانم  
توانست حالم را بفهمد و با یه لبخند کج گفت:  
-می خوام خونه رو نشونت بدم ، وسایل هاش رو عوض  
کردم.

به چشم هایش نگاه انداختم

به خانه رسیدیم ، به اجبار پیاده شدم و این بار با عینک  
نگاهی به خانه ی ایوان دار و بزرگی که پنجره های کوچک  
زیر زمین در نمای خانه معلوم بود نگاه انداختم، زیر زمینی  
که بیشتر می شود گفت برای من معنی جهنم را می داد!  
در را باز کرد و به داخل اشاره کرد

با ترسی که در جانم بود یک قدم به داخل برداشتم  
تا وارد شدم او در را از پشت قفل کرد! همین حرکتش کافی  
بود تا بند کیف در دست هایم را محکم فشار بدهم  
خندید:

-نترس خواستم اذیتت کنم ، من تو رو دوست دارم بهت آسیبی که نمی‌زنم!

دستش را به جلو آورد و محکم لپم را کشید :

-مگه نه عشقم؟

از درد روی صورتم دست گذاشتم اما بی هوا دست هایش موهایم را محکم کشید! بهتر می شود گفت از موهایم آویزان شده بودم! از درد خودم را به سمت بالا کشیدم تا شاید فشار دست هایش کم تر بشود!

با بغض در چشم هایش نگاه کردم ، بچه بودم ، کم رو مظلوم بودم، کسی یادم نداده بود چطور از خودم دفاع کنم فقط بلد بودم بغض کنم تا شاید دلش برایم بسوزد و ولم کند! اما یک جوری زیر گردنم رو گاز گرفت که صدای جیغ از ته دلم گوشش را زد و بی هوا به دهانم زد

-چته!؟

صورتش را نزدیک صورتم آورد

-ناله کن اما جیغ نزن چون من اصلا حوصله ی آدم های فضول رو ندارم.

درد را به جان خریدم و سکوت کردم تا شاید ولم کند

بالاخره موهایم را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت  
 -وسایل داخل آشپزخونه کامل، اما اگه باز چیزی احتیاج داری  
 بگو بخریم عزیزم  
 بی حرف خشکم زده بود  
 چشمک زد

-من یکم خشنم ولی تو هم خیلی لوسی  
 بغضم را قورت دادم و چیزی نگفتم  
 بعد از این که خانه را نشانم داد و یک لیست از وسایل هایی  
 که لازم داشتم برای خانه را از من گرفت ، به سمت خانه ی  
 خاله حرکت کردیم

و خاله باز هم پشت اردلان را خالی نمی کرد! و این خیلی  
 آزار دهنده بود

تا روز جشن عقد و عروسی اردلان کاری به کار من نداشت  
 و خرید ها را با خاله می رفتم

هر چیزی را که دلم می خواست را برایم می خرید ، اما من  
 اصلا با او حرفی نمی زدم . او هم اخلاقش شبیه مامان بود  
 یک وقت هایی خوب بود و یک وقت هایی بد ! برایم خرید  
 می کرد اما در سرم می زد که من را از شهرستان به این

شهر بی در رو پیکر آورده و یا اینکه به پول خانواده ام مرا فروخته بودند . من میدانستم این طوری رفتار می کند تا من حقیر باشم و آبروی بچه اش نرود اما انصاف نبود .

در این روزها همه چیز می توانستم بخرم و هیچ محدودیتی نداشتم ! چیزی که قبل از شروع زندگیم با اردلان نداشتم درست مثل یک پرنده در قفس...

روز جشن به آرایشگاه رفتم و لباس عروس پوشیدم ، خوشگل شده بودم اما ترس و اضطراب در وجودم را نمی توانستم پنهان کنم!

سعید به من گفته بود درباره ی اردلان حرف دارد اما وقت نکرده بودم با او صحبت کنم ! یعنی خاله کاری می کرد که این مراسم زود تمام بشود و من با کسی هم صحبت نشوم ، همه چیز با سرعت پیش می رفت و انگار همه می خواستند من را بدبخت کنند!

چقدر قبلا رویا پردازی می کردم برای این اتفاقات زندگی ام، چقدر دلم می خواست یک ازدواج به موقع و عاشقانه داشته باشم



بعد از اتمام کارهایم اردلان به دنبال من آمد و به آتلیه رفتیم و از آن جا هم به سالن کوچیکی که گرفته بود برای مهمان هایی که تعدادشان به 3 رقم نمی رسید

با این که خشونت در رفتارش همیشگی نبود اما احساسم به او فرقی نمی کرد زیر او اولین کسی بود که به من فهماند می شود یک نفر را اصلا دوست نداشت!

در عروسی خانواده ام که مثل یک مهمان آمده بودند و خاله هم فقط به فکر مهمان هایش بود

زمرد کنارم نشست

-خوبی؟

یک پوزخند روی لب هایش نشست

-خیلی

-زیور نیومد

-میدونستم نمیاد

زمرد سرش را نزدیک تر آورد

-آذین بشین سر زندگیت سفت و سخت نگهش دار کم کم مشکلاتتون حل میشه

سرم را تکان دادم

-دوست نداشتن من چی؟ آیندم؟ مامان و بابا فقط منو پس  
انداختن

ز مرد با ناراحتی گفت:

-تو باز ازدواج کردی راحت شدی ، من باید کار کنم و پول  
بدم بهشون آخرم بگن موندی تو خونه ترشیدی چی؟

یک آه عمیق کشیدم

-تو فرهنگ ما دختر هیچ معنی ای نداره حتی اگه بهترینش  
باشی

-فکر نکن به این چیزا ، ما فردا صبح میریم چون بابا  
بعدازظهر کار داره باید برسیم زاهدان

سرم را آروم به بالا و پایین تکان دادم

-حداقل برو به مدرسه بگو که...

بغض گلویم سنگین شد

-بگو که آذین بدبخت شد

ز مرد به نشانه ی سکوت دست روی بینی اش گذاشت

-هیس شوهر خوب کردی چه بدبختی ای؟! ناشکر نباش ،  
اردلان هم راضی کن اینجا ثبت نامت کنه

سرم را پایین انداختم و با ورود اردلان زمرد از پیشم رفت

...

اردلان نشست کنارم و پرسید

-چرا ناراحتی؟

به چشم هایش نگاه کردم

-یاد مدرسه افتادم

-پروندت رو میارم اینجا می فرستمت

چشم هایم گرد شد

-راست میگی!؟

سرش را نزدیک گوشم آورد

-آره عزیزم تو زن منی و من هر چی بخوای برات تهیه می  
کنم

-ممنون

با آن دست های بزرگش کمر کوچک و لاغر من را محکم  
فشار داد

-زندگی با من فقط درد نیست که!

به رویش لبخند زدم ، چند روزی بود که کاری به کار من نداشت و اذیتم نمی کرد ، شاید پشیمان شده از رفتارش! شاید بعد از این یک شوهر خوب بشود

یک شوق بچگانه در وجودم پر شد که دلم می خواست برقصم، شب عروسی هر دختری قطعا یکی از قشنگ ترین شب های زندگی اش می شود . یک لحظه لبخند روی لب هایم خشک شد

دختر یا زن؟! چه فرقی بین این دو بود؟! این برچسب را چه کسانی ساخته بودند!؟

یک آه کشیدم و از جایم بلند شدم و شروع به رقصیدن کردم با آهنگی که در مدرسه با بچه ها می خواندیمش

داشتم می رقصیدم ، اردلان حرف های خوبی به من زده بود اما نمی دانم چرا سنگین بودم! یک حس دل شوره آور که انگار از عمیق ترین لایه های درونی ام بیرون ریخته بود!

موقع رقص مامان آمد شادباش داد و خواست بوسم کند اما من بوسش نکردم خاله شادباش به من داد اما حتی نگاهش هم نکردم .

نه من دختری نیستم که اجازه بدهم آدم هایی که آسیب زده بودند به زندگیم را دوست داشته باشم. من آدم ها رو از ریشه میزنم

دیگر نمی خواستم آن دختر خوبِ توی کتاب ها باشم.

خاله از رفتارم خوشش نیامد زیرا دم گوش هایم گفت :

-عین آدم رفتار کن

من هم رویم را گرفتم و شادباش هایی که دستم بود را محکم به دورترین قسمت از خاله پرت کردم

دلَم یکم آرام شد زیرا مجبور شد به آن سمت سالن برود

وسط رقص اردلان دست هایم را قفل دست هایش کرد

اولش آرام فشار میداد تا که در گوش من گفت:

-دوست دارم اینطوری رفتار می کنی واسه منم از این جفتک ها بنداز تا با لذت بیشتری صدای خواهش هات رو بشنوم.

فشار دست هایش در دست هایم داشت بیشتر می شد و من از درد صورتم جمع شده بود

-خم شو با لباس عروست کفشم رو تمیز کن

این خواسته اش غرورم را می شکست اما چاره ای نداشتم

سرم را به نشانه‌ی تاکید تکات دادم و آروم دستم را رها کرد  
و من خم شدم با لباس سفید عروسم کفش های واکس زده اش  
را تمیز کردم ...

سیاهی بختم از همین جا شروع شده بود ، گویا واقعیت داشت  
خرافات هایی که باورشون نداشتم ! بعد از سال ها عینکی  
بودن یک بار عینکم شکست و من بعد از آن زندگی ام تیره  
و تار شد و حالا لباس عروسی که رنگ سیاهش از همین جا  
زده شده بود.

اردلان برایم دست می زد و با آن چهره ی همیشه تهاجمی  
اش زل زده بود به من...

شاید اشتباه کردم که فرار نکردم و با او عقد کردم  
آخر مهمانی مرا سوار ماشین عروس کرد و اعلام کرد کسی  
به دنبال ما نیاید ، فکر کنم عجله داشت برای عذاب دادن  
من.

خدا امشب را بخیر کند

رسیدیم به خانه و به داخل رفت

داخل حیاط پارک کرد و آمد در سمت من را باز کرد و روی  
دست هایش گرفت و حرکت کرد به سمت خانه...

هیچ حسی به کارهایش نداشتم جز اضطراب و وحشت از این که به چقدر آزار دادم راضی می شود!؟

اما مسیرش به سمت در زیر زمین رفت! ناخواسته فشار دست هایم روی بازوهایش بالا رفت و یه لبخند مضحک نشست روی لب هایش

-میترسی؟

بغض در گلویم را قورت دادم و او به داخل زیر زمین رفت آزار دهنده بود با یک آدم دیوانه تنها باشی و کسی کمکت نکند! او فقط یک جوری با من رفتار می کرد که قطع عضو نشوم و یا نمیرم! هر چقدر می توانست آزارم میداد چه با حرف هایش و چه با دست هایش...

از اول تا آخر گریه می کردم، از این حس حقارت در دلم می خواستم بالا بیاورم

بعد از اتمام کارهایش از من فاصله گرفت و از زیر زمین بیرون رفت

چشم هایم به لباس عروس پاره شده ی گوشه ی اتاق خورد و پاهایم که بسته شده بودند به دو طرف میله ی تخت

حتی نمی توانستم تکان بخورم!

بلند بلند گریه می کردم از دست این جهنمی که داخلش افتاده بودم

انقدر گریه کردم تا یک چیز هایی در وجودم خشک شدند مثل حس لطافت ، محبت ، رویا پردازی .. تصمیم گرفتم تغییر کنم . بشوم یک آذین جدید دیگر دلم نمی خواهد انقدر حقیر بمانم.

چشم هایم را پاک کردم ، نگاه انداختم به سر انگشت هایم که به خاطر آرایش چشمانم سیاه شده بود

از وسط ابرو هایم تا انتهای پیشانی ام انگشتم را کشیدم این یک انقلاب بود ، من انتخاب کردم عوض بشوم تا از پس زندگی تنها بر بیایم

دیگر یک قطره اشک هم از چشم هایم نمی افتاد و حتی دیگر درد در جانم انقدر قوی نبود که آزارم بدهد

اگر همه ی دنیا هم به من پشت کنند من هنوز خودم را داشتم ، من هنوز زنده بودم و باید از پس مشکلاتم بر می آمدم.

دراز کشیدم روی تخت و به سقف خیره شدم اولین کاری که باید می کردم زدن موهایم بود، برای من مو بود اما برای او افسار...



روز بعد من را تنها در خانه گذاشت و سر کار رفت  
 بعد از ظهرش اما خاله با چند زن از زن های دیگر فامیل  
 اومدند خانه ی ما ، و من یک لباس باز پوشیدم تا همه ی آن  
 زن ها ببیند که چه به روز من آمده در شب عروسی  
 اما هنوز چای که ریخته بودم از گلویشان پایین نرفته بود که  
 یکی از زن ها با حالت بدی گفت:

-والا اگه پسر من بود الان مرده بودی خوبه به یه کتک  
 راضی شد!

با تعجب نگاهش می کردم که یکی دیگر از زن ها گفت:  
 -خجالتم نمی کشه که اینطوری جلوی ما وایساده خیلی بی  
 حیاست!

حیرتم بیشتر شد از حرف هایی که به گوش هایم می رسید!  
 این حرف ها را به من میزدند!؟

که خاله تیر آخر را زد

-پسرم خیلی آقا و مهربون که زندت گذاشته!  
 با تعجب پرسیدم:

-چی میگی خاله!؟

خاله با یک گارد سنگین به سمتم آمد و بلند داد زد

-آبروی مارو بردی چی میخوام بگم؟! قبل از عروسیت  
هرزگی هات رو کردی بعد خودت رو انداختی به پسر من  
!؟

چشم هایم تا جای ممکن باز شده بودند!

خاله-دستمالت کو؟ها؟اردلان حق داشته بزنه اینطوری  
داغونت کنه بی حیا

از فشار عصبی ای که بهم وارد کرده بود خندم گرفت!

از من پارچه سفید می خواست؟!دخترونگی می خواست  
!؟از منی که اینطور در حقم ظلم شده بود؟!!

حرف زدن دیگر فایده ای نداشت ، من تنه ام به اردلان  
خورده بود

رفتم دسته ی طی را از آشپزخانه برداشتم

سمتشان رفتم که جیغ زدند و از جایشان پریدند  
داد زدم:

-گمشید بیرون

محکم چند بار به مبل زدم که پا تندکردن سمت در خروجی  
خانه

از حرص محکم به پشت خاله زدم که داد زد و چند تا فحش بد داد

با داد و بیداد از خانه به بیرون ریختمشان و در را بستم. به در تکیه دادم و روی زمین نشستم این هم از اولین روز زندگی من در این خانه باز یک بغض در گلویم سنگینی می کرد اما دیگر گریه نمی کردم.

شب شد و اردلان به خانه برگشت و وقتی متوجه من شد که یک گوشه کز کردم به سمت من پا تند کرد -چپشده؟

از جایم بلند شدم و گفتم -مامانت با چندتا از زن های فامیل اومده بودن اینجا از من دستمال می خواستن! رویش را از من گرفت

-بیخود کرد اون فقط قرار بود با زن ها بیاد اینجا خونه رو ببینن! به من درباره ی این مورد چیزی نگفت! -اتفاقا فقط اومده بود منو تحقیر کنه ، چرا بهش نگفتی چیکار کردی با من؟! چرا نگفتی ؟

-به کسی ربطی نداره رابطه ی منو زنم چطوریه ، تو کاریت نباشه من خودم باهات حرف میزنم

-پس اون یکی زن ها چی؟! اونا چه حرف هایی پشت سر من میگن!؟

دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد

-من حوصله ی این خاله زنک بازی های شماها رو ندارم ، غذا رو بیار

تپش قلب گرفتم آخر من هیچ چیزی درست نکرده بودم!  
آب دهانم را قورت دادم که خودش گفت:

-خانه داری یاد بگیر من غذای خونگی دوست دارم  
رفت و ۴۰ دقیقه بعد با دو پیتزا به سمت من که گوشه ی دیوار کز کرده بودم آمد

-امشب مهمون من

دستم را گرفت بلندم کرد و به سمت میز ناهار خوری ۶ نفره که سفید و طلایی که ازه تعویضش کرده بود برد

روی صندلی نشستم و پیتزا را باز کرد جلویم قرار داد ، شروع کرد به خوردن...

بخاطر آروم بودنش انقدر تعجب کرده بودم که زل زده بودم به تک تک اندام صورتش ، از چشم های وحشی اش تا بینی کشیده که به لب ها و کشیدگی صورتش می اومد . خوشگل نبود اما به شدت خوش لباس بود.

زندگی با او مزخرف بود زیرا بیشتر شب ها مثل همیشه آزارم می داد اما هر بار یک فرقی می کردم

زیرا هم آستانه ی دردم بالاتر می رفت و هم حس نفرت و کینه را بیشتر درک می کردم. هر صبح تمام شب هایی که او شکنجه ام میداد من یک قدم از آذینی که با شخصیت های کتاب هایش و رویاهای زیبایش ساخته شده فاصله می گرفتم، من در حال تغییر کاربری یک جنگل بکر و زیبا به یک بیابان بی آب و علف بودم ! یک آذینی که آدم های دورم از من ساخته بودند.

بعضی وقت ها دردی که پشت کمرم می پیچید جوری بود که حتی برای دست شویی رفتن هم ترس داشتم ! با من چه کرده بود؟

به داخل اتاق رفتم و قیچی را برداشتم و شروع کردم به قطع کردن موهایی که برایم زیبا بودن ، یک لبخند بر روی لب هایم نشست و نگاه کردم به موهایی که در دستانم بودن

من کلی با این موها با شوهر آینده ام رویا پردازی کرده بودم برایم ببافتشان و یا بگویند چه مدلی برایش موهایم را بپیچم

اما برای اردلان این چیزها هیچ معنی ای نداشت فقط به دنبال خالی کردن خودش بود.

بعد از این که موهایم را زدم آن ها را جمع کردم داخل سطل زباله ریختم و به زیر دوش رفتم...

انقدر پوستم آسیب دیده بود که فشار آب هم برای آزار دهنده بود

نزدیک های آمدن اردلان استرس گرفته بودم ، می ترسیدم بخاطر کوتاه کردن موهایم او مرا بزند ! با این که وقتی این کار را انجام دادم این اتفاق را در نظر گرفته بودم و خودم را برایش آماده کرده بودم.

صدای در آمد و اردلان با آن ماشین شاستی بلندش وارد حیاط شد

او تمام وقت کار می کرد و بی انصافی بود اگر می گفتم لیاقت این خانه و ماشین را ندارد.

تاپ یقه خستی پرتغالی رنگم را روی تنم منظم کردم و سعی کردم آرام باشم

تا وارد خانه شد با دیدن موهای کوتاه و شانه خورده ام چنان  
عصبانی شد که داد زد

-کی گفت تو موهاات رو بزنی!؟

لب هایم به هم چسبیده بودند . چنگ زد به داخل موهایم و  
من را به سمت خود کشید

-سر خود شدی آره؟

چنان پرتم کرد به سمت سالن که محکم خوردم به مبل استیل  
و سنگینش و از درد بازویم را گرفتم و همان جا کمر بندش  
را بیرون کشید و با تمام فحش های زننده و رکیکی که می  
دانستم من را کتک زد...

نمی خواستم گریه کنم به خودم قول داده بودم قوی بمانم اما  
درد که غرور نمی دانست! طعم حقارت که خبری از  
شیرینی زندگی نداشت!

خسته که شد کمر بند را به سمتی پرت کرد و با آن رگ های  
باد کرده و چشم های به خون نشسته اش فریاد زد

-من از موهای کوتاه متنفرم

بیشتر در خودم جمع شدم...

از من دور شد و رفت به سمت اتاق و من را با آن همه درد  
تنها گذاشت...

روز بعد با سعید تماس گرفتم و بعد از چند بوق تماس بر  
قرار شد

-بله

با صدای پر تردید جواب دادم

-سلام من آذینم قرار بود با هم حرف بزنیم

-سلام دختر خاله خوبی

دل من می خواست می توانستم برای کسی درد و دل کنم و یا  
فقط در آغوشش خودم را گم کنم

-سعید خوب نیستم باید کمکم کنی

-اردلان خونست؟

-نه

-دارم میام اون جا

-منتظرم

گوشی را قطع کردم و لباس مناسب پوشیدم و منتظر سعید  
ماندم



بعد از مدتی صدای آیفون آمد و چهره ی سعید در تصویر دیده شد

در را باز کردم و کنار در ورودی منتظرش ماندم  
وارد خانه شد

-سلام

-سلام خوش اومدی

-بیا زود حرف بزنیم من برم اردلان بفهمه من اومدم این جا  
داستان میشه

-بذار برم برات چای بیارم

-نه بیا بشین

رو به رویش روی مبل تک نفره نشستم  
با دل خوری گفتم:

-تو که می دونستی اردلان اینطوری چرا عروسی رو به هم  
نزدی؟

سعید به داخل موهایش دست کشید

-به مامان گفتم یا آذین رو برگردونم شهرش یا من شب عروسی همه جا رو به هم می ریزم اما قبل از تالار من رو داخل اتاق زندانی کرد و کلید هم برد!

-چرا اردلان این طوری؟

-اون سادیسم داره می دونی چیه؟

سرم را به نشانه ی تاکید تکان دادم

سعید-چند سال که دکتر این تشخیص رو داده دلیلش هم انگار بر می گرده به دوران بچگیش

-مگه تو بچگیش چی شده؟

-منم نمی دونم اما دکتر می گه باید تحت درمان باشه تا خوب بشه اما اردلان گوشش بده کار نیست و زیر بار طبیعی نبودنش نمیره

-سعید اون منو خیلی می زنه!منو آزار میده

گوشه ی چشم هایش را فشرد

-از یه طرف اردلان برادرم از یه طرف مامان قسمم داده تو زندگیتون دخالت نکنم و از طرفی هم نمی تونم دست رو دست بذارم تا تو زندگیت این طوری بمونه!

-دکتر نگفت چی خوبش می کنه؟

-گفت با روانکاو و حل کردن یک سری مجهولات تو  
ذهنش شاید کمی بهتر بشه

-خودم با اردلان صحبت می کنم  
سعید هول زده گفت:

-نه!

-چرا؟

-می فهمه من بهت گفتم

-خب بفهمه بالاخره که من باید بدونم  
از جایش بلند شد

-آذین اصلا درباره ی این موضوع با اردلان حرف نزن  
وضعیت بدتر میشه که بهتر نمیشه

منم از جام بلند شدم

-می خوام با دکترش حرف بزنم

-باشه آدرس رو برات می فرستم اما دیگه باهات حرف نمی  
زنم اگه اردلان بفهمه من این اطلاعات رو بهت دادم

-باشه نمی دارم بفهمه

آدرس را برایم ارسال کرد و با یک خداحافظی از خانه رفت

...

شدیدا درگیر بیماری اردلان بودم دربارہ اش زیاد خوانده بودم اما نمیدانم چطور با اون رفتار کنم!

قبل از آمدن اردلان خانه را جمع و جور کردم و میز را چیدم

هنوز از دستم بخاطر کوتاه کردن موهایم ناراحت بود و بد رفتاری می کرد اما ته دلم از این لج بازی راضی بودم.

چند روز گذشت و من به بهانه ی خرید کتاب و سر زدن به مدرسه ی نزدیک خانه از اردلان اجازه بیرون رفتن گرفتم جایی را بلد نبودم اما انقدر هم گیج نبودم که راه خانه را گم کنم

با یک ماشین در بستی خودم را به مطب روانپزشک رساندم و یک نوبت گرفتم...

وقتی نوبت من شد و داخل رفتم و اسم اردلان را آوردم جدی شروع به صحبت با من کرد و از حرف هایش متوجه شدم مشکل اردلان در کودکی هایش شکل گرفته است و او دوچاره آسیب روانی شده و تنها راه خوب شدنش این بود که به او مشکل رفتاری اش را بفهمانم زیرا او فکر می کند

عادی رفتار می کند و اصلاً درک نمی کند چه رفتاری عادی است و یا در یک رابطه طرف مقابل هم باید مد نظر گرفته شود.

به هر حال این زندگی ای بود که من داخلش افتاده بودم ، باید تلاش می کردم برای سرپا نگه داشتنش ، من محکوم بودم به این زندگی اگر پا پس می کشیدم و یا بیخیال بودم قطعاً عاقبت خوبی در انتظار این زندگی نیست . سن من کم بود اما آنقدر زندگی های مختلف را در کتاب ها زندگی کرده بودم که می توانستم هر چیز بشوم ، مثلاً یک زن که فقط تحمل می کند مثل مامان و یا زنی که می جنگید و یا حتی زنی که مثل یک ملکه زندگی میکند

من تحمل می کنم و می جنگم تا بتوانم شبیه یک ملکه به نظر برسم . باید بتوانم افسار گسیخته ی اردلان را به دست بگیرم و یا آنقدر پای این زندگی بگذارم که اگر خواستم بروم با خیال آسوده ترکش کنم مطمئن باشم که من کم نبودم او لیاقتش را نداشت...

شب وقتی اردلان آمد شام را برایش آماده کردم و بعد چای برایش ریختم و رفتم کنارش نشستم  
-کی بریم پرونده رو بیاریم ؟

اخمو جواب داد

-فعلا وقت ندارم

-اما روزهای مدرسه داره می گذره!

-آذین تکرار نکن

-هنوز بخاطر موهام ناراحتی؟

عصبی نگاهم کرد

-حق نداشتی بدون اجازه ی من این کار رو انجام بدی من

موهای کوتاه دوست ندارم

-ببخشید میشه بریم پرونده رو بیاریم

-گفتم فعلا نه

-اردلان؟

یه ابرویش بالا رفت و نگاهم کرد

-امشب خیلی بلبل زبونی می کنی ها

دست کشیدم به بازوهایش

-یکم با هم حرف بزنیم؟ دوست دارم باهات درباره ی چیزای

خوب حرف بزنم

لپم را محکم کشید

-چه حرفی دختر کوچولو

-وقتی این طوری لپمو می کشی دردم میاد

دوباره محکم تر کشید اما تحمل کردم

-عزیزم به جای این که محکم بکشی یکم آروم تر پوستم رو نوازش کن تا ببینی چقدر نرمه

کاش این در خواست را نمی کردم ! چون بعد از نوازش صورتم باز تبدیل به یک حیوان وحشی شد و اتفاقات دردناک شب های قبل تکرار...

به این نتیجه رسیدم که کمی به او فرصت بدهم شاید جواب بگیرم

چند روزی گذشت و من نامحسوس کتاب های روانشناسی می خواندم تا از پس این مرد روان پریش بر بیایم . سخت بود و آزار دهنده اما من از پیشش بر می آمدم

تصمیم گرفتم آرایش کنم و زیبا باشم و اول زیبایی و لطافت را به او یاد بدهم اما جوابی جز خشونت نگرفتم

تمام تلاشم را می کردم نا امید نشوم و یا کم نیاورم اما هر روز که از مدرسه می گذشت حال من بدتر و بدتر می شد و اردلان هم هر بار یک بهانه می آورد تا به زاهدان نرویم

مامان و زمره هم چند باری زنگ زده بودند اما من جوابشان را ندادم ، یعنی دلم نمی خواست صدایشان را بشنوم این طوری کمتر به یاد دلی که شکسته بودنش می افتادم ، می ترسیدم آهم آن ها را بگیرد و غصه ی آن ها به دردهایم اضافه بشود.

روزها می گذشت من حال بدتر از روز قبل بود هم فرسوده تر و هم پژمرده تر حتی سعید هم دیگر به دادم نمی رسید.

عصر آجی اشرف با من تماس گرفت و من از سر تنهایی و دل تنگی خواستم با او درد و دل کنم ، اما او هم شبیه مامان حرف می زد! تحمل کن، تحمل کن ، مردها همه هین مدلی هستند و این که در زندگی مشترک باید تحملت را بالا ببری! اما من در این زندگی نمی توانستم دوام بیاورم

بعد از تمام شدن صحبتیم با اشرف حال بدتر شد . حداقل مرا مدرسه هم نمی فرستاد کمی نفس بکشم! تنها در خانه با دری که بعضی وقت ها قفلش می کند و شکنجه های که میدهد ، مگر من چقدر کشش داشتم!؟

دیگر قید خانواده ام و خاله را زده بودم و به سعید هم دل خوش نکرده بودم که برایم برادری کند او واقعا یک پسر مزخرف و ترسو بود.



دکتر دیگر کاری نمی توانست برایم انجام بدهد جز این که طلاقم را بگیرم و آن را ترک کنم دو ماه از زندگی من با اردلان گذشت...  
حالم به شدت وخیم بود! شبیه یک زخم تاول زده که آزارم میدهد

به جایی رسیدم که وقتی اردلان انیتم می کرد من هم او را آزار میدادم حتی دیگر احساسی به درد کشیدن هم نداشتم و فقط کینه ی انتقام از اردلان در سرم پرواز می کرد

حتی خاله هم نه زنگ می زد و نه برایش مهم بود من در این خانه چه می کشم شوهر خاله هم آنقدر مرد نبود به قولی که به پدرم داده بود عمل کند و با من شبیه دخترش رفتار کند . نمی دانم شاید با دخترهایش هم همین شیوه را دارد آن شب را تا صبح نتوانستم بخوابم و بدتر آن که اردلان هم خانه بود و سرکار نمی رفت

صبح یک نفس عمیق کشیدم و جلوی پنجره به آسمان چشم دوختم، تماشای می کنم ، من این مرد افسار گسیخته را تمام می کنم

سر میز صبحانه بی میل در حال گرفتن لقمه بودم که اردلان گفت:

- عزیزم چی دوست داری برات بخرم؟

طولانی در چشم هایش زل زدم و حرف در دلم را گفتم:

-برام یه قبر بخر ، یا من تو رو می کشم و اون جا چالت می کنم یا تو منو می کشی میرم اون جا با خیال راحت می خوابم دهانش از جویدن لقمه ی در دهانش دست کشید و او مات نگاهم می کرد

و با آرامش چای شیرینم را هم زدم و ادامه دادم..

-دیشب یه فیلمی دیدم که...

انگشت اشاره ی دست چپم را روی گردنم قرار دادم و ادامه دادم

-فهمیدم این جا یه شاه رگ هستش که اگه پاره بشه خون از داخلش فواره می زنه

-آذین خوبی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

-اگه یک بار دیگه بخوای اذیتم کنی باید منو بکش، چون اگه زنده بمونم یه شب که خوابی با چاقو تیکه پارت می کنم

چاقوی پنیر خوری را که کند بود را گوشه ی ظرف کشیدم

-چاقو تیز کردن رو خوب بلام

با اخم نگاهم کرد

-آدین خیلی پرو شدی ها

عینکم را روی چشمانم فیکس کردم

-اردلان تو خون منو به جوش آوردی دیگه حق نداری منو  
آزار بدی

-خفه شو بابا یه جوری می زنمت نتونی از جات تکون  
بخوری

عمیق تر و وحشیانه تر در چشم هایش زل زدم

-از این کتک ها زیاد زدی همه جورشو دیدم ، اما هر  
صبحش زنده بودم و از جام بلند شدم ، و شکنکن باز هم  
بلند میشم . دیگه دوره ی بزن در رو تموم شد اگه بخوای  
آزارم بدی یه جوری می کشمت که خواب به خواب بری  
پیش عمت

صورتش از عصبانیت قرمز شد و حمله‌ور شد به سمت من  
و تا جایی که می شد کتکم زد انتظارش را هم داشتم ، به هر  
حال هر تغییر یک توانی داشت...

بعد از این که خسته شد و به نفس نفس افتاد با تمام دردی که در جانم بود از جایم بلند شدم و به سمتش حرکت کردم...  
 یا باید من را می کشت و حقارت تمام می شد یا من افسار گسیخته این مرد بیمار را به دست می گرفتم  
 چشم هایش گرد شد و من جلوی او ایستادم و به انتهای ساقه دستم اشاره کردم و گفتم  
 -این جام یه شاه رگ هست.

از او رد شدم. زیر دوش ایستادم و چشم هایم را بستم...  
 به روزی که اردلان را کشته باشم فکر می کردم ، اما حس قوی ای در من نعره می کشید که این زندگی ارزش نفس کشیدنش را ندارد.

کل آن روز را به سراغم نیامد و من فقط چند تا مسکن خوردم تا درد در جانم کم بشود

روز بعد او سرکار رفت و من کمی بیشتر به برنامه هایی که چیده بودم فکر کردم ... او دیوانه بود اما من که آنقدر دیوانه نشده بودم او را بکشم ! فقط باید سر جایش می نشاندمش

در فیلم های داخل فلش و سی دی ها و تلویزیون انقدر گشتم تا یک تکه ی خشونت آور را پیدا کردم و رویش استپ زدم

...

شب اردلان آمد و من میز را برایش چیده بودم با ۲ چاقوی اضافه کنار ظرف غذای خودم ، قبل از آمدنش سر میز شروع کردم به کشیدن چاقوها روی هم...

کنار میز چند لحظه ایستاد و نشست ، قبل از شروع به خوردن، غذا را بو کرد که گفتم : .

-نترس تو غذات مرگ موش نریختم ، بخاطر کتک هایی که بهم زدی تصمیم گرفتم یه جور بکشمتم که بیشتر درد بکشی و ارزش زندان رفتن رو داشته باشه

با یک ترس کم رنگی پرسید

-آدین چرا این طوری شدی!؟

خیلی آرام نگاهم را به چاقو ها انداختم و گفتم:

-دیوونه شدم

-من اخلاق و رفتار هام بده اما نه انقدر که به کشتنم فکر کنی !

سرم را بالا آوردم

-دیگه حق نداری منو بزنی یا باهام یه ارتباط اجباری رو شروع کنی  
 اخم کرد

-تو کی باشی به من دستور میدی!؟

-اردلان من دیگه اون آذینی که از شهرستان آوردیش و برات شد یه موش آزمایشگاهی تا خودت رو روش تخلیه کنی نیستم . من الان زنی هستم که آمادست که بکشه یا بمیره اگه می خوای آزار دادن من رو ادامه بدی باید هر لحظه منتظر یه مرگ غیر منتظره باشی.

سکوت کرد اما از حرص و عصبانیت داشت می ترکید آخر هم شروع کرد به فحش دادن و من رو تحقیر کردن...  
 من هم بی تفاوت به او غذایم را خوردم و رفتم روی مبل نشستم.

فیلم را پلی کردم که چند دقیقه بعد اردلان از آشپزخانه خارج شد گفتم

-این فیلم رو دیدی ؟

-من اهل فیلم نیستم

-این تیکش رو ببین

نگاه کرد به تلویزیون که هم زمان یک مرد در جنگل با یک داس زد زردپی پای مرد دیگری قطع شد و من با لحن خیلی ترسناکی دست گذاشتم به ساق پایم و زردپی و تاندون را نشان دادم

-این جا هم یه شاه رگ هست که وقتی پاره بشن خون فواره می زنه

با لب های به هم چسبیده نگاهم می کرد که من چاقویی که آماده کرده بودم به سمتش حرکت کردم ... اول چاقو ها را ندید و وقتی جوری صحنه سازی کردم که دقیقا جلوی پایش زمین بخورم ، در لحظه ی آخر چاقو را دید و با یک «هی» بلند پرید بالای مبل

به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا صحنه ی ترس یک مرد سادیسمی که عاشق خشونت بود باعث منفجر شدن خنده ام نشود.

داد زد

-چته !؟

از جایم بلد شدم و گفتم:

-پام گیر کرد به مبل خوردم زمین

از همان پایین به مرد گنده ای پریده بود رو مبل نگاه کردم  
-نترس به این راحتی ها نمی کشمت

از او فاصله گرفتم و نشستم سر جایم و میوه ام را پوست  
کندم ، فیلم ترسناکم را دیدم و او رفت اتاق که بخوابد...

چند شب پشت سر هم موقعی آمدن او فیلم ترسناک می گذاشتم  
و چاقو هایم را سر میز تیر می کردم ، جالبش این بود که او  
نه می توانست تهدید های من را جدی بگیرد و نه جرعت  
می کرد باز من را آزار بدهد! فقط با حواس پنجگانه اش من  
را زیر نظر گرفته بود تا یک وقت به اون حمله نکنم . نقشه  
هایم خوب پیش می رفتن و او چند روز بود من را آزار نداده  
بود . اما باید. این راهی که شروع کردم را کامل انجام میدادم  
چند مدت بعد که شبش باز من را آزار داده بود وقتی از سر  
کار آمد چند تا از شال های زخیمم را رو به روی اردلان  
گرده زدم و مثلاً شروع کردم به یاد گرفتم گره ای که با آن  
طناب دار درست می کردند

اردلان هم بی حرف چای در دستانش خشک شد

با یک چهره ی بی تفاوت پرسیدم

-وزنت چقدره؟



یه ابرویش بالا رفت

-می خوام چیکار؟

-می خوام ببینم اگه به ۴ قسمت مساوی تقصیمت کنم می تونم  
جا به جات کنم؟

اردلان خندید

-آذین تو روانی شدی

منم شبیه او البته کمی با اغراق بیشتر شیطانی خندیدم که  
لبخند بر روی لبش خشک شد اما من دیوانه وار می خندیدم  
و گره ی طناب دار رو می زدم...

طناب را بالا آوردم و یک نگاه به گردن اردلان کردم یک  
نگاه به گردی طناب...

-نه اون قدرام گردنت کلفت نیستی

یهو انگار دیوانه شد و با فحش حمله ور شد سمت من! او این  
بار با کتک های بیشتر من را مجبور به یک رابطه کرد با  
این که من چند بار جوری گازش گرفته بودم که اشک تو  
چشم هایش جمع شده بود اما کتکش را هم چند برابر می  
خوردم...

درد کشیدن برایم مثل تندی فلفل شده بود تند بود اما چاشنی لذت بخشی را داشت.

خسته شد و من را داغون آسیب دیده رها کرد و رفت  
تصمیم گرفته بودم گریه نکنم اما درد این تصمیم را لگد مال می کرد

گریه کردم و با هر قطر اشک کمی سخت تر می شدم برای  
کشتن این مرد

او آن شب را روی مبل در پذیرایی خوابید و من تنها با درد سر کردم...

صبح که او رفت دوباره شروع کردم به فکر کردن به این  
که چگونه او را بترسانم؟ البته تا همین جایش هم جواب داده  
بود زیرا او ترسیده بود اما باید کاری می کردم که دیگر  
خودش را کاملا جمع کند

شب آمد و اصلا مرا حساب نکرد و شام را خورد  
درست بود در حال تربیت کردن او بودم اما وظایف خانه  
داری و بهداشت و تمیزی خودم را حفظ می کردم تا بیش از  
حد از چشم هایش نیوفتم که بخواهد از خانه بیرونم بی اندازه  
زیرا من قصد داشتم زندگی ام را سرپا کنم و اگر نشد بروم  
و حتی شده کارتون خواب بشوم.

یک لحظه متوجه غیبتش شدم و وقتی به دنبالش می گشتم  
متوجه شدم در حیاط با گوشی صحبت می کند  
گوشه‌هایم را تیز کردم تا صدایش را بشنوم

-خاله این چه دختریه بزرگ کردی!؟

-...

-آرومه!؟ والا این فتنست شیطانہ! منو تهدید به مرگ کرده

-...

-شب که من میام خونه یا داره چاقو تیز می کنه یا داره فیلم  
ترسناک می بینه! والا من می ترسم پیام خونه

-...

-می زنمش هم پرو تر میشه باهانش صحبت کن ببین چرا این  
همه وحشی شده

-...

-طلاقش که نمی‌دم اما بخواد این طوری بره می کشمش

یک آه کشیدم حتی اگر می‌ردم هم هیچ کس برایم گریه نمی کرد و فقط شاید کتاب هایم بخاطر خاک خوردن از دستم ناراحت می شدند...

دیگر نماندم تا حرف هایش با مادرم که نه! یک مادر چطور راضی به این زندگی برای دخترش می شد؟! دو تا دختر هایش خانه بودند مگر بودن من چقدر برایشان آزار دهنده بود! دیگر گوش ندادم و به داخل برگشتم

قبل از این که بخوابم بزرگ ترین چاقوی آشپزخانه را زیر بالشتم پنهان کردم تا نقشه ای که فردا چیده بودم را اجرایی کنم. قطعا این باعث بی خوابی و کلافگی او می شد و من هم از این آزار او لذت می برم. زمرد راست می گفت زن و شوهر شبیه هم می شوند.

سر جایم دراز کشیدم و وقتی اردلان وارد خانه شد خودم را به خواب زدم و او هم بی سر و صدا آمد و پشت به من خوابید...

قصد داشتم کاری کنم که از پشت سرش هم چشم در بیاورد برای زندگی با من

تا صبح چشم هایم بسته نشدند و کلافه ترم کردند آنقدر از آینده و جوانی خودم نا امید بودم که از غصه خوابم نمی برد

بلاخره سیاهی شب را خورشید از اتاق برد و من چند دقیقه قبل از این که گوشی اش زنگ بخورد موهایم را آشفته تر و به هم ریخته تر کردم و چاقو را بالای سرم نگه داشتم ، جوری که انگار قرار است همان لحظه قلب سیاهش را بشکافم...

با صدای بلند طوری که از خواب بپرد داد زدم

-پاشو برو سرکار

اول آرام چشم هایش باز شد و بعد که من را دید وحشت زده به تاج تخت پرید و تا می توانست از من فاصله گرفت من هم چاقو را داخل سیبی که در دست دیگرم بود فرو کردم و گفتم:

-برات سیب پوست کنم

کمی به اون نزدیک تر شدم که گفت:

-منو بکشی می ندازنت زندان بدبخت!

شیطانی خندیدم و سرم را به سمت بالا نگه داشتم

-زندانی بودن بهتر از زندگی با یکی مثل تو هستش عزیزم  
 بیشتر خم شدم سمتش و با حالت ترسناکی گفتم:  
 -هر بار که خشونت و آزار رو تکرار کنی یک قدم به مرگ  
 نزدیک تر میشی یا خودت رو جمع کن و بذار زندگیمون  
 عادی باشه و من یه زن خوب بشم برات یا می کشمت  
 با لگد زد داخل شکمم که از تخت پرت شدم پایین ولی با  
 همان درد از جایم بلند شدم و فریاد زدم  
 -بزن بزن تا دیوونه تر بشم  
 آمد جلو و چاقو را از دستم گرفت و رفت...  
 همان جور جمع شدم در خودم و به دیوار تکیه دادم ، حال  
 خوب نبود من این طوری نبودم من انقدر دیوانه نبودم  
 کلی فکر کردم و باز هم به این نتیجه رسیدم که باید راهی  
 که شروع کرده بودم را تمام کنم وگرنه تمام عمرم را باید  
 این وضعیت آزار دهنده را تحمل کنم.  
 بلند شدم یکی از کتاب هایم که ژانر جنایی داشت را باز کردم  
 و شروع کردم به خواندم...  
 آنقدر غرق در کتاب بودم که متوجه نشدم هوا رو به تاریکی  
 رفته است

کتاب را کنار گذاشتم و برای شام غذایی آماده کردم و باز هم یک فیلم ترسناک پلی کردم

آمد و بی حرف کارهایش را کرد و سر میز نشست و من هم رو به رویش نشستم و مشغول تیز کردن چاقویم شدم...  
بی هوا خندید

یک ابرویم بالا رفت و اخمو نگاهش کردم

-داری چاقوت رو تیز می کنی منو بکشی؟

در چشم هایش زل زدم

-خودت داری قدم به قدم مرگ رو به خودت نزدیک می کنی

-چرا؟

-هر بار که منو آزار می دی من بیشتر تشنه میشم به خونت  
یه قاشق از غذایش خورد و از جایش بلند شد و به سمت من قدم برداشت

از ترس تپش قلب گرفته بودم اما نه! کوتاه نمی آمدم

چاقو را به سمتش گرفتم و گفتم:

-تا دسته می کنم تو قلبت

جلوتر آمد که چاقو به قفسه ی سینه اش چسبید

-بزن

اولین کلمه ای که به ذهنم آمد یک «نه» بلند بود . من نمی توانستم یک قاتل باشم و یا حتی بخواهند از دار آویزانم کنند !

فشار دستم کم شد و او کمی جلوتر آمد و من دستم عقب تر رفت

آنقدر او جلو آمد و من دست هایم عقب نشینی کردند که فاصله ی چشم هایمان اندازه ی چند انگشت شد . عمیق نگاه انداخت به چشمان من

-یا الان منو بکش یا اگه جرعتش رو نداشته باشی یه اتفاق های دیگه می افته

چند بار پلک زدم به خودم تشر زدم که آن همه حرف عملش کجا بود؟! از طرفی هم نمی توانستم قبول کنم که یک قاتل باشم نه من نمی توانستم!

چاقو از دستم به زمین افتاد و قبل از شنیدن صدای برخورد چاقو با زمین من را روی دوشش انداخت و به سمت زیر زمین حرکت کرد...



این بار حرف های تحقیر کننده اش از درد برآیم سنگین تر تمام شده بود . او داشت غرور و شخصیت من را لگد مال می کرد و تکرار می کرد که من یک دختر کوچک و شکننده هستم .

از ازدواج و حتی یک آشنای متنفر شده بودم واقعا چه چیزی داشت که بخاطرش ازدواج می کردند !؟

آخرین جمله اش کنار گوش هایش شبیه یک شلیک گلوله به قلبم بود همان قدر آسیب زننده

-واسه من ادا در نیار ته تهش باز زیر دست من اشکات ریخته میشه

ولم کرد و از زیر زمین بیرون رفت...

نگاه کردم به سقف ، من را با پاهای بسته رها کرد و رفت !

سعی کردم گریه نکنم اما نمی توانستم ! من یک دختر احساساتی ظریف بودم که نمی توانستم شبیه او باشم تمام رفتارهایم ادا بود لعنت به من که نتوانستم آنقدر سخت باشم بعد از مدتی برگشت و کنار من رو تخت نشست

یک زنجیر و پلاک بالای صورتم آمد و تکان هایش نظرم را جلب کرد. یک زنجیر ظریف و یک پلاکی که رویش با حرف لاتین نوشته شده بود «اردلان»

-این رو می ندازی و از یادتم نمی بری که واسه کی هستی ، بشو همون آذینی که تو خونتون دیدمت من تو رو این طوری نمی خوام.

برایم زنجیر شبیه یک قلاده بود و حتی از دستش نگرفتم که خودش به دور گردنم آن را بست.

دست هایش را دو طرف سرم روی تخت گذاشتم و طولانی نگاهم کرد...

من هم بی پلک زدن نگاه می کردم ، به مردی که برایم معنی کلمه ی جهنم بود.

-دوست دارم

بغضم بدتر شد هنوز جای ضربه های دستش روی پوستم درد می کردند ، آن وقت می گفت دوستم دارد!؟ می شود این ابراز احساسات پوچ و تو خالی رو باور کرد!؟ داشت معنی «دوستت دارم» را به گند می کشید مثل تموم چیزایی که قبل از آمدنش من داشتم و او از من گرفت

پایم را باز کرد و کنارم دراز کشید

-یکم تحمل کن شاید بتونم کمی تغییر کنم  
حرفش باعث شد عصبی بخندم ، او تغییر کردنی نبود.  
خوابش برد و من هم همان طوری با یک دل گرفته و چشمان  
بی خواب به زندگی ای که چیزی داخلش نداشتم فکر کردم  
...

نمی توانستم این غروری که از من شکست را تحمل کنم ،  
چرا نتوانستم او را بکشم و به تمام این لحظه ها پایان بدهم  
!؟

از جایی بلند شدم و از زیر زمین بیرون رفتم و داخل حیاط  
که رو به سرمای زمستان می رفت ایستادم  
اندامم به لرزه افتاده بود ، جای کبودی دست هایش حالم را  
بدتر کرد چشم هایم به ماشینش افتاد و در یک لحظه فکری  
به سرم زد.

سویچ ماشین را آرام و بی سر رو صدا آوردم و صندوق را  
باز کردم و بنزین ۴لیتری ای که همیشه پشت ماشینش داشت  
را برداشتم و درش را بستم و ۴لیتری را به اتاق خودم بردم  
و زیر تخت پنهانش کردم

آن شب هم نتوانستم برای چند لحظه هم پلک هایم را روی هم قرار بدهم و تا صبح فکر کردم به کاری که قرار بود انجام بدهم

صبح او آمد و لباس هایش را پوشید و رفت و من هم بعد از رفتن او اول یک صبحانه ی کامل خودم و شروع کردم به جمع کردن کتاب هایم و گذاشتن آن ها در کاور های بزرگ و خودم هم یک تاپ و یک پیراهن و از روی آن یک مانتو و یک شلوار خانگی زیر شلوار کتانم پوشیدم و یک شال به دور کتاب هایم بستم و یک شال هم بر سرم انداختم و شروع کردم به بردن کتاب هایم از خانه...

همه را بیرون از خانه جلوی در قرار دادم و برگشتم به خانه و ۴لیتری بنزین را برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم

روی تخت و کمد و تمام جاهایی که آزارم داده بود بنزین ریختم و یک مسیر از روی پله ها تا بیرون از زیر زمین کشیدم و رفتم داخل خانه و روی تمام وسایلی که برایم تهوع آور بودند هم بنزین ریختم

یک لبخند شیطانی و لذت بخش بر روی لب هایم جا گرفته بود گویی داشتم لذت یک پرش از ارتفاع را تجربه می کردم

از خانه بیرون رفتم و اول با دستمال مرطوب دست هایم که بنزینی شده بود را پاک کردم و بعد کبریت را در دستانم گرفتم و نگاهی به شعله ی کوچک و سوزانش انداختم

-تو امروز دل منو خنک می کنی حتی اگه بمیرم! ممنون

کبریت را روی مسیری که تا بیرون از زیر زمین کشیده بودم انداختم و از خانه خارج شدم و در را چند قفل زدم و کلید را به داخل جوب انداختم و رویش یک تکه آشغال انداختم

عمیق نفس کشیدم تا بوی سوختن آن تخت به مشام برسد

چه بوی دل چسبی داشت!

کتاب هایم را برداشتم و آن سمت خیابان دور تر از خانه ۳ تا پلاستیک را کنار دیوار چیدم و خودم کنارشان نشستم و با سر انگشت هایم کتاب ها را نوازش کردم...

بالاخره خانه شعله ور شد ولی من یک حس پشیمانی که چاشنی اضطرابم بود را حس کردم . چرا من این کار را کردم!؟

سرم را روی پاهایم قرار دادم و گریه کردم...

به حال بد الانم و این همه دیوانگی ساخته شده در رفتارم

همسایه ها آمدند و شروع کردند به گفتن کلمه ی «آتش» ولی من بی صدا یک گوشه کز کرده بودم و گریه می کردم، اردلان من را می کشت و شاید این آخرین نفس هایم کنار کتاب هایم بود.

آتش نشانی آمد و بخاطر این که در قفل بود مجبور شدند از بالای در بروند و در آخر در را شکستند

همه چیز در چشمانم شبیه یک فیلم بود ، آتش به طبقه ی بالا سرایت کرده بود و سالن بالا هم در حال سوختن بود بعد از مدت ها تلاش بالاخره توانستند آتش را خاموش کنند ولی جز یک رنگ سیاه چیزی از خانه معلوم نبود

همسایه هایی که من را می شناختند آمدند سمت من و شماره ی اردلان را خواستند تا به او زنگ بزنند اما من گفتم گوشی ندارم و شماره ی او را هم حفظ نیستم.

آن ها رفتند و من آنقدر در آن سرما گوشه ی خیابان نشستم که بالاخره اردلان آمد و با دیدن خانه وحشت زده در سر خود بکوبد و فریاد بزند

-آدین

مثل اسپند روی آتشی بالا و پایین می پرید و بی مکث فریاد می زد

-آذین ، آذین

همسایه ها آمدند و من را به او نشان دادند و او به سمتم دوید  
از ترس کتک خوردن دست هایم را سپر صورتم کردم اما  
در کمال تعجب آمد و من را محکم در آغوش کشید

-فکر کردم خودتم سوزوندی

یعنی او فهمید که کار من بوده؟! چقدر زود شک ندارم من  
را می کشت

-خیلی احمقی

اما من فقط سکوت کردم قطعا این کارم را بی جواب نمی  
گذاشت

-پاشو بریم خونه ی مامان خودم بر می گردم کارها رو انجام  
میدم

دستمو گرفت و کشید و من مجبور شدم از جایم بلند بشوم  
در هر دستم یکی از کاور هایی که داخلش کتاب هایم را  
گذاشته بودم را برداشتم اما حرکت کردن برایم سخت بود و  
می ترسیدم اجازه ندهد که برگردم برشان دارم!

خواست از من بگیرد اما من سفت نگه داشتم که گفت:

-نترس

بخاطر زور زیادش مجبور شدم ول کنم و او کتاب ها را  
داخل ماشین پرت کرد و گفت

-بشین

سوار شدیم و راه افتاد...

کلافه و عصبی بود و این خیلی عجیب به نظر می رسید که  
عصبانیت خودش را روی من خالی نمی کرد!

رسیدیم جلوی در خانه ی خاله

-برو

تند گفتم:

-کتاب هام!

عصبی فرمان را فشار داد

-آذین گمشو پایین این کتاب هام تو همون خونه می سوزن

-نمیذارم!

چشم هایش را روی هم فشار داد و در را باز کرد و با یک  
حرکت من را به بیرون پرت کرد و افتادم روی آسفالت و با

همان در باز گاز داد و رفت!



کتاب هایم را برد! حتی جانی برای بلند شدن نداشتم! حالا باید بروم و آن خاله ی شیطان صفت را تحمل کنم  
رفتم کنار در خانه اش کنار دیوار نشیتم...

دل نمی خواست پیش آن ها بروم ، به اجبار زنگ در را زدم  
و صدای مسعود در گوش هایم پیچید  
-آذین این جا چیکار می کنی!؟

-باز کن

زد و در باز شد . با یک اخم و گارد جنگی وارد راه رو  
شدم و رفتم طبقه ی دوم و مسعود در را باز کرد و من وارد  
شدم و بی حرف رفتم روی مبل نشستم  
مسعود -چی شده ؟

-هیچی برو کاری با تو ندارم

بی حرف رفت داخل اتاقش و در را بست  
خاله از حمام درآمد و با دیدن من گفت:

-تو این جا چیکار می کنی!؟

یک ابرویم بالا رفت

-می خوای برم ؟

-باز با اردلان دعوات شده ؟

-چقدرم واسه شما مهمه

-آدین حرف بزن چی شد اومدی این جا

-خونه ی اردلان آتیش گرفت اونم منو آورد این جا بمونم  
خودش بره دنبال کارها

به صورتش زد

-خاک به سرم

رفت و به شوهرش زنگ زد ، وقتی شوهر خاله من را در  
خانه دید با من احوال پرسی کرد جوری که انگار نمی داند  
پسرش و زنش چه جانورهایی هستند ! من هم دو پهلو جواب  
هایش را میدادم اما گویی او کلا در جریان نیست!

همه از خانه رفتند و مسعود هم با کوله پشتی ازش از خانه  
زد بیرون

بخاطر بی خوابی دیشب چنان خواب آلود بودم که بی هوا  
خوابم برد...

نمی دانم چقدر گذشته بود که با احساس لمس شدن صورتم  
از خواب پریدم و متوجه چهره ی سعید شدم و دست خشک  
شده اش!

فریاد زدم -داشتی چه غلطی می کردی؟!  
 سعید رویش را ازم گرفت و گفت:  
 -یه سوسک روت بود خواستم برش دارم  
 من از حشرات می ترسیدم بی هوا روی مبل پریدم  
 -کو!؟

چرخید به سمت من و این بار رنگ نگاهش تغییر کرد و  
 صورتش را جلو آورد و با یک حالت خاصی گفت:  
 -می خوای یه ارتباط خوب رو تجربه کنی؟  
 اول متوجه نشدم چه می گوید اما تا جمله ی دوم را گفت  
 متوجه منظور شوم او شدم  
 -هنوز کسی خونه نمیاد وقت داریم  
 چنان به گوشش سیلی زدم که رنگ سفیدش به قرمز مایل شد  
 -فکر کردی من مثل تو خیانت کارم!؟  
 از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم که بازویم را کشید  
 -انقدر رو بدنت آسیب داری که اگه منم بهش اضافه کنم  
 چیزی تغییر نکنه

بی هوا دست روی دهانم گذاشت و من را میان دستانش اسیر کرد!  
اگر شل می گرفتم یک اتفاق بد می افتاد  
با لگد محکم به وسط پایش زدم که پخش زمین شد و من بدو  
از خانه بیرون رفتم

هیچ جایی را بلد نبودم فقط آخر تصمیم گرفتم به بالا پشت  
بام بروم و که اگر آمد با جیغ و داد همه را خبر کنم...

با یک بغض سنگین پله ها را بالا رفتم و وقتی هوای تازه و  
سرد به مشام رسید بغضم دیگر نتوانست ساکت بماند

به آسمان نگاه کردم و از خدا گلایه کردم من هنوز گناهی  
در این دنیا نکرده بودم که حقم این همه عذاب باشد

با صدای در بالا پشت بام قلبم ریخت اما با دیدن هووی خاله  
کمی آرام گرفتم و بی توجه به او اشک هایم را پاک کردم و  
سعی کردم ضعیف به نظر نرسم

رفت و چند لباس از رو بند برداشت و چادر گل گلی اش را  
روی سرش مرتب کرد و به سمت من آمد

-سلام دخترم

آن لهجه ی ترکی اش باعث شد جوابش را بدم

-سلام

-چرا گریه می کنی ؟

-هیچی

-نه دخترم به تو یه چیز شده بگو کمکت کنم تو هم مثل دختر منی

من شبیه دخترهایش بودم !؟ بی هوا چرخیدن و محکم او را بغل کردم

-فقط بغل می خوام

او هم با لباس های در دستش من را بغل کرد و سرم را نوازش داد

-جانم دخترم این طوری گریه نکن دلم می گیره آخه

سرم را بالاتر آوردم و به صورت تپل و گندمی رنگش نگاه کردم...

به رویم لبخند زد و گفت:

-بیا بریم خونه ی ما تازه چایی دم کردم ، می دونستم امروز برام مهمان میاد

-نه ممنون مزاحمتون نمی شم

لبخند زد

-من دخترهام شوهر کردن و رفتن تنهام آگه بیای خوشحال  
هم میشم

-ممنون

کنار هم راه افتادیم و رفتیم طبقه ی سوم و او در را باز کرد  
و من برای اولین بار وارد این خانه شدم

-بشین رو مبل بغل شوفاز، بالا موندی یخ کردی

به حرفش گوش دادم و رفتم نشستم و او هم با یک سینی چای  
و میوه به سمت من آمد و کنارم نشست

-ماشالله چقدر تو خوشگلی دخترم!

سرمو پایین انداختم

-ممنون

دیگر نگفتم که به جایش بختم سیاه است

عینکم را با گوشه ی شال روی سرم تمیز کردم و دوباره بر  
روی چشم هایم قرار دادم که گفت:

-چشمات ضعیفه؟

-بله بدون عینک جایی رو نمی تونم ببینم

-برو عمل کن

-فعلا که شرایطش رو نداشتم و پولی هم ندارم

-اردلان که پول داره

سکوتم طولانی شد و سرم پایین آمد که گفت:

-اردلان اذیتت می کنه؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم ، دیگر کسی قابل اعتماد نبود برایم نه نباید از او هم ضربه می خوردم

یک چای برداشتم و بحث را عوض کردم

-چاییتون خیلی بوی خوبی میده

سرش را تکان داد و گفت:

-کبودی های رو بدنت خیلی زیاده من مطمئن بودم اردلان مریضه اما اون وکیل بی عرضه نتونست کاری کنه.

حرف هایش عجیب به نظر رسید که قبل از حرفی از دهان من خودش گفت:

-دخترم من می دونم اردلان مشکل روانی داره پس سعی نکن از من پنهون کنی

-از کجا می دونید؟

-می دونی پسر من زندانه؟

-بله متاسفم

صدایش بغض دار شد

-بهش تهمت زدن وگرنه پسر من بی گناه

-ببخشید من در جریان نیستم

-چندسال پیش اردلان یه نفر رو کشت و به جوری صحنه سازی کرد که انگار کار پسر منه!

-مگه میشه!؟

-اون ها از همون بچگی با هم مشکل داشتن ، ارسلان من خیلی پسر خوب و آرومی بود من بهش می گفتم با اردلان مثل داداش باشه اما اردلان از ارسلان بدش می اومد چون باباشون بینشون فرق می گذاشت.

-نتونستید ثابت کنید!؟

اشک روی گونه هایش روان شد

-وکیل گرفتیم ، ابراهیم «شوهرش» گفت من دیه میدم ، کلی دنبال رضایت رفتیم اما نشد که نشد! من گفتم اردلان بیماری روانی داره وکیلش گفت اگه مدرکی هم داشته باشیم خیلی کمک می کنه اما هر کاری کردیم نتونستیم ثابتش کنیم

-شما از کجا می دونستید اردلان بیمار!؟



اشک روی گونه هایش را پاک کرد

-این بچه ها کنار هم بزرگ شدن من همشون رو می شناسم ،  
خالت باعث مریض شدن اردلان شد  
-چرا اون !؟

-انقدر که اون بچه رو می زد !من بهش می گفتم نزن گناه  
داره اما اون از لج من باز می زدتش، یا بچه لباسش رو  
کثیف می کرد خالت می زدتش ، خونه رو کثیف می کرد یا  
حتی اگه شلوغ هم می کرد کتکش می زد  
-آخه چرا!؟

-چون پسر من آروم بود و شبیه آقا ها رفتار می کرد اونم  
فکر کرد که با کتک میشه بچه رو تربیت کرد اما من خدا  
شاهد دستم محکم به ارسالم نخورده ! بچه رو بزنی خراب  
میشه بی اعتماد به نفس میشه

-یعنی دلیل مشکلات اردلان رفتارهای مادرشه! اون که خیلی  
اردلان رو دوست داره!

-مگه میشه مادر بچش رو دوست نداشته باشه ! اما خالت  
اون بچه رو خراب کرد ،اردلان فقط یکم شلوغ بود اما هر  
چی بود بچه کوچیکی بود که دنبال شیطونی ها می رفت نه

آزار دادن مادرش! خالت اما از اون بچه یه آدم روانی ساخت  
که همچین بلا هایی سر زنش بیاره  
تند گفتم :

-من می توئم شاهد بشم که اردلان مشکل روانی داره  
سرش رو تکان داد و یک نفس عمیق کشید  
-دیگه دیر شده پرونده رو بستن...  
بغضش سنگین تر شد  
-اعدام بهش دادن

با گوشه ی روسریش اشک هایش را پاک کرد و گفت:  
-اما این سری که رفتم ملاقاتش گفت یه نفر داره یه کارهایی  
براش می کنه که بتونه خانواده ی طرف رو واسه دیه راضی  
کنه

-وقتی شما نتونستید یکی دیگه چطور این کار رو انجام بده؟  
-نمی دونم والله اما ارسال می گفت آدم مهمیه حرف زده  
پاش وایمیشه

دست هایش را در دستانم گرفتم  
-حتما درست میشه

به رویم لبخند زد

-اگه ارسلانم بیاد بیرون نزر کردم یه ۱۰۰ تا نیازمند غذا بدم

-انشالله که درست میشه

لبخند زد

-ممنون چایی بخور سرد شد

کنار هم چای و میوه خوردیم و حرف زدیم ... خیلی زن خوبی بود یعنی از خاله بهتر بود . با کلی خجالت از او

پرسیدم

-میشه من بیشتر بیام خونتون ؟

صورتتم را بوسید گفت:

-بیا دخترم من هم تنهام

-راستی دخترهاتون کجان؟

-دوتاشون ارومیه زندگی می کنند یکی هم تبریز

-چقدر دور!

-آره خیلی دلم برایشون تنگ میشه اما همین که تو خونه ی خودشون خوش باشن برای من بسه ، اون ها هم غصه ی

ارسلان رو زیاد می خورن اما کاری از دستشون بر نمیاد

-درست میشه هیچ وقت سر یه بی گناه بالای دار نمیره  
 -ارسلان من آزارش به یه مورچه هم نمی رسه امکان نداره  
 قاتل باشه!  
 دلم برایش سوخت ، همه زندگی اش را به پای پسرش گذاشت  
 و الان باید منظر به دار آویختنش باشد! خدایا واقعا بعضی  
 وقت ها به حضورت شک می کنم  
 صدای خاله ام از پایین به گوش هایمان رسید  
 -فکر کنم او مدن  
 اما من بی توجه یک سیب برداشتم و پوست کندم  
 -مهم نیست من پیش شما حالم بهتره  
 -حالا کجا رفته بودن ؟  
 در چشم هایش نگاه کردم و گفتم  
 -بنزین ریختم و خونه ی اردلان رو آتیش زدم . رفتن که به  
 اردلان کمک کنن  
 آروم زد رو صورتش  
 -می کشتت که!

-مهم نیست الان که زنده هستم هم چیزی برای از دست دادن ندارم

با غصه ادامه دادم

-حتی کتاب هام

-اگه اذیتت کردن بلند شو بیا این جا من نمی دارم اذیتت کنن

لب هایم به پایین افتاد و به زن رو به رویم زل زدم ، حس داشتن یک مادر مهربان را برایم زنده می کرد . خم شدم و دوباره بغلش کردم

-ممنون که توی این همه آدم بد شما رو پیدا کردم

او هم دست کشید به سرم

-دخترم من هم مثل مادرت

-نه شما مثل اون نیستید شما واقعا شبیه یه مادر هستید

-مگه مامان خودت خوب نیست ؟

تلخ لبخند زدم

-الان باید برم. اگه وقتی بود حتما بیشتر با هم حرف می زنیم

-برو دخترم صدات می کنن

از خانه خارج شدم و رفتم پایین که وسط پله بی هوا سعید  
من را به دیوار چسباند و تند گفت:

-بخشید من یه لحظه بی اختیار شدم

با تمام جانی که داشتم یک کشیده به صورت پهنش زدم و به  
عقب هلش دادم

-دلم به تو خوش بود فکر می کردم آدمی

خواستم از کنارش رد بشوم که گفت:

-به اردلان نگو

یک اخم شدید به او کردم و رفتم به سمت در خانه و وارد  
شدم

خاله گریه می کرد و با شوهر خاله حرف می زد

-بچم این همه سال داره زحمت می کشه ، همه زحمتش  
سوخت

شوهر خاله-خوبه آذین توش نبود!

-خدا کنه زود بفهمن دلش چی بوده

شوهر خاله- فعلا بیان این جا تا خونه ای که دست مستاجر  
خالی بشه

آروم سلام دادم رفتم روی مبل نشستم  
شوهر خاله-آذین جان تو نفهمیدی دلیل این آتیش چی بوده  
-نه

خاله چشم هایش ریز شد  
-یه جوری می گی نه که انگار می دونی!  
نگاه کردم به چشم هایش و بی ترس گفتم:  
-اون خونه به هر دلیلی سوخت به من ربطی نداره  
خاله رویش را از من گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد  
شوهرخاله- آذین جان پاشو یه شام بذار  
مشغول بازی با ناخون هایم شدم و جوابش را دادم  
-من از آتیش ترسیدم نمی تونم کاری کنم  
او هم بی حرف رفت...

چقدر تغییر کرده بودم! من همان دختری هستم که نتوانستم  
به نرجس یک « نه » بگویم!

بعد از مدتی سعید وارد خانه شد و من با یک اخم شدید  
نگاهش کردم ، به سمت آمد و نزدیک گوشم گفت:  
-بخشیدی؟

-خفه شو

-آذین خیلی بی تربیت شدی

-دهنتو ببند جلو چشم نباش وگرنه تو رو هم مثل اون خونه  
آتیش می زنم

-خُل شدی!؟

عمیق به چشم هایش نگاه کردم

-دیوونه شدم، سعی کن دم پر من نشی چون تیکه پارت می  
کنم

اما سعید صدای خنده اش از لب هایش بیرون پرید

-آذین این طوری حرف می زنی خندم می گیره ! اصلا بهت  
نمی خوره!

منم ردیف دندان هایم را نشانش دادم

-تو یکبار دیگه منو اذیت کن ببین چه به روزت میارم

بلند شدم و از خانه خارج شدم و به خانه ی طیبه خانم «هووی  
خاله» پناه بردم...

خدا رو شکر او هم من را با روی باز پذیرفت



کمی روی مبل نشستم که متوجه سنگینی سرم از بی خوابی  
دیشب شدم و خوابی که سعید خرابش کرده بود...

دیشب به علاوه ی بی خوابی از فکر هم خیلی کار کشیده  
بودم و چون این خانه برایم امن به نظر می رسید تصمیم  
گرفتم با آرامش کمی بخوابم

و طیبه خانم برای یک جای گرم و نرم انداخت و من تا سرم  
به بالشت رسید خوابیدم...

بالاخره آنقدر خوابیدم که سیر شدم و از جایم بلند شدم و جایم  
را داخل کمد دیواری قرار دادم

رفتم به سمت پذیرایی که طیبه خانم تا من را دید با روی باز  
و آن لهجه ی ترکی بامزه اش گفت:

-خوابت بخیر ماشاءالله ۲ساعته یه کله خوابیدی

به رویش لبخند زدم

-این که دیگه اون خونه نیست باعث میشه آرام باشم

سرش را تکان داد

-اصلا چرا باهش ازدواج کردی دختر!؟

-خانوام مجبورم کردن...

رفتم کنارش روی مبل نشستم از اولین دیدار تا آخرش را برایش گفتم...

نمی دانم کار من درست بود یا نه اما من نیاز داشتم به حرف زدن و درد و دل کردن و وقتی درباره کار خاله روز بعد از عروسی گفتم طیبیه خانم یک آه عمیق کشید و گفت :

-خالت عقده تو دلش داره ، این عقده ها و کینه ها باعث شده اون آنقدر بد بشه وگرنه ذاتش بد نیست

-چطور؟

-وقتی من ۳تا دختر به دنیا آوردم ابراهیم «شوهر خاله» بهم سر کوفت زد. جز بچه ی اولم دختر دوم و سوم که به دنیا اومدن اصلا بیمارستان نیومد ! من خیلی غصه می خوردم اما بچه ها هر چی بودن پاره ی تنم بودن ! نمی تونستم چون دخترن دوششون نداشته باشم ، ابراهیم انقدر من تحقیر کرد و گفت تو اجاقت کوره که مجبور شدم رضایت بدم یه زن دیگه بگیره ، از حرف من یک روز هم نگذشته بود که خالت رو آورد خونه و گفت این زن جدیدمه، خالت چند سال فقط از دختر بزرگی من بزرگ تر بود.

یه دختر کم سن و سال دار و محجوب که چون پدر نداشت مادرش این رو داده بود به ابراهیم که بی صاحب نمونه .

شب زفافش صدای داد و بیداد شنیدم اما دخالت نکردم و فقط از پله ها داشتم به طبقه ی پایین نگاه می کردم که در باز شد و ابراهیم خالت رو هول داد بیرون گفت:

-فکر کردی من زن بدکاره می گیرم ؟

حدس زدم چی شده باشه اما بازم هم کاری نکردم ، بعداً فهمیدم که اون رو همون شب با کتک برده بوده پیش دکتر تا ببینه این چرا خون نداشته ، دکتر هم گفته بود طبیعه و ابراهیم از سالم بودنش مطمئن شد اما منی که هوشش بودم به حال اون دختری که این طوری تحقیر شد اونم زیر دست مردی که خودش ۳ تا دختر داره آنقدر گریه کردم که اندازه نداره .

چون هم سن و سال های دخترم بود سعی می کردم باهاش مهربونم باشم اما اون رفتارش با من از همون اول هم خوب نبود ! منم دیگه کاری به کارش نداشتم ، اردلان که به دنیا اومد دیگه ابراهیم پیش من نمی اومد منو سه تا دخترام دیگه ندیدیم اون رو ، وقتی که ارسلان پسر من به دنیا اومد انگار ابراهیم برای اولین بار خدا بهش بچه داده بود ! خوب و مهربون شده بود و بعدش هم خالت ۲ تا پسر هم آورد اما ارسلان انگار یه سر و گردن از همشون بالا تر بود.

-فکر نمی کردم خاله همچین اتفاقی برایش افتاده باشه  
سرش را تکان داد

-آدم ها از شکم مادر زاده شدنی که بد نیستن ، شرایط بدشون  
می کنه خالت هم نه عروسی دید و نه یه رابطه ی عاشقانه  
داشت از همون اول اومده بود تا پسر به دنیا بیاره ، فکر کن  
با این همه کمبود چطور می خواست به بچه های خودش  
محبت کنه ! همه فشارها رو روی اردلان خالی می کرد که  
عاقبتش شد این

-شوهرتون ازدواج کرد دیگه دوشش نداشتین ؟  
صدایش دو رگه شد

-وقتی من با اون ازدواج کردم اون فقط یه پول اندازه اجاره  
ی یه خونه داشت بیکار بود و دستش خالی ، من خیلی سختی  
ها کشیدم و از گلوی خودم و خوشی هام زدم تا بتونیم پول  
جمع کنیم من واسه زندگی با ابراهیم خیلی زحمت کشیدم ،  
اون هم تا قبل از به دست آوردن اون پاساژ بزرگ خوب بود  
ها اما تا دستش به دهنش رسید و چند تا خونه خرید و پولدار  
شد دیگه منو نگاه هم نمی کرد و همش تحقیرم می کرد! که  
دوباره فهمیدم دلش یه زن جوون می خواد منم دلم شکست

و دیگه کلا قیدش روزدم و فقط به بزرگ کردم بچه هام فکر  
کردم

-چقدر نامرد!

یک آه بلند کشید و با یک جمله ساکت شد

-زن ها بدبختن دیگه

صدای بلند اردلان باعث رعشه به تنم شد

-آدین

بی هوا از جایم پریدم

طیبه خانم گفت:

-دخترم خوبه که تو جرعت کردی که باهاتس بجنگی و

تونستی اون خونه ی عذابت رو بسوزونی اما سعی کن الان

زیاد سر به سرش نذاری

سرم را تکان دادم و از خانه خارج شدم و با دیدن اردلان

رو به پله ها پایم از حرکت ایستاد

اشاره کرد بروم و با آن ابرو های گره خورده اش قطعاً چیز

های خوبی در انتظار من نبود...

روی پله ها من را به دیوار چسباند و دست هایش را دو طرف صورتم قرار داد و به داخل چشم هایم زل زد ، سکوتش که طولانی شد خودم خودم را لو دادم

-بخشید

باز هم سکوت کرد و در آخر آرام گفت:

-دیگه آزارت نمی‌دم

سرم را پایین انداختم که با سر انگشت هایش سرم را بالا آورد و در همان لحظه لامپ راه پله خاموش شد و او بی مکت شروع کرد به بوسیده لب هایم...

این بوسه اش فرق می کرد ! اولین بار بود دردی را حس نمی کردم داشتم گول حرکت هایش را می خوردم که بی هوا لپم را زیر دندان هایش فشار داد و وقتی رهایش کرد گفت:

-دختر خوبی باش

دستم را کشید و وارد خانه شدیم و وقتی چشم هایم به سعید افتاد رنگ پریدگی را کاملا در صورتش دیدم اما من قصد نداشتم به اردلان چیزی بگویم ، یعنی اصلا حوصله ی پیش آمدن بحث های اضافی در این همه مشکل و درگیری را نداشتم خودم تنهایی می توانست پسر دو رویی مثل سعید را جمع کنم

بعد از شام همگی دور هم جمع شده بودیم و من از پنجره به آسمان آبی رنگ پر ستاره نگاه می کردم همیشه در زمستان وقتی آسمان انقدر صاف و یک دست می شد یعنی سرما حاکم زمین بود، زیرا سرد تر از شب های دیگر می شد .  
بیشتر حس دلچسب جای گرمی که داشتم را حس کردم و یک نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بگیرم...

جمله ی اردلان باعث به هم خوردن افکارم شد

-بابا مهم نیست من قرار بود خونه رو بکوبم یه چند طبقه بسازم الان کارم راحت تر شد چون خونه خودش ریخت و بخوای حساب کنی پول خراب کردنش اندازه ی همون وسایل هایی که سوختن می شد

پس بخاطر همین خیلی از دستم عصبانی نبود اما چه فایده وقتی کتاب هایم را آتش زد

شوهر خاله- می خوای این جا زندگی کن تا یکی از خونه ها مستاجرش بره

-نه من طی چند روز آینده خونه اجازه می کنم

دیگر نماندم که به بقیه حرف هایشان گوش بدهم یک جای برداشتم و به تراس رفتم تا شهر را نظاره گر باشم

دلم برای شعر های پروین و فروغ تنگ شده بود...

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیمه است

من راز فصل ها را میدانم

و حرف لحظه ها را میفهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک , خاک پذیرنده



اشارت‌یست به آرامش  
 زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
 در کوچه باد می آید  
 در کوچه باد می آید  
 و من به جفت گیری گلها می اندیشم  
 به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون  
 و این زمان خسته ی مسلول  
 و مردی از کنار درختان خیس میگذرد  
 مردی که رشته های آبی رگهایش  
 مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش  
 بالا خزیده اند

...

-آذین؟

برگشتم سمت صدا و نگاهم افتاد به مرد زندگیم...  
 حتی اندازه ی یک نگاه هم دوستش نداشتم! چطور می شود  
 بی عشق در آغوش رفت و آرام بود؟ چقدر باید با او زندگی

می کردم؟ بدون عشق اصلا چه معنی ای دارد داشتن یک  
تخت خواب دو نفره!؟

دست هایش را بالا آورد و با سر انگشت هایش رد اشک  
هایم را پاک کرد  
-خوبی؟

رویم را از او گرفتم و به رو به رو چشم دوختم  
او من را هیچ وقت نمی فهمد وگرنه الان تفاوت کلمه ی  
«خوبی» با حس لمس شدن در آغوش را درک می کرد.  
یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-سرده مریض نشی

-تو چی؟

-خوبم

-من میرم بخوابم شب بخیر

یک لبخند شبیه دهن کجی روی لب هایم نشست یک دهن  
کجی به افکار ساده لوحانه و احساسی ام که او می فهمد  
چقدر به آرامشش احتیاج دارم

-شب بخیر

من را تنها گذاشت و رفت ! مشکل اردلان فقط سادیسیم آن نبود بلکه اردلان هیچ وقت احساسات را درک نکرده بود و نمی دانست چگونه با قسمت عواطف مغزش برخورد کند ! گویی از جواب تمام ابراز احساسات هایش یک رگ وحشی گری بیرون می جهید.

رفت و من تنها ماندم در سکوت شبانه شهری که روز هایش را صدای آدم ها به همش می ریخت...

چند روزی که آن جا زندگی کردم ، صبح که اردلان می رفت من به خانه ی طیبه خانم می رفتم و تا اردلان بیاید آن جا می ماندم ، و طی این مدت اردلان حتی سر انگشت هایش هم محکم به من نخورده بود و این باعث می شد آرام تر باشم...

با طیبه خانم از هر دری حرف می زدیم او از دختر هایش و پسر عزیز دردانه اش می گفت و من از داستان های جالب کتاب هایی که خوانده بودم ، هر دو حالمان با هم بهتر شده بود و این باعث می شد خاله بخواند با ما بد رفتاری کند اما من او را اصلا حساب نمی کردم و سعید هم دیگر ندیدم زیرا با دوستانش به شمال کشور سفر کرده بود البته که من می دانم او از کاری که کرده پشیمان است اما باید یاد بگیرد نفس خودش را چطور کنترل کند. قرار نیست هر جنس مخالفی

که تنها و بی کس بود برای رفع نیاز باشد، از فکر خودم دلم گرفت من چقدر تنها بودم واقعا!

بالاخره اردلان گفت که به خانه ی جدید می رویم و من باز استرس گرفته بودم این جا حداقل طیبیه خانم بود اما در یک خانه تنها بودن با اردلان واقعا ترسناک بود

بدون هیچ مقاومتی مجبور به ترک آن جا شدم به سمت خانه ی جدید که در طبقه ی ۴ یک ساختمان بود حرکت کردیم وقتی وارد طبقه شدیم متوجه یک در رو به روی در ورودی خانه شدم!

- اردلان این جا کی زندگی می کنه ؟

-نمیدونم

جوابش تند بود ! وارد خانه شدیم و با دیدن سرویس مبلمان کامل و شیک کمی حالم بهتر شد

او رفت و یک دوش گرفت و به ساعت نگاه کرد

-یه شام آماده کن بخورم صبح باید زود برم

سرم را تکان دادم و شروع به آماده کردن شام کردم...

بعد از شام هم با یک شب بخیر رفت و خوابید و حتی به من توجه هم نکرد !

من هم رفتم و خوابیدم ولی صبح با سر و صدای او از خواب بیدار شدم و با چشم های نیمه باز نگاهش کردم ، بی هوا پا تند کرد به سمتم که خواب از سرم پرید و به سمت تاج تخت به عقب پریدم، ایستاد و شروع کرد به خندیدن...

اما من هنوز صدای تپش قلبم گوش هایم را پر کرده بود!  
آرام به سمتم آمد و من را در حصارش جا داد و گفت:

-بعد از این آرام تر باهات رفتار می کنم

آب جمع شده در دهانم را قورت دادم گفتم:

-اگه خوب بشی منم برات یه زن خوب میشم

به زحمت لبخند زدم که گفت:

-تو تنها زنی هستی که می خوام رفتارم رو باهات تغییر بدم

حرفش برای یک جمله ی بیش از حد عاشقانه بود !

و من هم بخاطر بهتر شدن رابطه مان آرام گونه اش را

بوسیدم

-ممنون

یقه ی پیراهن مردانه اش را مرتب کردم و از اتاق خارج شد

لبخندی بر روی لب هایم دوید ، یعنی می توانستم باور کنم که روزهای قشنگی در انتظار این زندگی نکبت بار است؟! آن روز را اختصاص دادم به تغییر دکوراسیون خانه ، ترکیب رنگ کرم و شکلاتی و سفید بسیار خانه را زیبا کرده بود اما به نظرم کمی بی قاعده و قانون قرار گرفته بودند...

صدای زنگ در آمد و من یک روسری بر سرم انداختم و در را باز کردم و با دیدن زن لاغر اندام با موهای فر فری ای که از گوشه ی

شالش بیرون زده بود و رنگ مو های مشکی اش تنها رنگ قالب روی پوست سفیدش بود رو به رو شدم

-سلام من همسایه رو به رویی هستم

ظرف آش را جلو آورد

-خواستم اومدنتون رو تبریک بگم عزیزم

حرف زدنش پر از ناز و عشوه بود که به سن و سالش نمی خورد به نظرم راحت ۳۵ تا ۴۰ را داشت

ظرف آش را گرفتم و با روی باز جواب دادم

-خیلی ممنون خوشحال شدم از آشناییتون

-روزا سر کارم اما ۲ به بعد خونم حوصلت سر رفت بیا  
پیش من، من هم تنهام

جمله ی آخرش را با تردید گفت ولی من با روی باز از او  
استقبال کردم

-ممنون از دعوتتون

-خواهش می کنم گلم خب من باید برم

-بفرمایید داخل

با مکث گفت:

-مزاحمتون نیستم ؟

-نه این چه حرفیه ! من مشغول جا به جا کردن وسایل بودم  
همان طور که وارد می شد صحبت کرد

-آره این ساختمون همه ی خونه هاش مبله هستن هر کی  
اومده یه تغییری داده

روی مبل نشستیم و من برایش قهوه دم کردم و داخل سینی  
روی میز قرار دادم

-ممنون

-خوشحالم که یه همسایه به خوبی شما دارم

اما او لبخندش کمی رنگ باخت و گفت:

-فکر کردم وقتی بهت گفتم تنها زندگی می کنم اخم کنی بهم  
و رفت و آمد رو قبول نکنی!

-چرا باید این کار رو کنم؟!!

قهوه اش را در دست گرفت

-خب معمولاً تو جامعه ی ما دید خوبی نسبت به زن هایی  
که تنها زندگی میکنند ندارن

به رویش لبخند زد

-اتفاقاً من جز اون اجتماع نیستم ، اگر قرار باشه من از هم  
جنس خودم دفاع نکنم و بهش کمک نکنم دیگه از مرد ها چه  
انتظاری میشه داشت

یک آه عمیق کشید

-مردا کاری بهم ندارن اما هر جا خونه اجاره کردم زن  
هاشون با من بد رفتار کردن ! می ترسیدن من بخوام شوهر  
هاشون رو از راه به در کنم!

سرم را تکان داد

-مردی که دنبال خیانت و زن های جدید باشه رو با هیچ چی  
نمیشه نگه داشت واقعا احمقانه بوده کار اون زن ها ! به جای



این که شما رو حمایت کنن و کمکتون کنن تا بتونید تنها از پس زندگی تون بر بیاید ، بیشتر آزارتون دادن!

-من هم از خوشی طلاق نگرفتم که!

-بله طلاق بیشتر وقت ها باعث نجات میشه و شروع یک راه قابل قبول تر

-نسبت به سنت خیلی خوب درک داری از زندگی!

لبخند زدم

-چون من کتاب زیاد می خونم از یه زندگی تو آلمان تا بیابون های عربستان و زن ها و مرد های مختلف و فرهنگ های متنوع رو خوندم و درکشون کردم.

-خیلی خوشحالم با یکی مثل تو رو به رو شدم

-باعث افتخار که خانم به جا افتادگی شما از صحبت های من خوشحال میشه

خندید و کمی از قهوه اش خورد

-الان که نه یه وقت دیگه از زندگیم برات می گم

-امیدوارم شنونده ی خوبی باشم

بعد از مدتی صحبت کردن از رفتارهای همسایه های قبلی اش با او به ساعت نگاه کرد و گفت:

-دیر شد من باید برم  
خداحافظی کرد و رفت...

دلَم برایش می سوخت واقعا ما زن ها بعضی وقت ها با هم  
جنس های خودمان چه کارها که نمی کنیم! اگر پشت زنی  
که تصمیم گرفته است خودش روی پاهای خودش با ایستد  
نباشیم دیگر از مرد ها چه انتظاری می شود داشت!؟

بعد از تمام شدن کار هایم خواستم کتابی بخوانم که یادم افتاد  
حتی یکی هم در وسایل هایم ندارم!

روی مبل نشستم و تلویزیون را روشن کردم و مشغول کانال  
یابی شدم، ماهواره شبکه های متنوعی داشت و بالاخره  
توانستم یک فیلم هالیوودی پیدا کنم و نگاهش کنم

تمام صحنه های عاشقانه و احساسی آن ها باعث غصه ام  
می شد اردلان خیلی کم پیش می آمد عاشقانه رفتار کند و تا  
الان هیچ وقت نشده بود که من با احساس بخوام به او نزدیک  
بشوم

من همیشه به دنبال عشق های آتشین و زنده بود اما نمی دانم  
چرا خدا برای زندگی من قانون « نه به خواسته ها » را  
تنظیم کرده بودم! همه چی دقیقا برعکس خواسته ها و رویا  
پردازای هایم بود.

میز شام را چیدم و مرتب با موهای شانه کرده منتظرش ماندم

و او با یک دسته گل و چند تا جعبه قرمز به خانه آمد!  
آنقدر از دیدن دست گل و کادو ها شوکه شده بودم که حتی یادم رفت سلام بدهم!

-سلام عزیزم اینا رو واسه تو گرفتم تا دیگه...

سرش را به جلو آورد و حرفش را ادامه داد

-دیگه سر میز نشینی چاقو تیز کنی واسه کشتن من

از کارهای بچگانه ام با دیدن این کادو ها خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم ولی گفتم:

-اگه اون کارها رو نمی کردم که الان خوب نمی شدی!

یک ابرویش بالا رفت

-خوب شدن من بخاطر ترس نیست خانم، بخاطر حفظ زندگی من

ترسیدم باز دعوا بشود و بحث را عوض کردم

-ممنون که برام کادو خریدی

جعبه ها را از دستش گرفتم و روی میز قرار دادم ، ۳ تا جعبه ی بزرگ که داخل یکی کفش و آن دوی دیگر ۲ مانتوی بسیار زیبا بودند . از سلیقه اش جا خوردم ! چقدر خوش سلیقه بود.

با حال خوب ، گویی که او تا حالا من را ذره ای هم اذیت نکرده باشد روی صندلی ها نشستیم و شام را خوردیم...

به نظر من بعضی وقتا در زندگی مشترک باید خودت را به نفهمیدن و یا فراموش کاری بزنی تا بتوان زندگی را نگه داشت وگرنه نمی شود رابطه را سرپا نگه داشت . تصمیم گرفته بودم باز هم به اردلان فرصت بدهم ، شاید این بار همه چی خوب شد و قبول می کرد من را در مدرسه ای ثبت نام کند حداقل سال بعد بتوانم درس هایم را بخوانم.

آن شب اولین شبی بود که اردلان رفتار های آرام و مهربانی داشت و من را در حصارش گرفت و خوابید ! چنان از تغییر رفتارش حیرت زده بودم که به خودم می گفتم « کاش روز اول آن خانه را آتش می زدم » شاید در آن خانه ارواحی زندگی می کردند که به جسم او وارد می شد و اردلان را آن طور وحشی می کردند!

از فکر خودم خنده ام گرفت و سرم را تکان دادم...

یک مدتی از حضور ما در آن خانه می گذشت و اردلان جز احوال پرسى و مکالمه های عادى نه حرف ديگرى با من مى زد و نه حتى بينمان اتفاقى مى افتاد! بهتر مى توان گفـت حتى شب ها هم من را در آغوش نمى گرفت و پشتش را به من مى کرد و مى خوابيد.

از طرفى خوشحال و راضى بودم اما از طرفى هم احساس کمبود محبت مى کردم ، دلم مى خواست يک زندگى عادى داشته باشم مدرسه ام را که از دست دادم ، حداقل کمى دل خوشى داشته باشم.

با خانم همسايه بغلى که اسمش ثريا بود هم رفت آمد داشتم و هر بار کمى هم از زندگى های يک ديگر صحبت هاى مى کرديم.

اردلان چند بار به من تاکيد کرد که با او رفت و آمد نداشته باشم اما وقتى اردلان نبود به خانه اش مى رفتم و يا او مى آمد و کنار هم خوش مى گذرانديم...

او از شوهر آخوندش مى گفت که چند زن صيغه اى داشت ولى او را در خانه محدود کرده بود و مى گفت حتى تلويزيون هم نگاه نکند چون گناه است! حرف هايش از عقايد و

رفتارهای مردی می گفت که برایم اصلا قابل حضم نبودند!  
چطور یک مرد می توانست آنقدر مزخرف باشد!؟

از دختر و پسرش گفت که حالا زیر دست نامادری بودند و  
او در حسرت دیدنشان دلش ریش است.

و از نامهربانی های همسایه هایش که چقدر به اون توهین  
کرده بودند و چقدر از من بخاطر این رفتار حس خوبی پیدا  
کرده است

او برایم شبیه طیبیه خانم بود یک زن که می تواند دست  
مهربانی یک مادر را بر روی سرم بکشید...

دو ماه گذشت و تنها چیزی که در زندگی ام تازه بود حالت  
تهوع های صبح گاهی بود! اول ها جدی ازش نمی گرفتم  
اما وقتی در خانه ی ثریا خانم سر میز بوی مرغ به مشام  
خورد و بالا آوردم همه چیز تغییر کرد...

از سرویس خارج شدم و با بی حال خودم را روی صندلی  
رساندم که با چشمان اشکی و صدای بغض دارش رو به رو  
شدم

-بارداری؟

خندیدم و سرم را تکان دادم

-نه خیالت راحت خیلی وقت که شوهرم کاری به کارم نداره  
 با تردید پرسید  
 -می دونی چرا؟  
 -نه شما می دونی؟  
 تند جواب داد  
 -نه . بی بی چک زدی؟  
 -چی هست؟  
 -تو اون کتاب هایی که خوندی این چیزا رو یاد نگرفتی؟  
 خندیدم و گفتم:  
 -چرا ولی کامل نمی دونم چیه  
 -پاشو لباست رو بده بالا  
 -برای چی؟  
 -ببینم شکمت تغییر کرده  
 ایستادم و لباسم را کمی بالا دادم که شکمم دیده شد  
 -خوردن خوابیدن بهم ساخته چاق شدم  
 کلافه گفت:

-آذین تو بارداری

دوباره خندیدم

-نه مطمئن ام

-آخرین باز کی دوره ماهانت بوده؟

-یادم نیست

-این ماه شدی!

-نه

-ماه پیش؟

-نه

محکم روی پیشانی اش زد

-دختر تو باید الان نزدیک ۳ماهت باشه!

برایم شبیه یک جوک بود خندیدم و یک قاشق از غذا خوردم

-مگه بارداری به همین راحتی هاست!؟ ما خیلی وقت ارتباط

نداریم بعدشم من کم سنم باردار نمیشم که!

صورتش را میان دست هایش قرار داد و با غصه گفت:

-آذین اشتباه کردی این بچه تو رو اسیر می کنه



-من باردار نیستم!

از جایش بلند شد

-میرم یه بی بی چک بگیرم

بدون گرفتن جواب لباس هایش را تنش کرد و از خانه خارج شد

در سکوت کامل افتادم در باطلاق افکارم...

وقتی برگشت بی مکث به من یاد داد که چه کار هایی باید انجام بدهم و وقتی کارها را انجام دادم و جلوی چشم هر دو چند قطره در قسمت مخصوص بی بی چک انداختیم

خط اول پر رنگ نمایان شد و با فاصله ی کمی هم خط دوم!  
! ثریا خانم محکم بر سرش کوبید و داد زد:

-یا امام حسین

مثل اسپند روی آتش می پرید

-آذین این بچه رو باید سقط کنی

خندیدم

-من باردار نیستم چی می گی شما!؟

آمد و بی بی چک را بالا آورد

-ببینم دو تا خط داره یعنی مثبت امی فهمی؟! چرا قبول نمی کنی

با لب های به هم چسبیده زل زدم به چشم هایش

- آذین تو بارداری سن بارداریت هم خیلی بالاست

یک نوع وحشت از انتهای تاریک ترین و ساکت ترین قسمت افکارم بیرون پرید! یک جنین در شکم من در حال رشد کردن بوده؟! من قرار است مادر باشم!؟

نمی دانم چی شد که بی هوا جان در بدنم تحلیل رفت و بی حال بر روی دستان ثریا خانم افتادم

-نمی تونم باور کنم

ثریا خانم قطره ی اشک هایش را از روی گونه ی من پاک کرد و گفت:

-به اردلان نگو میرم بچه رو سقط می کنیم

چشم هایم کرد شد

-من بچم رو نمی کشم!

عصبی صدایش بالا رفت

-احمق اون مرد واسه بچه ی تو پدر نیست آفت جونه هم خودت رو بدبخت می کنی هم بچت رو

روی شکم دست هایم را قرار دادم

-الان این جا یه قلب داره می زنه؟

ثریا خانم من را در آغوش گرفت و بلند تر گریه کرد و حرفی نزد

از جایم بلند شدم و جلوی آینه ی قدی اتاقش ایستادم و لباسم را بالا دادم و شکم را نگاه کردم

واقعا شکم گرد تر و سفت تر شده بود! من چرا این را نفهمیده بودم!؟

حال عجیبی داشتم ، برای چند لحظه چشمانم را بستم و سعی کردم به او فکر کنم که در وجود من در حال رشد بود.

گویی یک مرد را می دیدم که به رویم لبخند می زند

از تصویر سازی خودم لبخند بر لبانم نشست ، اردلان این را می فهمید چیکار می کرد!؟ اما تا به اردلان فکر کردم همه افکارم دود شدند و از بین رفتند و به جایش ترس از اردلان و رفتارهایش به افکارم هجوم آوردند.

به سالن برگشتم که نگاهم به ثریا خانم خورد که سرش را به دیوار تکیه داده بود و سکوت کرده بود.

-من میرم خونه باید به مامانم زنگ بزنم

اما او هیچ تکانی نخورد و من با یک خداحافظی از خانه خارج شدم . وارد خانه شدم و گوشی را برداشتم و به مامان زنگ زدم و بعد از چند تا بوق جواب داد  
-آذین جان ؟

صدایش که در گوش هایش پیچید باعث شد دلم بگیر ، دلم برای آغوشش تنگ شده بود  
-بله ؟

-دخترم چرا جواب زنگ هامون رونمیدی؟  
نتوانستم بهش دروغ بگم

-آخه ... آخه می ترسم یادم بیوفته چطوری دل منو شکوندید  
نتونم ببخشمتون

صدای گریه مامان در گوش هایم پیچید

-دخترم به هر حال باید ازدواج می کردی اردلان خوب بود  
ادامه این بحث هیچ فایده ای نداشت وقتی آنقدر دیر شده بود  
زمان نجاتم که باید او را به عنوان پدر بچه ام قبول می کردم  
-مامان من باردارم  
-راست می گی؟

-بی بی چک زدم مثبت بود

-مبارکه مبارکه دخترم

-مامان من هیچی از بارداری نمی دونم ! می ترسم

-چیزی نیست عزیزم فقط خوب بخور و استراحت کن

سکوت کردم ، نمی دانستم چی بگویم ! یک جور راحت از خوب خوردن و استراحت کردن می گوید که احتمال دارد خودم هم یادم برود اردلان بیمار است

-باشه خداحافظ

-آ...

دیگر حرفی نزدم و گوشی را قطع کردم و دوباره رفتم جلوی آینه و لباسم را بالا زدم و به جنینم نگاه انداختم

چشم هایم را بستم و آرام به رویش دست کشیدم ، باور نمی کردم ! مگر می شود یک انسان از جنس خودم در وجود خودم رشد بدهم !؟

صدای زنگ گوشی رسید و وقتی برداشتم صدای هیجان زده ی خاله در گوش هایم پیچید

-آذین

یک جوری فریاد زد که مجبور شدم گوشی را عقب بکشم

-بله؟

-تو حامله ای؟!!

-بی بی چک زدم مثبت بود

صدای کل کشیدنش تا این جا هم رسید و باعث شد بخندم با این که خیلی من را اذیت کرده بود اما کینه داشتن را دوست نداشتم بخاطر همین تصمیم گرفتم بخاطر پا قدم فرزندم تصمیم گرفتم از آدم های که بهم ظلم کرده بودن بگذرم آن ها را ببخشم

خاله-شب با اردلان بیاید این جا

-هنور به اردلان نگفتم

-خودم الان بهش میگم

خواستم بگویم « نه دوست دارم خودم بگم » که گوشی را قطع کرد.

چند لحظه به گوشی نگاه کردم و سر جایش قرار دادم حتی آنقدر به من توجه نکرد که شاید خودم دلم بخواهد به او بگویم!

تصمیم گرفتم دوش بگیرم و بهترین لباسم را بپوشم تا بیشتر حالمان خوب باشد

یک تاپ بندی پوشیدم و یک شلوارک که کمرش تنگ نباشد و کمی آرایش کردم ، کاری که مدت ها انجام نداده بودم و موهای کوتاهم را مرتب سشوار کشیدم که صدای کلید و باز شدن در رسید و صدای هیجان زده ی اردلان ...

-آذین جان!

یک لبخند محجوب و خجالتی روی صورتم نشست و به سمتش رفتم و او با ذوق من را بغل کرد و روی اوپن قرار داده تا هم قد هم بشویم

دست هایش را روی شکم قرار داد

-واقعا قرار بچه به دنیا بیاری ؟

به رویش لبخند زدم

-بله قرار بابا بشی

سرش را تکان داد و برای اولین بار بغض کردنش را حس کردم و در فاصله ی کمی هم اشک هایش جاری شد

-اردلان!

دست روی چشم هایش قرار داد

-می ترسم پدر خوبی نباشم

-همیشه میشه تغییر کرده فقط باید بخوای عزیزم من واسه ساختن زندگیمون پات می مونم و گذشته رو فراموش می کنم

اردلان بی حرف از من فاصله گرفت و رفت داخل اتاق و در را بست

دوست نداشتم بی خبر رهایم کند و برود اما او نیاز داشت به تنها شدن و فکر کردن ، اگر تغییر نمی کرد این بچه بختش شبیه مادرش پر از سیاهی می شد البته من کسی را نداشتم که دوستم داشته باشد ولی او من را دارد منی که از همین الان تا وقتی نفسی داشته باشم برایش از جانم می گذرم تا او رشد کند

حال خودم هم خراب شده بود ، یاد چیزهایی که از دستشان داده بودم افتادم ، کتاب هایم ، مدرسه و دوستانم و حتی شب های رویایی که با همسرم ساخته بودم . شاید اگر اردلان خوب بشود احساس من به او تغییر کند و بتوانم دوستش داشته باشم . اما در حال حاضر فقط باید نقش بازی می کردم تا زندگی ام را سر پا تنگ دارم.

میز شام را چیدم و غذا را گرم کردم و صدایش زدم  
-اردلان بیا شام



بعد از مدتی آمد و بی حرف شروع کردیم به غذا خوردن

...

سرش پایین بود و به شدت درگیر افکار خودش، بی هوا  
پرسید

-بچمون رو هیچ وقت نباید بزنی حتی اگه بدترین کار رو  
کرده باشه فهمیدی؟

به رویش لبخند زدم زیرا سر رشته ی افکارش را گرفته  
بودم ، او در سن میان سالی هنوز هم درگیر آسیب های  
کودکی اش بود . هنوز هم کتک ها و تحقیر های مادرش او  
را شکنجه میدهد و انسان بودن را از او گرفته است.

-چشم

عصبی قاشق را به بشقاب زد

-کی به دنیا میاد پس!؟

از حرفش خنده ام گرفت

-۹ ماه دیگه

-هیچ جا نرو و خونه بمون

-خونه ی مادرت نریم؟

-جمعه میریم الان خیلی خستم

-باشه

با یک شب بخیر رفت تا بخوابد اما من خواب در چشم هایم گم شده بود ، آنقدر که فکر این بچه و آینده را می کردم...

نوبت سونوگرافی گرفته بودم و وقتی روی تخت دراز کشیدم و صدای قلبش در اتاق پخش شد گویی دوباره متولد شده بودم، دیگر زدن قلب خودم را از یاد برده بودم و طنین صدای قلبش تنها ریتم ذهن من بود .

اردلان هم همان طور که بود مانده بود و بی توجهی اش به من بعضی وقت ها آزار دهنده بود. من باردار بودم و دوست داشتم او به من توجه کند اما انگار اصلا متوجه نبود.

دیگر ثریا خانم هم به من سر نمی زد و من هم چند بار رفتم جلوی در خانه اش اما در را باز نکرد ! نمی دانم چرا آنقدر خبر بارداری من او را به هم ریخت ! شاید بخاطر این که خودش بچه اش را نمی تواند ببیند حسادت کرده است ! افکار شوم خودم را پس زدم و به خودم تشر زدم تا مثبت اندیشی را فراموش نکند.

بعد از این که خبر بارداری من را خاله شنیده بود انگار یک آدم دیگر شده بود ، به من زنگ می زد و همه سونوگرافی

ها همراه من بود و به من آموزش می داد که چه کار هایی باید انجام بدهم

حتی شوهر خاله هم خوب شده بود اما مشکلش این بود که فقط این جمله را می گفت « دارم نوه دار میشم یه پسر درشت و تپلی» او حتی نمی خواست به این فکر کند که شاید دختر بشود! هر بار که این حرف را می زد من نگاهی به جسته ی ریز خودم می کردم و با خودم می گفتم « چه انتظاراتی داره » سونوی غربالگری را که رفتم، دکتر به من گفت که احتمالاً بچه پسر باشد و وقتی این را به بقیه گفتم همه خوشحال شدن و شوهر خاله همان روز برایش قربانی زمین زد. در عجب بودم از دست این مردم دو رنگ و ریا کار! آن وقت هایی که من داغون و بیمار زیر دست های اردلان جان می کردم برایشان عزیز نبودم ولی حالا که قرار بود برایشان یک نوه ی پسر بیاورم گویی من تازه معنی پیدا کرده بودم.

حالت تهوع هایم شدید تر شده بود و هیچ غذایی را نمی توانستم بخورم و این باعث می شد اردلان دعوایم کند و با فحش دادن مجبورم کند به خوردن غذا، حتی معنی خوش رفتاری را هم نمی دانست، فکر می کرد همه چیز با زور و کتک درست می شود. با این که مدت ها بودند رابطه ای

داشتیم و نه آزارم میداد اما من نیاز به دست های نوازشش داشتم به یک آغوش آرام و نوازش های انگشت هایش روی شکم بالا آمده ام...

هر بار که میخواستم از نیاز هایم بگویم از ترس وحشی گری هایش و آسیب دیدن جنین در بطنم سکوت می کردم و خودم را به همین شرایط قانع می کردم . یک شب مشغول دیدن فیلمی بودم که مکالمه بین دو تا زن ذهنم را به هم ریخت

یکی از بی توجهی های همسرش می گفت و دیگری در جواب به او گفت : «اگه یه مردت بهت توجه نمی کنه شک نکن یکی دیگه داره نیاز هاش رو برطرف می کنه»

همین حرف ها کافی بود تا من شک کنم به این رفتارهای اردلان

شب که خوابید گوشی اش را خواستم چک کنم اما قفل داشت ، پیراهنش را که بو کردم یک بوی آشنا به مشام رسید ! جیب هایش را هم چک کردم ولی چیزی پیدا نکردم.

چند روز گذشت و من او را کامل زیر نظر داشتم تا این که یک روز هنگام بیدار شدن او من هم از خواب بیدار شدم ولی خودم را به خواب زدم و حرکاتش را چک کردم ، عادی بود و از اتاق خارج شد من هم پشت سرش بی صدا به

پذیرایی رفتم و او از خانه خارج شد و در کمال تعجب صدای در خانه ی ثریا خانم به گوش هایم رسید!

سریع پا تند کردم به سمت در و از چشمی در بیرون را نگاه کردم و در کمال نا باوری اردلان را دیدم که کلید را از قفل در آورد و وارد خانه ی او شد و در را بست! چنان حیرت زده بودم که نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم! چرا باید آن جا برود!؟

با یک حال وخیم و ملتهب از آشپزخانه یک چاقو و گوشی ام را برداشتم و از خانه خارج شدم و محکم در را کوبیدم -باز کن

اما صدایی به گوش هایم نرسید محکم تر کوبیدم -اردلان؟ ثریا خانم...

بغض در گلویم سنگین شد ثریا خانم برایم شبیه یک مادر بود چطور امکان دارد با اردلان رابطه داشته باشد!؟

-اردلان لعنتی چیکار کردی با من!؟

وقتی دیدم در را باز نمی کنند زنگ زدم به خاله و شوهر خاله و گفتم همین الان باید به این جا بیایند، چون می دانستم خاله از این قضیه بویی ببرد به اینجا نمی آمد گفتم که حال

بچه خراب است و بعد از مدت کوتاهی هر دو آمدند و وقتی من را کنار دیوار دیدند از جایم بلندم کردند و من با گریه داد زدم

-شوهر خاله ببین پسر نامردت با من چیکار کرده؟ من بچه ش رو دارم نگه می دارم اون وقت اون به من خیانت کرده! با زن همسایه اون تو رفتن معلوم نیست دارن چه غلطی می کنن

همان لحظه در باز شد و اردلان عصبی و قرمز بیرون آمد و در را بست

-چه خبر این جا

به قفسه ی سینه اش زدم و بلند گفتم:

-فکر کردم آدم شدی که دیگه اذیتم نمی کنی، نگو داری عقده هات رو سر یکی دیگه خالی می کنی، لعنتی من دارم به این سختی بچه ی تو رو نگه میدارم

اردلان با بد اخلاقی گفت:

-این چیزا بین منو تو خصوصیه چرا مامان و بابا رو کشوندی این جا!؟

-بذار بدونن بذار ببین که تو چطور آدمی هستی ، من دیگه حتی یه لحظه هم آدم کثافتی مثل تو رو تحمل نمی کنم چنان پا پشت دست های سنگین و بزرگش بر دهانم کوبید که به زمین پرت شدم و گرمای خونی که میان پاهایم حس کردم خاله با خونی که در لباسم دید به صورتش کوبید -الان بچه سقط میشه باید ببریمش بیمارستان با عصبانیت فریاد زدم

-حتی یه لحظه دیگه تحملت نمی کنم ، فکر کردم سر به راه شدی نگو گوه کاری هات رو داری یه جا دیگه بالا میاری ! اردلان این جواب این همه تحمل منه؟! همون اولی که بهت شک کردم باید مچت رو با زن همسایه بگیرم !؟ لعنت به تو شوهر خاله من را بغل کرد و به سمت آسانسور رفت و خودش را به ماشین رساند و با خاله من را به بیمارستان رساندن

دکتر استراحت مطلق داد و گفت اگر باز به من ضربه بخورد احتمال سقط شدن بچه زیاد است

بعد از پایداری وضعیتم خاله من را به خانه برد و وقتی چشم هایم به اردلان افتاد نا خودآگاه عق زدم و مجبور شدم به

سرویس برم و بالا بیاورم وقتی برگشتم او رفته بود و روی  
مبل دراز کشیدم و به خاله گفتم:

-من طلاقم رو می گیرم عین سگ جلو در خونه بابام جلو  
در بخوام شرف داره به زندگی با این کثافت  
خاله باز هم از اردلان دفاع کرد

-مرده دیگه رفته به زن دیگه صیغه کرده دیگه این همه هاشا  
نداره که!

باچشم های گرد شده نگاهش کردم و عصبی با کف دستم به  
سینه اش زدم

-پاشو برو بیرون

شوهر خاله گفت :

-آذین زشته

فریاد زدم

-برید بیرون شما ها انسان نیستید شما ها فقط یه مشت آدم  
روانی هستین که دارید منو هم مثل خودتون می کنید

خاله -آذین ببخشش مرده دیگه باردار بودی دلش تو رو  
خواسته واسه اذیت نشدن تو این کار رو کرده

دست هایش را روی گوش هایش قرار دادم و فریاد زدم



-برید بیرون

شوهر خاله دست خاله رو گرفت و از خونه رفتن تا در خانه بسته شد بغضم ترکید و بلند بلند به حال وخیم خودم گریه کردم...

دلَم برای جنین در وجودم می سوخت

صدای در ورودی رسید و چهره ی ثریا خانم نمایان شد

آنقدر حالم خراب بود که حتی جانی برای بلند شدن و دعوا کردن با این زن وقیح نداشتم

نزدیک تر که آمد با گریه حرف هایم را گفتم:

-من به تو گفتم مثل یه مادری برام ، من به تو اعتماد کردم و درد و دل کردیم اون وقت تو ...تو با شوهر من که ۱۰ سال ازت کوچیک تره ارتباط داشتی؟! لعنتی من چه بدی بهت کردم که این کار رو باهام کردی ؟

ثریا خانم با چشم های قرمز و گریانش نگاهم کرد

-آذین به حرف هام گوش کن ، ارتباط من و اردلان مربوط به بعد از اومدن تو به این جا نیست ، ما ۹سال با همیم قبل از این که تو رو ببینه ، منو اون تمام وقت تو اون خونه ای که تو آتیشش زدی زندگی کرده بودیم اون سادیسم داشت و

با هیچ کس نمی تونست ارتباط موفقی داشته باشه اما چون من عاشقش شدم بخاطر احساسم شدم هر چی که اون می خواست ، شدم یه آدم واسه دیوونه بازی های اون، همه چی خوب بود تا این که مسافرت زاهدان رسید و اون جا تو رو دید بعد از این که اومد دیگه نمی تونست با من مثل قبل باشه همش فکرش پیش تو بود و بالاخره تونست بیارته تهران و بعد از اون منو گذاشت کنار ، تو اولین کسی هستی که

اردلان تونست بهش احساس متفاوتی داشته باشه اما رفتار باهات رو بلد نبود . به من از کارات می گفت و می خندید از حرفات می گفت و خنده هاش رو میدیدم از حسادت می خواستم بمیرم ! آخرم که خونش رو آتیش زدی و اومد سراغ من و فهمیدم که دنبال خونه می گرده این جا رو بهش معرفی کردم و شما اومدین همسایه ما شدین ، خواستم اذیتت کنم یه کار کنم فرار کنی بری اما وقتی تو اولین برخوردت انقدر خوب باهام رفتار کردی یک روز کامل گریه کردم و غصه این رو خوردم که اگه یکی مثل تو سال اولی که از اون شوهر زن بازم جدا شدم به پستم می خورد و بهم انگیزه می داد واسه تنها زندگی کردن شاید این آدم نمی شدم.

با پول مهریم هر جا خونه اجاره کردم زن هاش فتنه سوزوندن و بهم لقب های بد دادن ، من هیچ وقت دلم نمی

خواست نفر دوم برای یه مرد باشم نمی دونم چرا اونا انقدر منو اذیت می کردن ! آخر دیگه کم آوردم و تغییر کردم ، تصمیم گرفتم با هر مردی که به سمتم اومد باشم و ازش پول بکنم تا حداقل حرف هایی که زن ها بهم می زنن واقعی بشه انقدر عذاب نکشم . تا این که با اردلان تو بانک آشنا شدم و کم کم رابطمون بیشتر شد ، اون با تموم مشکلات روانیش باز هم به مرد مهربون و زحمت کش بود هر چی می خواستم برام می گرفت و هر کاری می خواستم برام انجام میداد تو چند روز اول می خواستم جا بزوم اما احساسم بهش من رو مقاوم کرد که تحمل کنم و رابطمون این همه سال طول کشید

...

اما بعد از تو دیگه دنبال من نیومد و رابطه ی منو اردلان دوباره وقتی شروع شد که اون تصمیم گرفت دیگه تو رو اذیت نکنه چون می ترسید و لش کنی و بری چون دوست داشت چون براش فرق می کردی اما اون کلا ابراز احساسات بلد نیست . بعد از این که از تو خوشم اومد و با هم صمیمی شدیم تصمیم گرفتم به اردلان حرف هایی بزوم که رابطه ش با تو بهتر بشه ، هدیه هایی که برات می خریدم و حرف هایی که می زد. همش رو من برات ساخته بودم وقتی فهمیدم بارداری انگار دنیا رو سرم خراب شد چون

ترسیدم واسه همیشه اردلان رو از دست بدم و از طرفی هم نگران زندگی تو شدم تو نمی تونستی با اردلان زندگی کنی تو زن زندگی با اون نبودی از طرفی هم این بچه پای تو رو بند می کرد و مجبور می شدی بخاطر بچت تحملش کنی گریه اش بیشتر شد

-آذین منو ببخش من اگه می دونستم اردلان یه زن مثل تو داره رابطم رو باهش کلا قطع می کردم ولی بعدش هم که فهمیدم سعی کردم رابطه ی بینتون رو خوب کنم اما حقیقت مشکل اردلان رو نمی شد نادیده گرفت! تو رو خدا منو حلال کن من از این خونه میرم و دیگه سراغ اردلان رو نمی گیرم

دست هایم را در دستانش فشرد

-اردلان رو ببخش اون فقط به کمک احتیاج داره از جایش بلند شد و از خانه رفت

به مسیر رفتنش نگاه کردم ، حتی یک درصد هم به این حقیقت ذهنم نمی رسید که قطعاً بی دلیل نیست کنار خانه ی یک زن تنها اردلان خانه گرفته است و یا این که با من وارد هیچ ارتباطی نمی شود دلیلش فقط یک چیز بود ، « خیانت »

خیانت برای این که من را از دست ندهد ، خیانت برای این  
که به من آسیب نزند!

سرم را میان دست هایم گرفتم تا شاید کمی از دردش بی  
افتاد

خدایا من را در چه جهنمی تنها رها کرده ای؟! کجاست  
رحمت و بخشندگی!؟

شب شد و بالاخره اردلان پیدایش شد . سرش پایین بود و  
خجالت زده اما دیگر چه فایده ای داشت!؟ او آخرین نخ  
بینمان را پاره کرد و من دیگر از این زندگی بریده بودم .

با او تنها هستم و از ترس این که من را با این بچه ی داخل  
شکمم کتک بزند ساکت یک گوشه نشسته بودم تا بتوانم یک  
فکری کنم ،

آخر تصمیم گرفتم از طیبه خانم کمک بگیرم تا برایم یک  
بلیط به زاهدان بگیرد . اگر جلوی در خانه ی بابا می خوابیدم  
هم راضی بودم به این خانه ی نفرت انگیز...

کنارم نشست و آرام گفت:

-بخشید

چشم هایم را بستم تا نبینمش

-آذین ببخشید من نمی دونستم چطوری اذیتت نکنم ! این کار رو کردم که تو نخوای بری...

دلایل بی منطق و مسخره اش دیوانه ام می کرد ! تاسف بیشتر این جا بود که من می دانستم دادگاه بخاطر این کار او حق طلاق را به من نمی دهد زیرا مردان جامعه ی ما حق داشتند هزاران زن را با هم داشته باشند ولی یک زن اگر حتی ذره ای از نگاهش به بی راه می رفت محاکمه اش می کردند و در آخر سنگسار ! بغض گلوم سنگین تر شد ، با این بی عدالتی ها فقط زندگی را جای سخت تری می کردند برای زنی مثل من که با جنین در رحمش خیانت همسرش را می بیند و نتواند کاری کند جز خودخوری...

وقتی بی توجهی من را دید بلند شد و رفت

روز بعد به مامان زنگ زدم و وقتی اتفاقات افتاده را به او گفتم در کمال تعجب گفت مرد است دیگر ! به جای کمک به من چند بار تکرار کرد که من باردارم چاره ای جز تحمل کردن و سر زندگی ام ماندن ندارم و وقتی می گفتم که من تصمیم را گرفتم می گفت که بچه ام را می گیرند و در حسرت دیدنش می مانم ! هیچ حرف آرام کننده ای نمی زد فقط منو را شکنجه میداد چطور می توانستم قبول کنم بچه ام را از من بگیرند و نتوانم ببینمش !؟

قصد داشتم بلیط بگیرم و به زاهدان بروم اما حرف های مامان من را ترسانده بود ، اگر بچه ام به دنیا می آمد و او را از من می گرفتن چی؟

بعد از آن اتفاق دیگر حال خوب از یادم رفت ، بالا می آوردم و غذا نمی توانستم بخورم ، کاملاً زندگی عادی ام مختل شده بود و حال روحی بد هم به این مشکلات دامن می زد

چند روز گذشت و وقتی مطمئن شدم خون ریزی ندارم شروع کردم به جمع کردن مطالب درباره ی حق حضانت فرزند و مهریه و نفقه...

پسرم را می توانستم تا ۷سالگی کنار خودم نگه دارم اما چه کسی مرا حمایت می کرد؟! کجا می ماندم؟! پیش خانواده ای که حتی یک بار به من نگفتن که برگرد؟! تصمیم گرفتم فکر درس خواندن را کنار بگذارم و درآمدی برای خودم داشته باشم ، اما چطور؟! با این شکم بالا آمده و سن کم و سواد پایین چه کسی کارش را به من می سپرد!؟

آنقدر فکر کرده بودم که یک لحظه حالم بد شد و روی مبل افتادم

اردلان هنوز از سرکار خانه نیامده بود و حتی دیگر ثریا خانم هم ندیده بودم گویی او بی خبر اردلان را رها کرد و

رفت زیرا بعد از ناپدید شدن او اردلان به شدت به هم ریخته بود و تمام تلاشش را هم می کرد کاری به کار من نداشته باشد. چه چیزی حال خراب من را تغییر می داد؟ او من را شکست و تکه تکه هایم در این خانه پخش کرد، نه می توانستم بروم و نه دردی از درد هایم کم می شد گویی هر قطع از وجودم لابه لای وسایل خانه ی جهنمی اش زنجیر بودند.

از سر کار آمد و با دیدن من که دراز کشیده بودم پا تند کرد  
-چی شده؟! -

حتی دلم نمی خواهد نگاهم به نگاهش گره بخورد چقدر یک مرد می تواند وقاحت را به رخ بکشد! کنار مبل زانو زد و روی شکم که با یک تاپ حریری پوشانده شده بود دست گذاشت که محکم دستش را پس زدم  
-دست نزن

اخم کرد و سرش را تکان داد

-آدین دیگه داری خستم می کنی

جوابش را ندادم که از جایش بلند شد و عصبی ادامه داد



-نه ادیتت کردم و نه دیگه ثریا هست ، دارم هر کاری می کنم واسه تو این بچه ، چرا درست همیشه رفتارت

-پای رفتن داشتم تا الان رفته بودم ، حالا که موندم فکر نکن واسه تو میشم زن زندگی ، برو دنبال زن های دیگه هیچ چی دربارت مهم نیست الان واسه من فقط این بچه مهمه

-نمی خوای تمومش کنی!؟

مثل خودش داد زدم

-نه نمی خوام تموم کنم

چنان ضربه زد به صورتم که احساس کردم رگ گردنم پاره شد

فریاد زد و عصبی وسایل ها را به زمین پرت می کرد

-اصلا نخواستم این بچه رو

استرس گرفتم نکند بخواهد به جنینم آسیب بزند!؟

دست انداخت گلدان و قندان روی میز را پرت کرد زمین

-به گوه کشیدی زندگی منو تقصیر منه که از همون اولش

افسار زندگیم رو دادم دست تو بخاطرت هر کاری دارم می

کنم اما تو نمی خوای بفهمی!؟

نامحسوس به خاله پیامک زدم

«خالت اردلان عصبانی شده می ترسم به بچم آسیب بزنه کمک کن.»

جواب اردلان را ندادم اما او انگار هر لحظه عصبانی تر می شد

-آدین داستان ثریا برمیگرده به خیلی سال قبل از تو اما من تو رو دوست داشتم اونو فقط واسه موقت می خواستم اون فقط به زن صیغه ای بود تو زن عقدی منی...

جلو آمد و دست هایش را روی بازوهایم قرار داد

-تو مادر بچه ی منی من دوست دارم آنقدر منو آزار نده یه فرصت دیگه بده

چشم هایم پر از اشک شد او از من انتظار داشت باز ببخشمش؟! پس قلب پاره پاره ی من چی؟!؟

به اجبار جواب دادم

-باشه تحمل می کنم یه فرصت دیگه بهت می دم اما اگه یک بار دیگه دستت رو من بلند بشه و یا بچم بخواد آسیب ببینه

...

چنگ زدم به یقه ی لباسش و عصبی زل زدم به چشم هایش

-یه تار مو از بچه ی من کم بشه می کشمت، سر بچم بلایی  
بیاد دیگه هیچ چیز واسه از دست دادن ندارم  
صدای ضربه های پشت سر هم در رسید و صدای خاله از  
پشت در...

-اردلان؟ اردلان در رو باز کن  
یکی از ابروهایش بالا رفت  
-مامان این جا چیکار می کنه!؟

جوابش را ندادم او رفت در را باز کرد و خاله اردلان را  
کنار زد و به سمت من آمد

دست کشید به صورت قرمز شده ام و فریاد زد

-اردلان این زن حاملست تو رو خدا دست بر دار از وحشی  
گری

اردلان دست به موهایش کشید

-ببرش خونه خودت بهش برس من چند روز کار دارم نمی  
تونم زیاد پیام خونه

با صدای محکم جواب دادم

-من جایی نمیرم

خاله- بریم خونه ی ما برات غذا بپزم تو استراحت کن  
 -خودم کارهام رو می کنم را  
 انگشت تهدیدم را به سمت اردلان بالا آوردم  
 -فقط خاله به پسرت بگو اگه بخواد به بچه ی من آسیب بزنه  
 دودمان همتون رو به باد می دم  
 خاله از جایش بلند شد  
 -آدین خانم این بچه بچه ی اردلان هم هست نوه ی منم هست  
 -من حرفمو زدم جایی هم نمیرم همین جا تو خونه ی خودم  
 می مونم  
 از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و در را بستم...  
 تکیه دادم به در و دست گذاشتم روی شکمم ، چشم هایم را  
 بستم،  
 در همان لحظه چیزی زیر دست هایم حس کردم ! حیرت  
 زده نگاه کردم به شکمم ، پسرم برای اولین بار تکان خورد  
 و من از حس و حال خوبش از خوشحالی اشک به چشمانم  
 آمد  
 رفتم روی تخت به پهلو دراز کشیدم و نوازشش کردم ، شکمم  
 بزرگ شده بود طوری که خاله چند بار گفت «ماشالله بچه

مثل بابا بزرگش درشته» از نظر خاله من شکم کمی بزرگ تر از سن بارداری به نظر می رسید و دلیلش هم ریز بودن خودم بود و درشت بودن بچه ، دکتر سونوگرافی هم گفته بود سر بچه بالاست و اگر بچه نچرخد باید سزارین انجام بدهم . بارداری سختی های زیادی داشت ، دیگر نمی توانستم تاق باز بخوابم و یا به راحتی خم بشوم و هر غذایی را بخورم...

بعد از آن شب اردلان کم تر با من بحث می کرد و فقط حال بچه را جویا بود . الان جنین من داشت ۶ ماهگی اش را می گذراند و تکان هایش زیاد تر از قبل شده بود .

تغذیه ام خوب بود اما کمبود محبت شدیدی که داشتم من را داشت به سمت و سوی یک افسردگی می کشید...

یک شب اردلان زودتر از همیشه خانه آمد و گفت که قرار است من را به خانه ی خاله ببرد خودش جایی کار دارد

اما من اصلا نمی خواستم به آن خانه که برادرشوهرم به زن برادرش چشم دارد و خاله ای که آنقدر بی معرفت و بی حیا است قدم بگذارم

با من کلی دعوا کرد اما من از رو نرفتم و برای کتک نخورن رفتم و پشت دیوار ۱ متری کچ کاری شده که قسمت پذیرایی

را از در سرویس جدا می کرد نشستم و او روی مبل نشسته بود و داد و بیداد می کرد و به من و کودک در بطنم بدترین فحش ها را میداد. او واقعا دیوانه بود

پایم را دراز کردم و تا شکم در فشار نباشد و روی صورتم دست هایم را قرار دادم ، آنقدر عصبی بودم که حتی نور لامپ های ریز سقف هم آزارم می دادند

یهو صدای باز شدن در رسید و طنین قدم های نا آشنایی که کفش هایش را در نیاورده بود ! صدای اردلان به گوشم رسید

-تو این جا چیکار...-

جمله اش ناقص ماند و صدای ضربه و کتک کاری به گوش هایم رسید ، دست روی لب هایم قرار آدم تا صدایی از من در نیاید و به خطر بیوفتم، اصلا معلوم نبود چه خبر است !

-چیه انتظارش رو نداشتی ؟-

صدای یک مرد غریبه بود

با شنیدن جمله ی بعدی از مرد دیگر قلبم پایین ریخت

-کشتن این کار منه بدش من

وحشت کرده بود حتی گوشی هم پیشم نبود تا به کسی زنگ  
بزنم

-همین بودی؟ توی عوضی همین بودی؟!!

خواستم پاهایم را جمع کنم که خورد به میز گلدان و گلدان از  
آن بالا به پایین پرت شد!

رنگ از رویم پرید که با دیدن مردی قد بلند و بدون مو با  
یک ماسک سفید رنگ ترسناک ترسیدم و وحشت به جانم  
چنگ زد...

راوی تغییر می کند

سال ها قبل...

جشن فارغ تحصیل شدنم خیلی هیجان زده ام کرده بود . من  
بالا ترین نمره ها را داشتم و به عنوان شاگرد اول اسمم سر  
زبان ها افتاده بود و وقتی رفتم مدرک لیسانس را در رشته  
ی کامپیوتر بگیرم همه برایم دست زدند و بیشتر خستگی این  
همه سال درس خواندن از تنم بیرون رفت

بعد از جشن به خانه برگشتیم و وسط پله ها مادر « مادر اردلان» را دیدم و با یک سلام کوتاه خواستیم از کنارش رد بشویم که با حرص یک جعبه شیرینی به طرف ما گرفت و گفت:

-پسرم خونه خریده

مامان با یک «مبارکه» از او رد شد ولی من با روی باز جوابش را دادم

-مادر مبارکه ایشالله عروسی داداش

اما او شیرینی را کشید و در را بست و رفت!

ما در یک ساختمان ۳ طبقه زندگی می کردیم که طبقه ی اول مغازه بود و طبقه ی دوم زن دوم بابا زندگی می کرد و طبقه ی سوم هم ما ، رابطه ی مامان و او اصلا خوب نبود و بیشتر هم مقصر هوویش بود زیرا زنی حسود و زبان دراز بود که همیشه دنبال این است که پسرهایش را از من بالا تر نگه دارد و هر موقع که من موفقیتی کسب می کردم گویی خاری برچشمان او و پسر بزرگش اردلان بود ! اردلان دو سال از من بزرگ تر است و بعد از دیپلم مشغول کار کردن شد ولی من بخاطر علاقه ی شدیدی به برنامه نویسی و کامپیوتر رشته ی مورد علاقه ام را ادامه دادم.



من اصلا با اردلان مشکلی نداشتم و دنبال کل کل با او نبودم اما او از من متنفر بود و همیشه تلاش می کرد من را زیر پایش بگذارد و من همیشه او را ضایع می کردم و تمام برنامه هایش به هم می ریخت

وقتی از مدرک لیسانسم خیالم راحت شد تصمیم گرفتم برای کارشناسی ارشد بخوانم و وقتی این را با بابا در میان گذاشتم او گفت که همه ی خرج هایش را تامین می کنند و من فقط به فکر درس هایم باشم

پشت سیستم نشستم تا خودم را برای کنکور ثبت نام کنم نام ارسال امینی...

اطلاعاتش را پر کردم و وقتی از ثبت نام مطمئن شدم رفتم پیش مامان تا یکم با او حرف بزنم. قبل از ورود مرجان رو دیدم که داشت با نامزدش حرف می زد و به شوخی گفتم:  
- ما رو دور ننداز

یک لبخند زد و من از او فاصله گرفتم و داخل آشپزخانه پیشانی مامان را بوسیدم

- مامان دلم می خواد امشب بپرمتون بیرون یه حال و هوامون عوض بشه

مامان که مشغول شستن ظرف ها بود با خوشحالی گفت:

-عالیه مرجان هم خسته شده بریم دوری بزنیم

-بابا هم میاد ؟

به ظرف ها نگاه کرد و شانهِ هایش را بالا انداخت

-نمی دونم

-خودم بهش می گم ماشین رو هم ازش می گیرم

-باشه پسرم

آن شب با مامان و مرجان و بابا رفتیم به پل طبیعت و در بوستان آب و آتش یه کبابی به جگر زدیم و آخر شب به خانه آمدیم

من ۳ برادر ناتنی داشتم به نام های اردلان و سعید و مسعود ، مسعود کوچک تر از همه بود و کلا خودش را وارد بحث ها و اختلافات نمی کرد سعید هم جز ارادل و اوباش محل بود و خون بابا را داخل شیشه کرده بود و در آخر اردلان که به شدت پسر حسود و عصبی بود ، آنقدر بداخلاق بود که چند باری که مادرش را می زد بابا و یا من سر رسیده بودیم و جلوییش را گرفته بودیم ، البته او از اول این مدلی نبود بلکه مادرش خرابش کرده بود.

بچه که بودیم هر بار اردلان را میدیدم از مادرش کتک خورده بود و یک گوشه در حال گریه کردن بود. من نمره ی بالاتر از او می گرفتم مادرش او را میزد، من در هر چیزی از او بهتر می شدم او کتک می خورد و مادرش من را به سر او می کوبید، همین رفتارهای مادرش او را یک پسر حسود و کینه ای که بقیه را آزار میدهد شده بود. و گرنه بارها و بارها شده بود که من و اردلان دوستان صمیمی شده بودیم و با هم بازی می کردیم اما مادرش هر بار بینمان فاصله می انداخت زیرا از من و مادرم خوشش نمی آمد

من کلا پسر شاد و شیطونی بودم، از نظر من آنقدر عمر کوتاه و غیر قابل پیش بینی هست که وقتی برای غصه خوردن نباشد

بیشتر وقت ها با مرجان سر و کله می زدم و با مامان هم بیشتر شوخی های خاله زنگی می کردم تا یه وقت باعث ناراحت شدنش نشوم. بابا هم که هر موقع پیش ما بود من را نصیحت می کرد و یک پولی به مامان میداد برای جهیزیه ی مرجان

مامان و بابا اصلا هم دیگر را دوست نداشتن قشنگ بی تفاوتی را بینشان حس می کردم، و این باعث می شد

مسئولیت بیشتری در قبال کمبود های مامان داشته باشم، شاید اگر من اولین بچه او بود بابا زن نمی گرفت.

من که هیچ وقت دو تا زن نمی گرفتم چون بابا برایم درس عبرت شده بود، خدا نکند دوتا زن ها دعوایشان بشود آخر مجبور می شد شب به مغازه برود و بخوابد، یکم بینشان فرق می گذاشت دیوانه اش می کردند.

اصلا بهترین گزینه زن نگرفت بود والا

با رفیق ها به استخر و باشگاه و مسافرت های چند روزه می رفتم تا کمی زنگ تفریح بشود برای شروع درس خواندن دوباره

خیلی خوش می گذشت و از جوانی ام لذت می بردم و بین رفیق ها من از همه موفق تر و خوشحال بودم و لقب بیخیال را به من داده بودند. من دنبال هیچ چیزی جز زندگی کردن و درس خواندن نبودم. نه اعتیاد نه دختر بازی و یا حتی قلیون و سیگار، گنده خلاف من تیک آف کشیدن با ماشین بود و دور دور های شبانه در کوچه پس کوچه های شهر...

موقع برگشت به خانه روی پله ها با اردلان رو به رو شدم که او بی حرف با تنه اش من را کنار زد و پا تند کرد و رفت! از رفتارهایش اصلا خوشم نمی آمد اما کاری هم

نداشتم ، همین که من موفق بودم برای خودش و مادرش بس بود.

بعد از یک مدت کوتاه خوشگذرانی و سبک کردن آن شوق و شور افسار گسیخته ی جوانی ، شروع کردم به استارت زدن کتاب های کنکورم...

روزهایم خلاصه شده بود در کتاب هایم نه با کسی کار داشتم و نه دنبال حاشیه بودم

به شدت غرق بودم در کتابم که صدای مامان رسید به گوشم -ارسلان بسه کور شدی بیا یکم آجیل بخور مغزت باز بشه با یک لبخند جوابش را دادم  
-چشم شما جون بخواه

رفتم کنارش روی مبل نشستم و او با عشق برایم پسته ها را می شکست و برایم میوه پوست می کند ،چقدر خدا را ممنون بودم بخاطر داشتن مادری به مهربانی او!

یک روز گوشی ام زنگ خورد و با دیدن شماره ی اردلان جا خوردم ! او اصلا به من زنگ نمی زد ، جواب دادم  
-سلام داداش

-ارسلان می تونی بیای این جا ؟ مشکل برام پیش اومده

از جایم پریدم

-آره داداش همین الان میام

-پس بیا گاراژ انتهای کوچه بن بست

-او مدم

گوشی موبایل ساده ام را قطع کردم و تند لباس هایم را عوض کردم و به سمت گاراژی که انتهای خیابان بود رفتم که مدت هاست خالی و بی صاحب مانده بود و قفلش را معتاد های خیابانی شکسته بودند

رفتم داخل گاراژ که چشمم به تن بی جان یک پسر افتاد! بالا سرش نشستم تا نبضش را چک کنم

داخل قلبش یک چاقو فرو رفته بود و خون های لخته شده از کنار زخمش بیرون ریخت بود

چشمانش کمی نیمه باز بود اما تا دستم به دسته ی چاقو خورد از حال رفت ! صدایش زدم:

-هی پسر منو ببین

بی جان یک نگاه کرد و همان موقع چندتا پلیس وارد شدن و نور یک فلش گوشی خورد به چشم هایم که انگار داشت از من فیلم می گرفت !

با تمام سادگی و بی خبری رفتم سمت پلیس تا بگویم چی شده که هولم دادن و با زانو به زمین افتادم و به من دست بند زدند!

همان موقع یک پسر دیگر آمد بیرون و بلند گفت:

-خودشه این بود بهش چاقو زد

آمد و به من چسبید و تکرار می کرد «اون کشت» و پلیس به زور جدایش کرد

حیرت زده نگاهش کردم که پلیس بلندم کرد

-اداره معلوم میشه

من را کشان کشان به سمت ماشین بردند و هولم دادن داخل ماشین خواستم با گوشی به بابا خبر بدم که وقتی دست زدم به جیب شلوار لی سنگ شور شدم متوجه نبودن گوشی در جیبم شدم!

زدم به پشت صندلی راننده

-آقا صبر کن من گوشیم رو اون پسره دزدید

پلیسی که کنارم نشسته بود گفت:

-میریم اداره اون جا بازجویی می شی الان فقط دهنتم رو ببند

تا اداره پلیس با تمام ترس و استرس های در جانم آرام ماندم و من را داخل بازداشگاه انداختن و در را بستند، هنوز شرایط فعلی را نمی توانستم باور کنم! من این جا چکار می کردم؟!

وحشت زده و منگ به دیوار تکیه دادم و وقتی سرم را بالا آوردم متوجه عده ای از آدم های متفاوت و نامرتب شدم که من را نگاه می کنند

-هی عمویی تو چرا این جای؟

نگاه کردم به چشمان مرد سیبل پهن و پوست آفتاب سوخته اش که چهره اش را زشت تر نشان می داد

-موش زبونت رو خورده؟! نکنه بچه خوشگلی؟!

چند نفر خندیدن و من معنی سوال دومش رو نفهمیدم!

روی چشمانم دست گذاشتم و به خودم دل خوشی دادم که اردلان می گوید که من بخاطر او به آن جا رفته ام

روز بعد که رفتم دفتر رییس پلیس بابا و مامان را دیدم کمی آروم گرفتم و کنار مامان نشستم

ریس پلیس- چرا کشتیش؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم



-به مولا علی من این کار رو نکردم

شروع کرد به نوشتن روی برگه

-دستت روی دسته ی چاقو بود و یه نفر دیگه ازت فیلم گرفته

عصبی خندیدم :

-اصلا می خوره به من آدم کشته باشم!؟

ریس پلیس به نگاه به اندام لاغر و استخوانی من کرد و گفت

:

-چاقو زدن زور بازو نمی خواد

بابا با صدای غصه دار گفت:

-پسرم من حتی آزارش به یه مورچه نمی رسه چطور امکان

داره به کسی چاقو زده باشه!؟

مامان با گریه التماس کرد

-پسر من بی گناه اون فقط سرش تو درس و کتابه

ریس پلیس سرش را تکان داد و یک برگه و خودکار جلویم

گذاشت

-همه چی رو بنویس

رو به بابا پرسیدم

-اردلان کجاست ؟ اون به من گفت برم گاراژ

بابا-اما اون زمان اصلا تهران نبود !

از تعجب لب هایم باز ماند

-خودش بهم زنگ زد!

بابا سرش را تکان داد

-بهش گفتم زود برگرده

ریس پلیس - زود باش بنویس

تمام ماجرا را ریز به ریز نوشتم و روی میزش قرار دادم

که به یک سرباز گفت که من را به بازداشگاه ببرد

همان طور که سرباز من را می کشید به بابا التماس کردم

-بابا تورو خدا منو نجات بده من بی گناه...

از اتاق خارج شد و حرفم نصفه ماند

سرباز من را داخل بازداشگاه انداخت و رفت و وقتی سرم

چرخید یک مرد درشت هیکل دست به یقه ی لباسم انداخت

-چقدر تو خوشگلی بچه

اول خشکم زده بود اما به این نتیجه رسیدم که اگه کوتاه بیایم

این جا می خورنم ، محکم به عقب هولش می دهم و یکی از

فن هایی که در باشگاه یاد گرفته بودم را با دستانم آماده کردم تا اگر دوباره به جلو آمد بزنمش، اما خدا را شکر نیامد و من رفتم گوشه ی زندان کز کردم و هر لحظه در استرس این بودم که یک وقت بی هوا کسی به من حمله نکند! تا خود صبح پلک روی پلک نگذاشتم و صبح هم دیگر خوابم نمی برد از سر و صدا ها...

آن مردی که به من گیر داده بود را بردند و سلول کمی آرام گرفت

بلا تکلیف و به هم ریخته فقط منتظر این بودم که اردلان بیاید و کاری کند تا من تبرعه بشوم اما هیچ خبری نبود! چند روز در آن سلول تاریک و مرطوبی که چند نفر از مرد هایش بخاطر خماری زیاد داد و فریاد راه می انداختن و یا با یک حالت بد یک گوشه بی حال می افتادند و لحظه به لحظه ی این دقیقه ها برایم اندازه ی یک سال نوری بود. مگر تمام می شد؟ مگر کسی من را از این جهنم بیرون می کشید

چند روز گذشت و من را با یک ون به زندان منتقل کردن، برای اولین بار بود که به همچنین جاهایی قدم می گذاشتم، منی که آزارم به یک مورچه نرسیده بود ببین چطور به ناحق زندانی شده بودم! تمام وسایلم را گرفتند و سرباز من را به

سمت قسمت در اصلی زندان برد و دست هایم را باز کرد و من را به داخل انداخت و رفت! اولش کسی بیرون نبود اما انگار همه کنجکاو بودند برای دیدن زندانی جدید...

تک تک آن ها برایم عجیب بودند و بدتر از همه من را به زندان رجایی شهر بند قاتل ها و جنایتکار ها انداخته بودند! منی که هیچ وقت دنبال هیچ داستانی نبودم. بی اغراق می توانم بگویم ترسیده بودم! من از این جا ماندن و با همچنین آدم هایی سر و کله زدن ترسیده بودم. دلم می خواست الان در اتاقم بالا سر کتاب خانه ام ایستاده بود و فکر می کردم وقت آزادم را با چه کتابی سر کنم.

به خودم جرعت دادم و قدم برداشتم به سمت شماره سلولم... پیدایش کردم و وارد شدم و متوجه تعداد افرادی بالا تر از تعداد تخت ها شدم. یک نفر که پایین تخت نشسته بود و گوشه ی سیبل پهن و سیاهش را تاب می داد رو به من گفت:

-واسمون بچه آوردن

همه خندیدن و من هنوز هم معنی این کلمه را نمی دانستم!

با حفظ آرامش سلام دادم

-بگو کی هستی

به مردی که از من سوال می پرسید نگاه کردم  
-سلام روزتون بخیر من ارسال هستم  
-بچه ژینگول این جا این طوری حرف زدن به درد نمی خوره  
ها

به تخت ها نگاه کردم و پرسیدم  
-تخت من کجاست؟

همه با هم زدن زیر خنده و یک نفر بالشتی را به سمت پرت  
کرد و من روی هوا گرفتمش

-جام می خوای؟! فعلا برو تو کریدور (راه روی طویل  
زندان که همه ی درها به آن جا باز می شوند) بخواب تا  
ببینیم چطور یای.

اخم کردم و به یک تخت خالی اشاره کردم  
-اما اون تخت مال منه

دو تا از مرد های گند به شانه هایم ضربه زدند و من را از  
داخل سلول به داخل راهروی بزرگ طویل انداختند

-ریس چیکارش کنم؟

یک مرد با صورت جدی و خشن رو به مردی که سوال  
پرسیده بود گفت:

-بچست همون تو کریدور بخوابه بسشه

خواستم حرفی بزنم که یکی محکم زد تخت سینم و دیگر از ترس کتک های بیشتر رفتم تکیه دادم به دیوار

بالشت را کنار خودم قرار دادم...

روز اول همچین بلایی سرم آوردن ببین بعد از این زندگی من به چه فلاکت و بدبختی ای می گذرد!

چند دقیقه بعد یک پسر دیگر که حدودا هم سن های خودم بود کنارم نشست

-زانوی غم بغل کردی؟ جمع کن خودت رو این جا این ادا اطوار ها به درد نمی خوره

به صورت زخم زیلی و تیره اش نگاه کردم...

بیشتر آدم های این جا پوست های آفتاب سوخته را داشتند و نشانه ی این بود که بیشتر بیرون از خانه رفتند و زیر آفتاب زیاد ایستاده بودند و من می تونم این طوری برداشت کنم که این بزهکار های و قاتل های جانی بیشترشان در گیر یک آسیب اجتماعی بودن و قطعاً کسی به آن ها نگفته که این جا نرو و یا این کار را نکن

وقتی نگاهم طولانی شد خندید و گفت :

-عین این دیوونه ها زل زدی به من چرا؟! او مدم یکم از زندان برات بگم چون شبیه همون روزای اولی که من رو آورده بودن این جا هستی

-چرا افتادی زندان؟

یک نفس عمیق کشید

-بخاطر یه قتل

-واقعا کشتیش؟

خندید:

-مگه تو نکشتیش که این جایی؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه من نکشتم اما انداختن گردن من

-اما من کشتم و یه مدت دیگه اعدام میشم

با چشم های حیرت زده نگاهش کردم

-واقعا؟!

به رو به رو نگاه کرد

-شوهر خواهرمو کشتم ، آجیم رو می زد اذیتش می کرد

منم یهو خون جلو چشمم رو گرفت و کشتمش

-نه بابا!

-آره ، الان خواهرت کجاست ؟

-از ترس خانواده ی شوهرش فرار کرده رفته شهرستان تا  
آب ها از آسیاب بیوفته

-رضایت نمیدن؟

پوزخند زد

-خودت بودی می دادی ؟

-یعنی الان منتظر حکم اعدامی ؛؟

-آره منتظرم بمیرم تموم بشه بره این زندگی نکبتی

-چقدر نا امید ! چقدر خسته!

با غصه گفت :

-از همون بچگی بابا بالا سرم نبود که بهم خوب بودن رو  
یاد بده منم که با افکار بچاگانه ام خیلی اشتباهات کردم و  
آخرم رسیدم این جا

-متاسفم

-بیخیال راستی بذار یکم از قانون های زندان برات بگم...

نگاه کرد تو چشم هام و ادامه داد



-ببین این جا وکیل بند اندازه یه قانون گذار حرفش برش داره  
-وکیل بند کیه ؟

-وکیل بند کسی هستش که خیلی وقته این جاست و همه می شناسنش و حرفش برش داره . یعنی تو اگه بتونی به یه وکیل بند یا یکی از گنده های این جا خودت رو بچسبونی می تونی زندگی کنی وگرنه اگه بخوای زیر دست بمونی این جا همه چی رو از تو می گیرن تا خودشون استفاده کنن  
-مگه قانون نیست ؟

-پلیس ها زیاد وارد این بحث های زندان نمیشن ، یعنی میشه گفت این جا قانون خودش رو داره  
-چطور پس این جا زندگی کنم ؟

-باید یکم از این سوسول بازیات و ادا اطوار هات در بیاری ، این جا نرنی میشی کیسه بکس ، دعوا نکنی میشی بچه خوشگل ، به گندها نچسبی می شی زیر دست و حمال .  
گرفتی؟

کمی نگاهش کردم ... اصلا حرف هایش را درک نمی کردم  
به روی شانهِ ام زد و از جایش بلند شد  
-من برم کار دارم

از کنارم بلند شد و رفت. حتی اسمش را هم نفهمیدم!  
همان جا نشستم و به تک تک افرادی که رفت و آمد می  
کردن نگاه کردم...

باید می فهمیدم که چطوری رفتار می کنند و از رفتار هر  
کسی چند برداشت شخصیتی جدا می کردم تا از  
ارسلانی که بودم فاصله بگیرم

همه ی آن ها چند تا مورد مشترک داشتن مثلا نامرتب و بد  
بو بودن ، فحش های رکیک برایشان مثل نقل و نبات بود ،  
تا به آن ها می گفתי بالتب چشمت ابروست قبل از حرف  
زدن سر دعوا را باز می کردند !

یک نگاه به خودم کردم ، منی که همیشه به موهایم می رسیدم  
و هیچ وقت لباس های نامرتب تنم نمی کرد و حتی در جمع  
رفیق ها هم از فحش استفاده نمی کردم و همیشه به این عقیده  
بودم که تا می شود حرف زد چرا دعوا ؟

چشم هام رو بستم سرم را به دیوار تکیه دادم...

چاره ای نیست باید تا دادگاه این جا باشم

یک نفر رد شد و از قصد با پا زد به پای من ، قشنگ معلوم  
بود دنبال دعوا و نشان دادن خودش بود .

منم هیچی بهش نگفتم اما تا کی می خواستم هیچ چیزی  
نگویم به لاشخور های این جا ؟ بخدا که اگر همین طور  
بماند این ها من را می کشتند

عصبی به صورتم دست کشیدم و در دلم اردلان رو صدا  
زدم و چون امید داشتم که می آید و از من دفاع می کند  
تا دادگاه بعدی ثانیه ها به بلندی یک روز بودن و من هنوز  
هم در راه روی طویل و سرد زندان می خوابیدم و کسی به  
داخل بند راهم نمی داد

یک هفته گذشته و من را با دست های دستبند خورده و لباس  
راه راه آبی زندان به دادگاه بردند . اردلان آمده بود اما در  
کمال تعجب گفت که اصلا آن جا نبود و با من تماس نگرفته  
! حیرت زده نگاهش می کردم و بلند گفتم

-آقای قاضی دروغ می گه ! اخودش بهم زنگ زد گفت بیا  
گاراژ

قاضی-مدرک بدید

-شماری تماسش تو گوشیم بود که اون پسر بچه دزدید  
قاضی - حرف این جا کاری براتون نمی کنه، الان مدرک  
نیاز دارید.

از اول تا آخر را برای قاضی توضیح دادم ولی هیچ تاثیری  
رویش نگذاشت و دادگاه را به یک جلسه ی دیگر موکول  
کرد

موقعی که من را می بردند نزدیک اردلان رسیدم با حرص  
گفتم:

-چرا دروغ می گی ؟ کار خودت بود نه ؟ کشتی انداختی  
گردن من ؟

اما اردلان فقط با یک پوزخند دور از چشم بقیه نگاهم می  
کرد و این خیلی معنی ها داشت...

مامان داخل راه رو دوید به سمت من و بازویم را گرفت

-پسرم من می دونم تو بی گناهی وکیل می گیرم برات

-مامان کار اردلان کشته انداخت گردن من

مامان زد تو صورتش

-تو مطمئنی!؟

-مامان تو رو خدا یه وکیل خوب بگیرید . برید دیه بدید

رضایت بگیرید من اون جا میمیرم من مال اون جا نیستم

مامان گریه می کرد و من هم هر آن احتمال داشت بغضم

بترکد و بشوم مردی که گریه می کند.

من را به زندان بردند و رفتم کنار دیوار نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم

اردلان این کار را کرده من مطمئنم ، عصبی شده بودم و سرم را به چپ و راست تکان می دادم

در حال انفجار بودم ، پر بودم شبیه یک سد که در حال شکستن است همین الانش هم کم آورده بودم چقدر دیگر قرار بود این جا بمانم ؟

شب شد و خاموشی زدند و من در راه رو با یک بالشت خوابیده بودم و تختم را نمی توانستم از آن ها بگیرم

به سقف بلند و تیره رنگ زندان چشم دوختم . حرف های آن پسر کاملاً درست بود این شیوه زندگی در این جا به در هیچ چیزی نمی خورد.

در ذهنم انگار یک موسیقی متن در حال پخش شدن بود و من در حال ساختن یک فیلم نامه از یک قسمت جدید و ناشناخته ی وجودم بودم . چیزی که نبودم و کسی از من ساخت این زندگی ، این سرنوشت من را آن مدلی دوست نداشت!

به یاد کتاب آموزشی آناتومی بدن افتادم که در تابستان سال ها قبل می خواندش ، و بعد از آن به کلماتی که تا امروز از

زبان بقیه شنیده بودم و حرکات تند و خشنی که استفاده می کردند

یک سناریو نوشتم ، یک بحث ، یک دعوا ، یک بار زدن و یا یک بار خوردن ، اگر زدم که من می تازم و اگر باختم هم تجربه ام بیشتر می شود برای دعوای بعدی ، انقدر این کار را انجام میدادم تا بتوانم چند نفر را کنار بزنم و بالاتر بروم

دادگاه هم دو هفته ی دیگر بود و بابا گفت که بهترین وکیل را می گیرد قطعاً خدا به ناحق کسی رو محکوم نمی کرد . من از آدم ها هیچ انتظاری ندارم.

روز بعد وقت ناهار ، قاشق را پیچاندم و ظرف غذا را طوری پس دادم که لا به لای ظرف ها گم بشود

منتظر بودم فقط یک نفر به من بخورد یا حرفی بزند ، البته استرس هم داشتم اما تصمیمی بود که گرفته بودم و باید از پیشش بر می آمدم

در همان لحظه پسر لاغر اندام و قد بلندی به پایم خورد و گفت:

-جمع کن خودت رو تن لش

-از جایم بلند شدم ، در نگاه اول متوجه شدم نه خودم هم  
همچین قدم کوتاه نیستم و حتی از او هم بلند تر بودم ! این  
اعتماد به نفسم را بیشتر کرد

سرم را جلو تر بردم و کت هایم را باز کردم  
-به من گفتی تن لش ؟

با کف دست هایش من را به عقب هول داد اما من بی هوا و  
با تمام سرعت یک مشت گره خورده در صورتش فرود  
آوردم که دست هایش را روی صورتش قرار داد و همان  
لحظه رفیق هایش جلو آمدن و من دسته ی قاشق را  
نامحسوس آماده کردم و هر کدام که به جلو می آمدند محکم  
بر شکمشان ضربه می زدم...

آن ها ۳ نفر بودن و من تک اما مغزم از آن ها بهتر کار می  
کرد ، با کتک هایی که می خوردم خون از بینی و دهانم  
بیرون ریخته بود اما کم نیاوردم و با تمام جانی که داشتم در  
حال مقاومت و جنگیدن با آن ۳ نفر بودم که مأموران آمدن و  
ما را با باتوم جدا کردن و بردند...

جریمه ام شد چند روز انفرادی ، راضی بودم به وضعیتم در  
این اتاق ، حداقل آرامش اعصاب داشتم بالاخره وقت داده گاه  
رسید و من را به دادگاه بردند ، داخل دادگاه باز هم همه چیز

بر علیه من بود ! چرا هیچ کس باور نمی کرد که من بی گناهم !؟

مامان گریه می کرد و بابا مثل اسفند روی آتش بود . خواهر هایم هم که از گریه چشم هایشان به رنگ آتش شده بود .

چه روز های نفرین شده ای بودند

آن دادگاه هم کاری نتوانست برایم انجام بدهد و من را به زندان برگرداندن ، آنقدر حال روحی وخیمی داشتم که فقط یک دعوا و زد و خورد می توانست من را خالی کند .

هر روز دعوا می کردم و هر بار یک چیز را به دست می آوردم ، تختم ، احترام و اسمم را ، من پسری عصبی ای نبودم اما این جا هر روز دعوا می کردم تا عقده ها و حرص هایم را خالی کنم ، می زدم و می خوردم . قبل از آمدن به زندان حتی جای یک بخیه روی تن من نبود اما حالا از وسط یکی از ابروهایم تا لب هایم بخیه خورده بود و دیگر از آن موهای خوش حالت و جذابم هم چیزی نمانده بود . من شک نداشتم که کار اردلان است تا من را بیچاره کند و می دانستم که او بیماری سادیسم دارد و وقتی با وکیلیم در میان گذاشتم ، او گفت که درباره اش تحقیق می کند . وکیلی که بابا انتخاب کرده بود را می شناختم و می دانستم در کارش استاد است ،



اما نمی دانم چرا هیچ کاری نمی توانست برای من بکند !  
حتی در حد مدرکی برای بیمار بودن اردلان ! این مسئله ها  
خیلی من را آزار می داد...

روزها می گذشت و من لحظه به لحظه تخم کینه و نفرتم از  
اردلان بیشتر می شد زیرا من مطمئن بودم کار او بود .

وزنه های سنگین در اتاق ورزش می زدم و به انتقام فکر  
می کردم ، در کریدور قدم بر می داشتم و به مرگ اردلان  
فکر می کردم . من چقدر ساده بودم که به او لفظ برادر را  
میدادم!

به کیسه بکس مشت زدم ، مشت های محکم و پشت سر هم

...

در این مدت بیشتر وقتم را ورزش می کردم تا انرژی ام  
خالی بشوم و کمتر دعوا کنم زیرا چیز دیگری نمی توانست  
آن حال بد افسارگسیخته ی من را آرام کند!

یک آن چشم هایم را بستم و باز کردم و متوجه شدم دو سال  
گذشته است و جلوی چشمانم چند نفر از دوستانم را برای  
اعدام از زندان برده بودند و آن التماس ها و گریه هایشان  
در خوابم برآیم تکرار می شد.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف تخت بالایی خیره شدم ،  
فاصله ی دید من به زندگی دوباره در همین حد فاصله بود  
همین قدر کوچک و سرد و بی معنی...

دادگاه ها فقط کش می آمدند و هیچ کس برایم کاری نمی کرد  
! نه خانواده ی مقتول دیه را قبول می کردند و نه حکم اعدام  
میدادند و نه بی گناهی من ثابت می شد !

هر بار که کسی را برای اعدام می برند من پاهایم از حرکت  
می ایستاد زیرا فکر این که یک روز هم من جای آن ها باشم  
حالم را خراب می کرد.

دیگر مغزم رد داده بود دیگر تحمل نداشتم دلم نمی خواست  
با کسی حرف بزنم و یا حتی مثل بقیه خوش بگذرانم اما فقط  
می توانستم انقدر از جسمم کار بکشم تا از خستگی فقط تن  
بی جانم به تخت برسد و خواب من را شبیه مرگ ببرد.

دو سال به ۳ سال رسید و من همچنان بلاتکلیف و به هم  
ریخته !

عصبی تر و دعوایی تر و وحشی تر از گذشته ، دست خودم  
نبود نمی توانستم آرام بگیرم و نمی خواستم این جا جلوی  
کسی کم بیاورم و عقده های انتقام از اردلان را سر بقیه خالی  
می کردم واقعا چه آدم مزخرفی شده بودم!

یک شب بعد از خاموشی متوجه حرکت چند مرد در راه  
رو شدم

بی صدا از جایم بلند شدم تا ببینم چه خبر است و متوجه  
ورودشان به دست شویی زندان شدم و برق تیغ چاقویی که  
چشمانم را برای لحظه ای روشن کرد .

تازه متوجه چه شرایطی شدم و قبل از افتادن یک اتفاق بد به  
جلو رفتم و با داد و فریاد همه را خبر کردم و آن ها سریع  
چاقو را قلاف کردند و هر کدام به سمتی گم شدن و من تند  
به داخل دست شویی رفتم تا ببینم چه کسی آن جا است و با  
مرد سن و سال داری که تمام موهایش جوگندومی بود رو به  
رو شدم او را دیروز به این جا آورده بودندش  
جلو تر رفتم و گفتم:

-خوبید ؟

پیر مرد بر روی شانه ام زد

-زنده بودنم رو مدیون توام من می دونستم می خوان بکشنم  
اما نمی دونستم چیکار کنم

-چرا می خواستن شما رو بکشن؟

یک آه عمیق کشید و به در ورودی نگاه کرد

-اول بیا از این جا بریم

آدم هایی که از سر کنجکاوی جمع شده بودن را کنار زدیم  
و در راه روی طویل زندان قدم برداشتیم  
از من کوتاه تر بودو سن و سالش هم بالا ، به اخلاق و  
رفتارش نمی خورد که آدم بدی باشد و حتی کسی را کشته  
باشد!

مرد به من نگاه کرد و گفت:

-واسه چی افتادی زندان ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم

-بی گناه

-یعنی چی؟

-من فکر می کنم برادر ناتنیم اون پسر رو کشته یه جور  
برنامه ریزی کرده که من قاتل باشم

-دشمنی داشتین ؟

-نه والا من بهش می گفتم داداش ، اما اون مشکل روانی  
داره ، من احساس می کنم قاتل خودشه

-پس چرا تبرعه نشدی؟

-وکیلیم نتونسته کاری کنه

یک پوزخند به لب هایش آمد

-بچه من خودم جوونی هام وکالت خوندم ، یا وکیلیت وکیل نیست یا با پول داره به قاتل سواری میده تا تو گناه کار باشی

پاهایم از حرکت ایستاد و طولانی نگاهش کردم

-نه وکیل قابل اعتمادی هستش همیشه کارهای حقوقی بابا رو انجام میده ، بابام که بد من رو نمی خواد!

-اگه شک شما به برادرت باشه احتمال میدم وکیلیت رو خریده وگرنه حداقل چند تا نشونه می تونست گیر بیاره ، یعنی هیچ پرینت تلفن و یا دوربین مدار بسته ای تو رو نگرفته !؟

-وقتی من رسیدم چاقو تو بدن اون پسر بود

-پزشک قانونی چی؟

-گفت که می خوره با زمانی که من اون جا بودم یعنی قبل از من این اتفاق نیفتاده بوده

-عجیبه ! اگه بی گناهی قطعاً پشت تمام این برنامه های حساب شده یه نفر هست

سرم را تکان دادم و بحث را عوض کردم

-چرا می خواستن بکشنتون ؟

-بیخیال مهم این که الان زنده موندم

-خیلی راحت و بی خیال حرف می زنید ؟

پوزخند زد:

-برام مهم نیست چند روز بیشتر یا کمتر زنده بمونم

با ناراحتی گفتم:

-همه ی آدم های این جا مثل شما هستن حتی خودم هم دارم

این طوری میشم و معنی زنده بودن داره برام از بین می ره

-پسر جون تو حیفی واسه مردن

-خیلی تلاش کردم اما انگار افتادم تو یه باطلاق و هر سری

خسته تر میشم

قدم برداشت گفتم:

-امشب بالا سر من بیدار بمون و نذار بمیرم

یک لبخند کج زد

-شما که گفتمی مرگ و یا زندگی مهم نیست براتون ؟

به سمتم چرخید و گفت

-چون الان می خوام به تو کمک کنم و اگه بتونی منو این جا

زنده نگه داری به ماه نرسیده از این جا می فرستمت بیرون

-می شه از دلیل تهدید های به مرگتون بدونم ؟  
روی تختش دراز کشید و گفت:

-خیلی خستم

چشم هایش را بست و من نگاهم را در اتاق چرخاندن و متوجه شدم یک سری ها که برای فضولی آمده بودند به سر جایشان می رفتند و زیر چشمی ما را نگاه می کردن اما هیچ کدام جرعت نزدیک آمدن نداشتن، من میخم را این جا کوبیده بودم و اسمی برای خودم در کرده بودم

کنار تختش نشستم و به میله تکیه دادم و به حرفهایش فکر کردم

یعنی واقعا وکیل را خریده بودن؟ یقین پیدا کنم کار اردلان بوده ؟

روی سر بی مویم چند بار دست کشیدم و چشم هایم را بستم شده باشد هر شب را تا صبح و حتی صبح را تا شب قدم به قدم کنارش راه می رفتم تا برایم کاری کند و از این جهنم بیرون بروم .

انقدر فکر های عجیب و غریب به سرم زد که متوجه ساعت هایی که می گذشتن نبودم

پیرمردی هنوز اسمش را هم نمی دانستم به من قول آزادی داده بود چشم هایش را باز کرد و با دیدن چشم های باز من و حالت نشسته ام لبخند زد

-جوون انگار خیلی امیدت به زندگی زیاده؟

نا خواسته قطره ی اشک سمج گوشه ی چشمم که مدت هاست آماده به ریختن بود از کنار چونه ام سر خورد و به پایین افتاد و نگاهش کردم

-من هنوز خیلی چیزا رو می خوام تجربه کنم من این دنیا رو دوست دارم ، دلم برای بغل مامانم تنگ شده ، دلم واسه کامپیوترم تنگ شده خنده اش بیشتر شد

-به این قد و هیكلت و اون ترسی که بقیه ازت دارن نمی خوره انقدر مامانی باشی سرم را تکان دادم

-من این طوری نبودم...

به روی شانۀ ام زد

-برو تو یه برگه واسم آدرس خونه خودت و داداشت و هر شماره ای که فکر می کنی می تونه کمکت کنه روبنویس



- واقعا کمکم می کنید؟
- آره اما تا وقتی که زنده بمونم
- این جا خیلی ها ازم حساب می برن غمت نباشه
- به وکیلیم میگم بره دنبال کارهای دیه ، اگه نشد گزینه های بعدی رو انتخاب می کنیم
- دیه قبول نمی کنن
- اگه جونشون رو تهدید کنن چی؟
- با چشم های گرد شده نگاهش کردم
- واقعا ؟
- پسر جون تو با این کارا کاری نداشته باش فقط منو زنده نگه دار
- شما پولداری ؟
- بریم صبحونه بخوریم حرف می زنیم
- کنار هم راه افتادیم و من همه جوره مواظب بودم کسی به این برگ برنده آسیب نزنند
- صبحانه خوردم که گفت
- برو یکم بخواب

من هم تا رسیدم به تخت خوابم برد... .

تا غروب خوابیدم که با صدای سر و صدا بیدار شدم و ناخواسته ترسیدم که نکند آن مرد را کشته باشن! با تمام جانم از جایم پریدم و دویدم سمت اتاقش که متوجه شدم روی تختش نشسته و کتاب می خواند

با دیدن من جلوی در که آشفته بودم گفتم:

-چته؟

رفتم کنارش و روی تخت نشستم

-فکر کردم اتفاقی براتون افتاده

لبخند زد:

-هنوز زندم

-کتاب می خونید؟

-آره باعث میشه از این سلول کوچیک و این تخت تیره دور باشم و از زندان خارج بشم.

به شوخی گفتم:

-ما رو هم ببر

-از زیر بالشت یک کتاب دیگه جلوی من گرفت و گفت:

-یه رمان عاشقانه هستش

-شما رمان عاشقانه می خونید؟!!

-این رو زنم بهم داده بود خیلی خیلی سال پیش

-حتما دوری ازش براتون سخته

به چشمانم نگاه انداخت و گفت:

-کشتمش

لب هایم به هم چسبید اما چهره ی او کاملا جدی بود

-فهمیدم ۲۰ سال داره بهم خیانت می کنه و من انقدر باورش

داشتم متوجه نبودم

- ۲۰ سال!

-ما ۲ تا بچه داشتیم همه چی خوب بود با این که ازدواجون

یه جورایی تحمیلی خانواده ها بود اما حالمون با هم خوب

بود و من واقعی عاشقش شدم . نه مشکل مالی داشتیم و نه

هیچ چیز دیگه تا این که متوجه شدم با پسر عمه ای که خارج

از کشور زندگی می کنه رابطه داره ! اولش باورم نشد اما

بعد فهمیدم که قرار بوده با هم ازدواج کنن ولی نشده . زنم

هر ماه یک بار به اون کشور می رفت به بهانه دخترمون که

اون جا تحصیل می کنه اما نگو که تمام وقت رو با اون می

گذرونده! وقتی یقین پیدا کردم دعوا مون شد و وقتی هولش  
دادم سرش خورد به دیوار و مرد

-این هایی که شما رو می خوان بکشن کین ؟

-مزدور های اون پسر عمه حروم زادش که دنبال انتقام

-اون می دونست شوهر دار زن شما پس چرا این کار رو  
کرد ؟

چشم هایش را مالید

-اون واسش مهم نبود اما من زنم رو خیلی دوست داشتم دلم  
نمی خواست بمیره حتی به این راضی بودم طلاق بگیره بره  
اما نمیره ! جاش خالیه ، هم تو زندگیم و هم تو ذهنم

-یعنی الان هم عاشقانه بهش فکر می کنید؟

-این همه سال زندگی کرده بودم باهاتش ! ما دوتا بچه داشتیم  
اون همیشه شاد بود و برای زندگیم تو سن پیری یه انرژی  
بزرگ بود . هنوز خیلی کارا بود که دوست داشتم انجام بدیم  
، نباید میمرد اونم این طوری، واقعا دیگه هیچ دلیلی واسه  
زندگی ندارم .

سکوت کردم چون حرفی نمی توانستم به او بزنم! یک اتفاق ناخواسته آن هم باعث مرگ عزیزترین آدم زندگی آن شد ...!

چند شب و روز من شده بود مواظبت از عمو کیوان ، همه جا با او می رفتم و او هم با وکیل و یکی از آدم هایش دنبال کارهای من بود و قرار شد تا آخر این ماه یک جواب به من بدهد

مامان و بابا چند باری به دیدنم آمده بودند ، مامان حرفم را درباره ی این که اردلان این قتل را انجام داده بوده باور می کرد اما بابا به شدت این حرف را رد می کرد . از مادرم حال خواهرهایم را می پرسیدم و اون همیشه جواب های قشنگی مثل خوبن ، دلشون برات تنگ شده ، منتظرن تو بیای را برایم زمزمه می کرد.

بالاخره آخر ماه رسید و رفتم تلفنی با وکیل عمو کیوان حرف بزنم

-سلام

-سلام وقتتون بخیر

-ممنون به نتیجه ای رسیدید ؟

-بله وکیلتون از برادرتون اردلان خط می گیره و چند بار هم دیگه رو ملاقات کردن . من دنبال پرونده ی پزشکی برادرتون رفتم و تونستم مدرکی که تایید می کنه بیماری روانی داره رو ثابت می کنه . حتی دوربین های مدار بسته هم دقیقا جلوی گاراژ رو گرفته اما هیچ کس نرفته حتی ازش چیزی پرسه!

-یعنی بابام هم داره ضد من عمل می کنه؟

-نه ولی به اردلان و وکیلش اعتماد کرده اونا هم دارن هر کار دلشون می خواد می کنن

از حرص دستم مشت شد

-چیکار کنیم الان ؟

-آقا کیوان گفتن اول بریم با خانواده مقتول صحبت کنیم با دیه تموم کنیم بره

-اگه نشد ؟

-میشه این رو بسپارید به من شما فقط مواظب آقا باش

-باشه

-فعلا خدانگه دار

گوشی رو قطع کرد و من صدای بوق های اشغال حالم را بدتر کرد

یک مشت کثافت دورمون جمع شده بودن  
برگشتم پیش عمو کیوان و داستان را گفتم با خنده جواب داد  
:

-من که گفتم اینا دستشون تو یه کاسه هستش

-بابای ساده ی منم به این ها اعتماد کرده

-خدا خیلی دوست داشته که منو جلو راحت گذاشت

-اگه من بی گناه مجازات می شدم که به عدالت خدا شک می کردم

-خوشحالم که می تونم برات کاری کنم

به او لبخند زدم و در راه رو قدم برداشتم...

با هر قدم یک نقشه برای انتقام می کشیدم و فکر می کردم که بعد از این جا رفتن چه کاری باید انجام بدهم؟ اما ترس این که حتی یک درصد هم نشود من از این جا بروم وجودم را پریشان می کرد. جواب رویاها و برنامه های من را چه کسی میداد؟

چند روز بود منتظر یک جواب از وکیل بودیم ، و این امیدواری را مدیون عمو کیوان بودم ، آدم بسیار جالبی بود ولی انگار دیگر دلش نمی خواست در این دنیا زندگی کند . مگر چقدر همسرش را دوست داشت ؟

کنار هم در حیاط زندان نشسته بودیم که پرسیدم  
-عمو کیوان بچه هاتون چی؟

سرش را تکان داد

-اونا معرفت نداشتن ، دخترم می دونست مادرش داره بهم خیانت می کنه و سکوت کرده بود پسر مم هم رفته کویت و اون جا فروشگاه داره حتی واسه ختم مادرش هم نیومد . اگه به گذشته بر می گشتم هیچ وقت بچه دار نمی شدم فقط خدا می دونه من واسه این دو تا بچه قدر از جونم گذاشتم.

-شما که پولدار بودید

-از اول انقدر پول دار نبودم تلاش کردم زحمت کشیدم تا تونستم دارایی جمع کنم و الان همش رو این جا باید بذارم  
برم

به روی شانه ام زد



-از من به تو نصیحت جوون ، تو یک روز زندگیت هم برای هر چیزی بها بده ، برای کار کردن ، خوش بودن ، خوابیدن و حتی درست فکر کردن، اگه تمام روزهای زندگیت رو مختص یه کار کنی ، مثل من که همه زندگیم رو کار کردم ، آخرش سرت بی کلاه می مونه . وقتی الان به گذشته فکر می کنم متوجه میشم که چقدر کار ها رو دوست داشتم انجام بدم ولی نکردم چون فقط فکر جمع کردن پول بودم.

-حتما حرف هاتون یادم می مونه ، افتادن تو زندان منو خیلی عوض کرد اصلا شخصیتی که ازم ساخته شده رو دوست ندارم

به روی سرم دست کشیدم

-حتی دلم برای موهامم تنگ شده

-باز خیلی خوبه که تونستی این جا برای خودت اسم در کنی وگرنه سختت می شد

خندیدم

-انقدر دعوا کردم و زدم خوردم تا تونستم روی همه رو کم کنم

-و به همین دلیل این شانس به نام تو افتاد که مواظب من باشی و به جاش آزادت کنم.

به رویش لبخند زدم و بلند شدیم و به سمت اتاق حرکت کردیم...

بالاخره وکیل عمو کیوان گفت که موفق شده خانواده مقتول را با دیه راضی کند  
من هم با ذوق گفتم:

-پس به بابا میگم دیه رو بده

-اون ها پول دو تا دیه می خوان واسه رضایت

لب هایم به هم چسبیده

-خیلی زیاد میشه که!

-بله زیاد میشه اما این خوبه که به دیه راضی شدن

-باز هم ممنون

-فعلا خدانگهدار

-خداحافظ

تلفن را قطع کردم و به سمت اتاق عمو کیوان رفتم  
وقتی رسیدم با دیدن حال پنچر من گفتم:

-چی شد؟

سرم را پایین انداختم

-دو تا دیه می خواد ، خانواده ی من انقدر پولدار نیستن باید کل زندگیشون رو بفروشن

-یه دیه با تو یه دیه با من چگونه ؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-واقعا ؟

-من جونمو به تو مدیونم یعنی پول یه دیه مال تو نباشه ؟

بی اختیار بغلش کردم

-مرسی عمو

از او جدا شدم و با یاد آوری انتقام شادی یادم رفت

-اولین کاری که می کنم این که از اون عوضی انتقام می گیرم

-باز می خوای بیای این جا ؟

-من یه آدم کش پیدا می کنم این جا دوست زیاد پیدا کردم به

یکیشون می گم پیدا کنه برام

-سعی کن آرام بی سر و صدا بعد از این زندگیت رو کنی

-چشم

-پس من به وکیلیم می گم دیه اولی روبده تودادگاه هم بگو  
بابات دیگه دومی رو بده

-باز هم ممنون

با لبخند نگاه می کرد به منی که از ذوق شبیه بچه ها بی  
اختیار شده بودم

حس این که می توانم دوباره در کوچه و بازار قدم بگذارم و  
انگشتانم را روی کیبورد جا به جا کنم شادی را به وجودم  
تزیق می کرد

۱ هفته به دادگاه مانده بود و بالاخره بعد از کلی کش دادن و  
جواب نگرفتن این دادگاه تکلیف را معلوم می کرد.

روز دادگاه رسید و خانواده مقتول که پسرشان کشته شده بود  
به دیه راضی شدند و من به بابا را در جریان گذاشتم که  
داستان چطور است و بابا هم انقدر خوشحال شد که خم شد  
و زمین خدا رو بوسید

مامان که هیچ انگار روی ابرها بود

بعد از دادگاه من را به زندان بردند و قرار بود بعد از  
پرداخت دیه آزاد بشوم . اما تایم مشخصی را برای آزادی  
مشخص نکرده بودند و من هم به خانواده زمان خاصی را  
ندادم . داخل زندان از چند نفر که آدم های واقعا قصبی القلب

بودند آمار آدم کش گرفتم و یک نفر با تلفن برایم یکی را خبر کرد که حتی قتل را هم گردن می گرفت و به جایش پول می خواست .

به عمو کیوان گفتم که به من پول قرض بدهد اما دلش را نگفتم و قول دادم که چند ماه کار کنم و در اولین فرصت بدهید اش را بدهم... .

بالاخره خبر رسید که فردا صبح آزاد می شوم و من به هیچ کس خبر ندادم و فقط با آن مرد آدم کشی که انتخاب کرده بودم یک قرار گذاشتم.

شب کنار عمو کیوان بودم و خواب از سرم پریده بودم. نمی دانستم چطور می توانم این کمک مالی او را جبران کنم! او هم خیلی آرام و با لبخند به رویم می گفت:

«تنها چیزی که مهم نیست پول برام»

خدا به جوانی من رحم کرد که او را جلوی راه من قرار داده بود . زیرا من یه آدم بی گناه بودم انصاف نبود این مدلی بی آبرو از دنیا بروم

صبح شد و من را عمو کیوان تا جلوی در آورد و بقیه هم برایم دست می زدند و راهیم می کردند ، جای خوبی نبود

اما احساس کردم دلم برای همه ی این آدم های طرد شده تنگ می شود...

بعد از ۳ سال بالاخره در خیابان قدم می زدم و می توانستم آزاد و رها باشم!

یک حس سبکی را در پاهایم حس می کردم دلم می خواست همه جا بروم و از تمام چیزهایی که در زندان برایم حسرت شده بودن سیر آب بشوم

اول به دفتر وکیل رفتم و آدرس خانه ی اردلان را گرفتم و بعد به سمت قهوه خانه ای که با آن مرد قرار گذاشته بودم حرکت کردم...

برایم همه چیز تازگی داشت گویی دوباره متولد شده بودم و حتی لذت تکان خوردن برگ های درختان ، و آفتاب گرم را حس می کردم و نفس می کشیدم

به در قهوه خانه رسیدم وارد شدم که یک نفر دستش بالا آمد و من پیدایش کردم

به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم

-سلام

-کیه؟ کجاست؟

حتی احوال پرسی هم نکرد! وقتی با دقت بیشتری نگاهش کردم متوجه موهای کوتاه و صورت خط خطی و شکمی که بزرگ و بد قواره بود شدم

-کی بریم سراغش؟

-شب، فعلا آدرس جاش رو بده تا من ببینم کی رفت و آمد داره

از جایم بلند شدم

-بریم

دوشا دوش هم قدم بر می داشتیم و سوار موتور پورسال او شدیم و راه افتاد...

به برگه ی کاغذ در دستانم نگاه می کردم و به او آدرس می دادم که کجا برود

بالاخره به آدرس رسیدم و آن سمت خیابان رو به روی ساختمان ایستادیم و دقیقا چند متر جلو تر دور برگردان بود

مردی که اسمش جعفر بود گفت:

-می خوای باشی یا تنها برم؟

به ساختمان خیره شدم و گفتم:

-نه باید باشم

-باشه پس ضایع این جا نمونیم

-می خوای تو برو یه دور بزن بیا

-کارش چیه ؟ کی میاد ؟

-تا اون جایی که میدونم مدیریت فروش یه شرکت رو داره و همیشه ساعت ۶ میرسه خونه اما چون این خونه از خونه ی بابام دور تره فکر کنم حدودا ۷ شب بشه

-دو روز میپامش چند روز دیگه کارش تمومه

-نه امشب همین امشب من حوصله روزهای اضافی رو ندارم

خندید:

-داداش هندونه نمی خوام برات ببرم که ! آدمه اگه کسی خونش باشه ما رو ببینه اون هم باید بمیره حتی اگه ریسک کنیم باز جامون زندان

یکم فکر کردم متوجه شدم حرفش راسته

-باشه من چند روز خودمو به خانوادم نشون نمیدم و کمکت می کنم آمار رو خوب در بیاری

-این خوبه



او سوار موتور شد و رفت دوری بزند و من هم با ماسک ساده و کلاه آن سمت ها قدم می زدم و چشم هایم به ساختمان بود

نزدیک های ساعت ۷ شد که جعفر آمد و موتور را گوشه ی جدول قرار داد

-چی شد نیومد؟

-نه هنوز نیومده

-با این اطلاعات انتظار داری الان هم کارش رو تموم کنیم؟! خیلی خوش خیالی بچه

برای گذراندن وقت پرسیدم

-واقعا آدم کشتی تا حالا؟

یکی از ابروهایش بالا رفت

-واسه چی می پرسی؟

-چرا نگرفتنت؟

-انگار خیلی دوست داری!

-نه منظورم این نبود این همه آدم کشتی کسی پیت نیومده؟

-من می کشم پول می گیرم ، کارمه قرار بود سوتی بدم که  
تا الان سرم بالای دار بود . من کارم درسته نه شاهد به جا  
می دارم نه اثر

کف دست هایش را نشان داد

-می بینی من یک لایه دست هام سوخته اثر انگشت ندارم  
وسط حرفمان متوجه ماشین اردلان شدم و نامحسوس بازوی  
جعفر را گرفتم

-او مد

و در کمال تعجب نزدیک ما نگه داشت و وقتی نگاهش کردم  
متوجه شدم با گوشی حرف می زند . صدایش واضح به گوش  
می رسید

-امشب تنهام آذین رو فرستادم خونه ی مامان ، تو رو خدا  
بذار پیام پیشت

-...

-ثریا چرا انقدر عوض شدی؟! تو مگه نگفتی منو دوست  
داری؟

-...

-ول کن اونو ، اون اصلا زن نیست که ! فقط منو اذیت می کنه

-...

-بذار امشب پیام پیشت ۱۰ تومان می زنم به حسابت

-...

یهو عصبی زد رو فرمون

-انقدر اسم اون ماده سگ رو نیار ! من که می دونم کجایی الان میرم خونه دوش می گیرم میام پیشت عزیزم باشه ؟

-...

-هیچی نگو قطع می کنم یک ساعت دیگه اون جام

-...

-نه اون نمی فهمه نیست متوجه نمیشه ، انقدر اسم اونو نیار گوشی را قطع کردم و گوشی را روی داشبورد پرتش کرد و ماشین را روشن کرد و از دور برگردان گذشت و وارد پارکینگ ساختمان شد

جعفر به شانه ام زد

-آرزوت برآورده شد الان تنهات تو خونه

-چطور بریم بالا ؟

-دید دوربین اون طبقه رو می گیرم و با تخصص خودم قفل در رو باز می کنم و بقیش رو تو انتخاب می کنی چطور بمیره

دو دل گفتم :

-فقط واسه کشتنش مطمئن نیستم...

-تو که آتیشت تند بود!

-به هر حال داداشمه بعد من آزاد شدم اگه بکشمش باید همه عمرم رو با این استرس که بفهمن من کشتمش زندگی کنم و ارزشش رو نداره

-باشه یه گوش مالی بهش میدم

-شاید دوباره بخوام بکشیش

خندید و سرش را تکان داد

-بیا بریم که داره خوشگل می کنه بره واسه عشق و حال

زیر لباسش یک قمه ی بزرگ را جا به جا کرد و چاقوهای دیگر قسمت لباسش را هم چک کرد

-ماسک رو بالا بهت میدم فعلا همین ساده روبزن

خیلی طبیعی وارد ساختمان شدیم و با آسانسور به طبقه پنجم رفتیم و جعفر اول دوربین را با یک پارچه ی سیاه بست و بعد با یه سری وسایل ریز که از جیبش بیرون آورده بود مشغول باز کردن در بود و به من هم گفت که با نیمچه قمه ای که به من داده بود مواظب باشم اگر در باز شد به او حمله کنم

لحظه های پر استرسی بود قطعا اگر تجربه زندگی در زندان را نداشتم هیچ وقت از این کار ها نمی کردم

قفل در باز شد و تا ۳ شمرد و وارد خانه اش شدیم که اردلان با دیدن ما جا خورد و خشکش زد

دست انداختم به یقه ی پیراهن مردانه اش و به سمت خودم کشیدم تا عمیق به چشم هایش نگاهم را نداختم

-چیه انتظارش رو نداشتی!؟

ترسیده نگاهم می کرد و در همان حین دست مردی که آورده بودم برای سلاخی کردن به سمتش حرکت کرد

-کشتن این کارِ منِ بدش من

او را از دست های من بیرون کشید و با آن دست های بزرگش یک مشت بر دهانش پیاده کرد ، هنوز به ضربه ی دوم نرسیده بود که بدن بی جانش افتاد بر روی دست هایش!

با تمسخر خندید:

-همین بودی؟! توی عوضی همین قدر بودی!؟

خواستم نبضش را چک کنم که صدای افتادن شیء ای حواسم را پرت کرد!

پا تند کردم سمت صدا که با یک زن باردار رو به رو شدم!  
نه او نباید این جا باشد!

اولین جمله ی در ذهنم این بود که «اگر اردلان میمرد زنش بیوه و بچه اش هم بی پدر می شد! و بعد از آن احتمال داشت جعفر او را هم بکشد تا شاهدهی نماند!»!

جعفر - کسی هست ؟

-نه گربه ی خونگیشه

نشستم زمین و انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی قرار دادم و دم گوشش آرام گفتم:

-هیس صدات در بیاد می کشتت آرام بمون

از جایم بلند شدم و دیگر به چهره ی ترسیده اش نگاه نکردم و به سمت جعفر برگشتم

-نکشش

جعفر اردلان را روی دستش جا به جا کرد

-من کاریش نکردم!

-پس چرا از هوش رفته؟!

-دست گذاشت رو قلبش و از هوش رفت!

پا تند کردم سمتش و متوجه شدم نبضش نمی زند و رنگ پوستش سفید شده!

-اردلان؟

چند بار به دو طرف صورتش آرام سیلی زدم اما گویی او واقعا مرده بود!

-جعفر چی شد بهش!؟

-خودش مرد خدا رو شکر

-نه نباید بمیره...

اما ادامه حرفم را خوردم تا نفهمد که یک زن باردار در خانه هست

-تو که می خواستی بمیره!؟

-نه الان نمی خوام ، پولت رو که گرفتی خودت گفتی نکشم بقیه پول رو نمی گیرم برو دیگه کاری با تو ندارم

- الان می خوای چیکار کنی ؟

- زنگ بزنم اورژانس تو برو

- دیوونه شدی بچه ؟ باز می خوای بری زندان ؟

- جعفر تو برو با من کاری نداشته باش

- باشه

جعفر از خانه رفت و من زنگ زدم به اورژانس و رفتم  
سمت دختره و گوشی را طرفش گرفتم

- بگو اورژانس بیاد شاید زنده بمونه

با دست های لرزان گوشی را از من گرفته اورژانس را خبر  
کرد و گوشی را از او گرفتم و جدی نگاهش کردم

- ببین اسمی از این که دو نفر آدم این جا بودن نمیاری میگی  
که قبل از اومدن به خونه صورتش قرمز بوده متوجه ای؟

فقط نگاهم می کرد ! سرم را جلو تر بردم

- اگه اسمی از من یا مردی که رفت به کسی بگی می کشمت،  
بچت رو از شکمت می کشم بیرون ، متوجه ای ؟

خیلی مظلوم از گوشه ی چشمانش دو قطره اشک افتاد از  
خودم بدم آمد که دارم با یک زن حامله این طوری حرف می  
زنم اما چاره ای نداشتم



از کنارش بلند شدم و به سمت در حرکت کردم  
 -یادت نره منو اون مرد رو اصلا ندیدی فهمیدی؟  
 از خانه خارج شدم و نامحسوس پارچه را از روی دوربین  
 برداشتم و از ساختمان خارج شدم...

آذین

زبانم از حیرت بند آمده بود نمی دانستم چکار باید انجام بدهم  
 !؟ همان طور خشکم زده بود که بالاخره صدای  
 آژیر آمبولانس و بعد از آن زنگ واحد زده شد و من به  
 سختی از جایم بلند شدم و در را باز کردم...  
 وقتی دکتر اورژانس معاینه اش کرد با ناراحتی سر تکان داد  
 و گفت:

-متاسفم بر اثر ایست قلبی فوت کرده

پاهایم سست شد و روی مبل افتادم ، دوستش نداشتم اما چرا  
 مرگش انقدر برایم سخت بود ؟ حالا من با یک بچه در بطنم  
 چکار باید کنم ؟ خانواده ام که من را هم نمی خواستند

اردلان را جلوی چشمان من در یک کاور مشکی جا دادن و  
زیپش را بالا کشیدن

او واقعا اردلان بود؟ مرد؟ دیگر نبود تا من را عذاب بدهد  
و جهان را تاریک و سرد کند؟ پس چرا ناراحت بودم!؟

روی برانکار گذاشتن و او را از خانه بردند

و من تنها ماندم در خانه ای که بوی مرگ می داد

به زحمت توانستم با شوهر خاله تماس بگیرم و شکسته  
شکسته به او بفهمانم چه شده است

هنوز به ساعت نرسیده بود که همه آن جا جمع شده بودند  
خاله که باورش نمی شد و قصد کرد به بیمارستان برود تا  
از دکترش حالش را بپرسد اما شوهر خاله رو به من گفت:

-آماده شو می برمت خونه خودم

یک لباس دم دستی تنم کردم و شوهر خاله من را به خانه  
رساند و خودش همه رفتند

باز تنها ماندم و روی مبل نشستم و به سقف بلند و سفید خانه  
نگاه کردم ، نمی دانستم از مرگ اردلان خوشحال باشم یا نه  
اما الان وضعیتم بد تر شد. آن موقع حداقل زیر یک سقف

بودم اما الان آواره شده بودم . الان بچه مظلومم بی پدر شده بود و دیگر پدرش را نمی دید

انقدر فشار بر روی افکارم زیاد بود که حتی اشکی برای گریه نداشتم ، بالاخره اهل خانه آمدند ولی خاله از همان جلوی در با گریه و شیون می آمد و در خانه تا صبح چشم بر روی هم نگذاشت

باید حتما از اتفاقات آن شب به شوهر خاله می گفتم...

دو روز بعد، خاکسپاری بود و همه در قبرستان جمع شده بودیم مامان و بابا و زیور هم آمده بودند و مامان با غصه می گفت که بختت سیاه شد دخترم . از حرفش خنده ام گرفت مگر در این مدت من زندگی هم کرده بودم ؟ تا الان کجا بود تا ببیند چطور او مرا می زد و چقدر ساده هر روز خیانت می کرد . اما فقط رویم را ازش گرفتم ، زیرا او مرا دوست نداشت پس چه فرقی می کرد دردِ دلم را پیش او بردن ؟

خاله از درد نبودن اردلان دیوانه وار گریه می کرد و خودش را می زد ، همان موقع ها بود که یک مرد آشنا دیدم ! یک مرد قد بلند و ورزیده با لباس های کهنه و سر بی مو ! نا خواسته تپش قلب گرفته بودم نمی دانم چرا برایم استرس آور بود

بی توجه به او شدم و حواسم را به مراسم عزا دادم...  
 اردلان انقدر مرا اذیت کرده بود که حتی قطره ای اشک  
 برای چکیدن نداشتم تا با غصه راهی اش کنم ، بعضی از  
 آدم ها هم رفتنشان بهتر از بودنشان در این دنیا بود  
 بعد از خاک سپاری به خانه رفتیم ، خاله که اصلا حالش  
 خوب نبود و هوویش کارها را انجام می داد خواستم از در  
 خانه خارج بشوم تا به بالای پشت بام بروم و کمی نفس بگیرم  
 که رو در روی همان مرد شدم . سرم را که بالا آوردم رنگ  
 چشم های قهوه ای رنگش برایم آشنا تر شد و یک آن بوی  
 بدنش من را یاد مردی انداخت که موقع مرگ اردلان در  
 خانه بود

نا خواسته یک قدم به عقب برداشتم و رو به شوهر خاله گفتم  
 :

-این مرد باعث مرگ اردلان شد

اصلا یک لحظه تهدید هایی که کرده بود از یادم رفت و  
 صادقانه قاتل شوهرم را به همه معرفی کردم

طیبه خانم هول کرد و به سمت ما آمد

-بچم امروز از زندان آزاد شده چرا بهش تهمت می زنی؟

شوهر خاله جلو آمد و رو به من پرسید  
-اشتباه کردی ارسلان امروز آزاد شده  
چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-من باردارم بوها رو خیلی خوب می فهمم خودشه  
همان لحظه سعید به سمت ارسلان حمله کرد و یک مشت بر  
صورتش زد که ارسلان دست هایش را روی صورتش قرار  
داد

شوهر خاله ما بین پسر هایش قرار گرفت و طیبیه خانم که  
ترسیده بود گفت:

-مگه دکتر نگفت ایست قلبی کرده ؟ چه ربطی به پسر من  
داره ؟

سعید دوباره حمله ور شد سمتش که طیبیه خانم جلویش ایستاد  
-نزن پسرمو اردلان باعث شد پسر من بی گناه چند سال بیوفته  
زندان حالا که خودش رفته نوبت تو شده که زندگی پسر منو  
خراب کنی ؟

رو به شوهر خاله ادامه دادم

-با یه مرد دیگه بی خبر وارد خونه شدن اون مرده یه مشت  
به اردلان زد و فکر کنم اردلان اون موقع سخته کرد

سعید به ارسلان فحش میداد و خاله هم به او اضافه شده بود و ارسلان را به نام قاتل، برادر کش و ... لفظ های بد صدا می کردند که آخر شوهر خاله گفت:

-طیبه ارسلان رو ببر بالا از راه رسیده خستس  
طیبه خانم بی مکت دستش را کشید و از خانه ی خاله خارج شدند

خاله به سمت من آمد وبا گریه پرسید  
-پسر منو این کشت نه؟

-نه خاله این هیچ کاری نکرد اما شاید باهانش بشه اون مردی که مشقت زد تو صورت اردلان رو پیدا کرد

خاله شروع کرد به شیون و گلایه از سعید که چرا پشت برادرش در نیامد چرا گذاشت او را آزار بدهند و سعید هم هر لحظه رگ های بدنش بیشتر باد می کرد و قرمز شده بود و مسعود هم بی صدا بود اما او هم کم از سعید نبود و گویی از ارسلان دل چرکین شده بودند

بخاطر استرس و تایم طولانی ای که سرپا ایستاده بودم استخوان های لگنم به درد آمده بودند و به سختی تونستم روی مبل بنشینم و چشم هایم را کمی روی هم قرار بدهم

تازه یاد تهدید های آن مرد افتاده بودم فکر کنم اشتباه کردم که اصلا اتفاقات آن شب را به زبان آوردم...

بالاخره خانواده من هم آمدند و بخاطر دیر کردنشان بحث های این خانواده را ندیدند

بابا و شوهر خاله هم با هم حرف می زدند و من انقدر بی حوصله بودم که وارد بحثی نمی شدم

آن شب هم خاله خواب به چشمانش نیامد و من هم به اجبار گوشه ای جایم را انداختم تا بخوابم...

صبح صدای داد و بیداد و درگیری به گوشم رسید و با تپش قلب از جایم پریدم و به سمت راه رو که صدا می آمد قدم برداشتم که متوجه شدم بابا و سعید در حال مشاجره با ارسالان بودند و مامان و طیبه خانم و خاله هم تلاش می کردند دعوا را تمام کنند...

زیور من را به خانه کشید و فریاد زد

-اگه دهننت رو می بستی و دیگه اتفاقات اون شب رو به زبون نمی آوردی این وضعیت پیش نمی اومد دختری احمق با احم نگاهش کردم ، من دیگه آن آذین بی زبان و آرام نبودم گلدان را برداشتم و به سمتش پرت کردم و فریاد زدم

-خفه شو من دیگه حوصله ی تو یکی رو ندارم  
 با روان شدن خون از سرش چشم هایم گرد شد و از کارم  
 پشیمان شدم. اما با صدای جیغ زیور همه به سمت خانه کشیده  
 شدند و با دیدن سر خونی او بابا دعوا را ول کرد و به سمت  
 زیور قدم برداشت

خاله به سمت من آمد و من را به اتاق برد و با گریه گفت:  
 -تو رو خدا مواظب امانت پسرم باش من خیلی ظلم کردم در  
 حق اردلان الان پشیمونم اما خیلی دیره  
 منم با بغض جوابش را دادم

-تازه یادت افتاده که چقدر اون بچه رو می زدی و تحقیرش  
 می کردی؟ تازه یادت افتاده همون رفتارهای بد تو بود که  
 اردلان ذات مهربونش از بین رفته بود و شده بود یه بیمار  
 روانی؟ من هیچ وقت شما رو نمی بخشم شما زندگی و آینده  
 منو خراب کردین

پشتم را به او کردم و بغضی که چند روز بود در گلویم  
 سنگینی می کرد را شکستم و جنین در بطنم را نوازش کردم  
 خاله بی حال و خسته به دیوار تکیه داد و با خودش حرف  
 می زد و به روی پایش می کوبید



آنقدر وضعیت خراب بود که همان ساعت با مامان و بابا زیور به سمت زاهدان حرکت کردیم چون شوهر خاله از پدرم خواست که من را چند روزی امانت ببرد! اما من که دیگر بر نمی گشتم، خودم فرزندم را بزرگ می کردم و دیگر به این خانواده ی به هم ریخته کاری نداشتم

راه برایم سخت و دشوار بود مخصوصا زیور که بد نگاهم می کرد و می ترسیدم بلایی سر جنین ضعیفم بیاورد! باید هشیار و حواس جمع باشم من پسرم را هیچ وقت از دست نمی دهم

وقتی رسیدیم زاهدان انقدر حالم بد بود و درد شکم شدید که مستقیم من را به بیمارستان بردند و بعد از سونوگرافی و چک کردن قلب بچه به خانه برگشتیم وقتی زمرد از خیاطی آمد با دیدن من سعی کرد گریه نکند اما گویی او بیشتر از همه حال درونی من را می دید. دم گوشش آرام زمزمه کردم

-کاش همون موقع که اردلان اومد خاستگاریم از خونه فرار می کردم یا اصلا خودکشی می کردم این طوری حداقل فقط خودم آسیب می دیدم اما الان نمی دونم چی به بچم بگم؟ بگم پدرت رو کی کشت؟ چرا مرد؟

زمرد سرم را نوازش کرد

-بمیرم برات خواهر آگه میدونستم بختت اینه شد بود خودم  
خرجت رو بدم اجازه نمیدادم بری  
تلخ لبخند زدم

-دیدى وقتى خواستم برم هیچ کدوم از شما حرف های منو  
باور نکردید؟ اما من الان از مرگ اردلان ناراحت نیستم  
چون دیگه کسی نیست منو عذاب بده و آزار هاش خستم کنه  
-این طوری نگو پشت مرده

سرم را تکان دادم

-اون انسان نبود خاله اون رو بیمار و عصیانگر بزرگ کرده  
بود خدا به این دنیا رحم کرد که بردتش، زمرده آه دل شکسته  
ی من گریبان همه ی آدم هایی که عذاب دیدن من رو دیدن  
و سکوت کردن رو می گیره

زمرده روی لب هایم دست گذاشت

-ادامه نده بذار همین جا اردلان تموم بشه به فکر زندگی و  
آینده باش...

ارسالان

بخاطر پارگی لبم مامان من را به درمانگاه برد و دو تا بخیه خوردم ، وقتی برگشتیم به خانه بابا قبل از ما انگار منتظر روی مبل نشسته بود و با دیدن پانسمان صورت من با غصه سرش را تکان داد

-ارسلان چرا آخه رفتی سراغ اردلان ؟

نزدیکش ایستادم

-بابا اون قاتل اصلی بود و حتی وکیل رو هم خریده بود بخاطر همین من این همه تو زندان موندم و دادگاه هام پیش نمی رفت . اردلان از کینه و نفرت این کار رو کرد

-از کجا مطمئن هستی ؟

-من اتفاقی تو زندان جون به مرد رو نجات دادم که بخاطر کشتن زنش اون جا بود و بخاطر این که من از ازش محافظت می کردم اون هم وکیلش رو فرستاد دنبال کارهای من و خانواده ی مقتول رو به دوتا دیه راضی کرد و تونستم بیام بیرون ، میخواستم به اردلان یه گوش مالی بدم اما قبلش اون سخته کرد و مرد ! من نمی دونستم زن داره زنش هم حامله هستش وگرنه کلا بی خیالش می شدم

بابا کلافه به صورتش دست کشید

-الان با سعید و مسعود می خوای چیکار کنی ؟

-من دیگه اون ارسلان آروم و سوسول قبل از زندان نیستم ، الان بخوان زیاد حرف بزنن دوتا شون هم حریف میشم بابا از جایش بلند شد

-می خوای برادرهای دیگه رو هم بکشی ؟ نمی‌خواید تموم کنید این کینه و دشمنی رو ؟ بابا شما ها هم خون هستید مامان دست من را گرفت

-ابراهیم تو رو خدا یه کار کن سعید با ارسلان کار نداشته باشه پسرم تازه میخواد زندگیش رو شروع کنه

-چیکار کنم ؟ نمی دونم به خدا از اون سمت هم تنها نوه عزیزم ازم دور شده و زن اردلان خدا بیامرزد هم با اون شکم آواره خونه ی باباش شده

کلافه تکرار کردم

-میگم من نمی دونستم زن و بچه داره ! مامان هم نگفته بود

مامان دستمو گرفت

-باشه پسرم حرص نخور خدای اونم بزرگه

بابا یهو سکوتش طولانی شد و بعد عمیق به من نگاه کرد

-فکر کنم یه راه هست که این شر بخوابه

مامان آمد پرسید:

-بگو زود باش

بابا نزدیک من آمد و گفت:

-آذین دختر خاله ی سعیده و دختر خواهر سمیرا ، اگه با آذین ازدواج کنی هم نوه ام بابا میاد بالا سرش و هم ناموس برادرت دست غریبه نمی افته

مامان به صورتش ضربه زد

-خاک به سرم ! پسر جوون من یه زن حامله رو بگیره ؟

-تنها راه افتادن این شر هاست ، این طوری روح اردلان هم آروم میشه

مامان - نه اصلا پسر من باید یه دختر بگیره که مثل خودش تا حالا ازدواج نکرده باشه نه یه زن حامله !

بابا-طیبه اگه نمی خوای این دعوا ها ادامه پیدا کنه تنها راهی که اون دختر رو بگیرید .حالا دوباره بره یه زن جوان دیگه بگیره الان آذین مونده آواره، اون ناموس این خانوادس

مامان -سعید بگیرتش

بابا- من یه تار موی نوه ام رو به اون الدنگ نمیدم اون آدم مگه!

سکوت کرده بودم چون در حال بررسی شرایط بودم...  
 بابا - ارسلان چرا حرف نمی زنی ؟ صاحب ناموس برادرت  
 می شی یا نه ؟

-باید بیشتر فکر کنم

بابا-پسرم قبول کن این طوری خیلی از مشکلات حل میشه  
 ،آذین دختر خوشگل و خانمی هستش بارش رو بذار زمین  
 خوب میشه قشنگ میشه

افکار و عقاید من واسه ازدواج اصلا شبیه بابا نبود ! از نظر  
 اون زن باید فقط خوشگل و جوون باشه اما من دنبال عشق  
 بودم . من هنوز نه عاشق شده بودم و نه چیزی درباره ی  
 زن ها بلد بودم واقعا بی انصافی بود این ازدواج اجباری!  
 به سمت اتاق رفتم

-بابا من باید فکر کنم

در را بستم و روی تختم دراز کشیدم  
 به این نتیجه رسیدم که زندان هم انقدر ها هم جای بدی نبود  
 حداقلش این بود که از هر مسولیت و کار رها بودم  
 یاد زنی افتادم که آن شب یک گوشه کز کرده بود . چشم های  
 اشکی و لب های خشکش و صورت رنگ پریده و آن شکم

بیش از حد بزرگش که زیر چند پارچه ی حریر آبی رنگ پنهان شده بود.

چیزی دیگری از او به یاد ندارم واقعا من باید با او ازدواج می کردم و بچه ی اردلان را بزرگ می کردم!؟

سرم را تکان دادم

بابا همین را می خواهد تا خانواده اردلان دیگر دنبال کینه و دشمنی با من نباشند .

بیخیال به سمت کامپیوترم رفتم و دستم را بر روی دکمه هایش کشیدم...

صدایش برایم شبیه صدای مامان قشنگ بود ! کاش اصلا سراغ اردلان نمی رفتم این طوری حداقل می توانستم عادی زندگی کنم نه با زنی که بچه ی مردی مثل اردلان را دارد آنقدر فشار روی افکارم زیاد بود که تصمیم گرفتم بخوابم و فردا به بابا جواب بدم...

روز بعد بابا آمد تا از من جواب بگیرد حتی مامان هم راضی شده بود زیرا از نظر او راه دیگری نیست

روی مبل نشستم و با سر پایین گفتم:

-بابا من قبول می کنم اون زن رو عقد کنم اما خونم باید خیلی از این جا دور باشه و خانواده اردلان بلدش نباشن ، دوم این که اون زن دیگه زن من میشه بچه به دنیا بیاد خانواده اردلان حق ندارن به بهانه ی بچه با ما رفت آمد کنن

بابا- تو فعلا فقط اونو عقدش کن بعداً به این چیزا می رسیم ، پدر آذین چند بار زنگ زده که این رسم ناموس داری نیست که عروس حامله رو بفرستید خونه ی باباش ، بذار بیارمش برید سر خونه زندگیتون آذین بارش رو زمین بذاره فوقش اینه که بچه رو می ذاره میره خودم نوکر اون بچه هستم تو فقط اسمت تو شناسنامه اون بچه به اسم پدر باشه من خودم نوکرشم

صورتتم را با کف دست هایم مالیدم

-باشه اما من نه کار دارم نه خونه چطور خرجش رو بدم ؟  
-نگران نباش دو تا از مغازه ها اجاره هاش مال تو کمه اما کمک خرجت تا یه شغل پیدا کنی بری سر کار

مامان- اون دختر قبول کرده ؟

بابا- باید از خداهش هم باشه

مامان- اون دختری که من شناختم زیر بار نمیره



بابا- غلط کرده همین مونده یه زن باید واسه ما تعیین تکلیف  
کنه زیاد حرف بزنه از همون بیمارستان نوه ام رو بر میدارم  
و نمی دارم رنگش رو ببینه  
مامان- ابراهیم این طوری حرف نزن اون دختر فقط ۱۴  
سالشه

با شنیدن سن کم او چشم هایم گرد شد  
-بابا رفتی واسه یه آدم مثل اردلان یه دختر ۱۴ ساله گرفتی  
!؟

مامان- آره آذین رو خیلی اذیت می کرد  
بابا دفاع کرد

-اردلان خدا بیامرزد بد نبود که ! خونه و ماشین و کار  
داشت یکم اخلاقش تند بود که اون هم تو دنیا آدم کامل وجود  
نداره آذین عرضه ی جمع کردن اون زندگی رو نداشت.  
مامان با بد خلقی جوابش را داد

-هیچم این طوری نیست باز آذین بود که واسه جمع کردن  
زندگیش تلاش کرد اما اردلان درست نشد  
بابا-حالا پشت سر مرده حرف نزن  
بابا به سمت در خروجی رفت

-رهن خونه ی اردلان رو گرفتم ، پول می زنم به حسابت  
برو یه جا رو اجاره کن . تا ماشین بخری هم از ماشین  
اردلان استفاده کن

مامان- این طوری اونا حساس تر میشن

بابا رو به من گفت : خودم ماشینش رو می فروشم یکی دیگه  
می خرم برات به هر حال ارثیه اون زن و بچشه باید خرج  
همون ها بشه

بابا از خانه خارج شد و من با بی حوصلگی به سمت اتاق  
رفتم...

آذین

بخاطر باد کردن دست و پاهام به زمرد به درمانگاه رفتیم  
تا دلیلش را بدانم . روی صندلی نشسته بودم که یکی از  
دوستان مدرسه ام را با مادرش دیدم ! انقدر خجالت کشیدم  
که قبل از این که او مرا ببیند با شال روی سرم صورت  
خودم را پوشاندم اما آن موقع وضعیت بدتر شد که او به  
سمت ما آمد و رو به زمرد پرسید

-سلام شما خواهر آذین هستی مگه نه ؟

-بله چیزی شده ؟

-خواستم ببینم آذین کجاست ؟ دلم بر اش تنگ شده. جاش خالیه تو کلاس، بعد از رفتن اون کلاسمون افت تحصیلی پیدا کرده

زمرد -اومد زاهدان میگم بهتون سر بزنه

-آذین با معرفت بود عجیبه که ما رو انقدر زود فراموش کرده

در دلم آرام گفتم : آذین رویی برای کنار شما بودن نداره نوبت ما شد و به اتاق دکتر زنان رفتیم و بعد از معاینه گفت که نمک نخورم و بیشتر راه بروم و چندقرص تقویتی هم داد و از درمانگاه خارج شدیم...

پیاده به سمت خانه راه افتادیم و سعی کردم با شال آبی رنگ روی سرم صورتم را بپوشانم اما باز هم می ترسیدم شاید کسی من را بشناسد بالاخره به خانه رسیدیم...

از وقتی آمده بودم با هیچکدام جز زمرد حرف نمی زدم و آن ها هم به من شبیه یک مزاحم و یا یک موجود اضافی نگاه می کردند . عیبی ندارد خدای من هم بزرگ بود.

لباس های راحتی پوشیدم و به اتاق رفتم در را بستم و کمی دراز کشیدم...

آنقدر خسته شده بودم که بی خبر خواب چشم هایش را برد و وقتی بیدار شدم دلم یک آب میوه ی خنک می خواست تا در این روزهایی که به گرما می رود کمی جگرم خنک بشود.

یک آب انبه ی خنک و خوش طعم...

از جایم بلند شدم و به پولی که شوهر خاله وقتی به این جا آمدم به من داد نگاه کردم و متوجه شدم هنوز خیلی پول داشتم

از جایم بلند شدم و خودم با همان شکم و صورت پوشانده شده با ماسک و عینک به مغازه رفتم و برای خودم یک آب انبه گرفتم و برگشتم به خانه...

یعنی اگر خودم نمی رفتم کسی برایم کاری نمی کرد تا ز مرد از سر کار بیاید . کاش آن قدر که من آن ها را دوست داشتم آنها هم می توانستند دوست داشتن را بلد باشند . چند باری اشرف و وحیده گفته بودند به خانه ی آن ها بروم اما من دلم دیگر هیچ کدام را نمی خواست . یعنی خجالت می کشیدم با

این شکم بزرگ و بدون شوهر، خانه‌ی کسی بروم. واقعا من باید در این سن این مسئله‌ها را تجربه می‌کردم؟ گوشه‌ی اتاق نشستم و آب میوه‌ام را خوردم، فکر کردن چه فایده‌ای داشت؟ بهترین گزینه الان بیخیالی بود تا بارم را زمین می‌گذاشتم و از نو شروع می‌کردم به ساختن یک زندگی جدید برای خودم و پسر، راستی چه اسمی برایش بگذاشتم؟ اردلان می‌گفت امیر حسین اما من دلم اسم آرمان را می‌خواست، دوست داشتم هر بار که صدایش می‌کنم برایم یک انرژی برای جنگیدن بشود...

با صدای زیور از فکرهایم به بیرون پرت شدم

-کر هم که شدی! نمی‌شنوی دارم صدات می‌کنم؟

-بگو

-بیا بابا کارت داره

از جایم بلند شدم و به سمت بابا که در حیاط نشسته بود رفتم

...

مشغول کشیدن تریاکش بود و مامان هم کنارش ایستاده بود و حرف می‌زدند که با دیدن من سکوت کردند و وقتی کنار بابا نشستم گفت:

-آماده باش پدر شوهرت میاد دنبالت ببرتت سر خونه زندگیت  
چشم هایم گرد شد و یک پوزخند بر روی لب هایم نشست  
-خونه زندگی! دقیقا کجا رو می گید؟

مامان-ارسلان پسر هووی حالت گفت که تو رو می گیره  
خنده ام بیشتر شد

-واقعا انتظار دارید من زن اون آدم قاتل و روانی بشم؟!  
بابا- چاره ای نداری، ناموس اون خانواده ای نمی تونن که  
ولت کنن! باید یکیشون بگیرتت دیگه  
از جایم بلند شدم و با تمام جدیتی که تازه یادش گرفته بودم  
گفتم:

-ببینید دارم میگم من اون آذین ساده و بچه ای که سر وام  
ازدواج دادینش به اردلان نیستم...

مامان-خفه شو اردلان مگه پول داد به ما؟

بی توجه به حرف مامان ادامه دادم

-من نه بر میگردم تهران و نه با هیچ احد و ناسی ازدواج  
می کنم.

بابا- میخوای با یه بچه بیوه بمونی این جا چه غلطی کنی؟

-من به هیچ کس نیاز ندارم خودم بچم رو بزرگ می کنم  
مامان باز هم تکرار کرد

-اگه بچت رو بگیرن میخوای چیکار کنی بدبخت ؟

-کی می تونه بچه ی منو ازم بگیره ؟

مامان-پدر شوهرت بعد از شوهرت ولی بچه هاته یکم پول  
خرج کنه نوه اش رو ازت می گیره . فکر کردی اون ها از  
اولین نوه ی پسریشون که پسریم هست می گذرن؟ نه ساده تو  
باید خدا رو هم شکر کنی که بخاطر بچت دیگه بیوه نمی  
مونی

با این که بغض گلویم را فشار میداد اما خود دار شدم تا یک  
بلای دیگر بر سرم نازل نشود

-جدی میگم بهتون من نه بر می گردم تهران و نه با اون  
زندانی ازدواج می کنم . اگر هم بخواید منو بزنیند و برای  
بچم مشکل ایجاد کنید میرم ازتون شکایت می کنم  
پشتم را به آن ها کردم و به سمت خانه راه افتادم...

اردلان پسرخاله ام بود و پدر بچه ی بیچاره ام این طور از  
آب درآمد دیگر از یک زندانی که مضمون به قتل است چه  
انتظاری میرود ؟

نه این بار می‌ردم ولی یک اشتباه را دوبار تکرار نمی‌کردم

وارد اتاق شدم و در را قفل کردم تا دیگر کسی را نبینم. این ظلم بود این ستم بود که بخواهند بچه‌ی من را بسپارند زیر دست مردی که زندان رفته است

دیگر نتوانستم بغضم را نگه دارم گریه‌هایم شروع شد اما نه این بار کوتاه نمی‌آمدم

آنقدر حال بدی داشتم که تصمیم گرفتم به بالا پشت بام بروم و به کوچه‌ها نگاه کنم...

به سختی پله‌ها را بالا رفتم و در گوشه‌ای که سایه یک درخت افتاد بود روی یک سطل نشستم و دست‌هایم را روی شکمم قرار دادم و با او حرف زدم

-پسر من بی‌نی دنیا چقدر جای بدیه؟ تو منو می‌بخشی که از سر نادونی پات رو باز کردم تو این دنیا؟ پسر مظلوم بیچاره‌ی من... مادرت اشتباه کرد اما بچه بود. منو ببخش که تو رو آوردم به این دنیا...

دست‌هایم را روی چشمانم قرار دادم و برای تمام شدن حس عذاب وجدان و پشیمانی این بارداری از خدا کمک خواستم، این حس‌ها بیشتر از زندگی سیاه‌رنگ خودم آزارم میداد



. چرا من پای یک انسان بی خبر از بدی دنیا را وارد این دنیای سیاه رنگ کردم ؟

آنقدر خود خوری کردم که متوجه سیاهی شب و نورهای پخش وپلا در شهر شدم . گریه هایم هم تمام شده بود و دیگر باید به خانه میرفتم و منتظر می ماندم زمرد بیاد و کمی با او خانه قابل تحمل تر بشود...

آن شب بدون هیچ حرف دیگری از تهران و خانواده ی خاله گذشت و من هم سعی می کردم دنبال یک راه درآمد باشم اما با این شکم بزرگ چه کاری از دستم بر می آمد ؟ سعی می کرد قالی ببافتم اما یکم از کار که می گذشت من دل درد و کمر دردهایم شروع می شد باید دراز می کشیدم . خدا رو شکر پسرم زیاد ادا نداشت و فقط ویار آب انبه و تمر هندی و زیتون کرده بودم همه هم قابل دست رس و ارزان بودند . دست بر روی شکم کشیدم و لبخند به لب هایم نشست ، پسرم انگار از همین الان هم قوی با یک روح بزرگ بود که انقدر هوای مادرش را داره!

لبخند بر روی لب هایم ماندگار نشد زیرا یاد پدرش افتادم ، مردی که اصلا برای مرگش ذره ای غصه نخورم جز فکر کودکم که پدرش را نمی دید .

یک آه کشیدم ... حالا می خواستند من را گیر یک دیوانه ی دیگر بی اندازند! یاد چهره اش افتادم ، قدش شبیه شوهر خاله بلند بود اما ظاهرش فرق می کرد زیرا چهره اش متناسب بود ولی بقیه آن ها همه مشکل بینی داشتند . مردی که اولین بار او را با یک قمه در دست هایش دیدم آن هم وقتی برای کشتن شوهرم به خانه آمده بود ! واقعا از من می خواستند با همچین مردی ازدواج کنم ؟

سرم را تکان دادم و بی خیال این افکار مزخرف شدم...

شب در حال انداختن سفره ی شام بودیم که تلفن خانه زنگ خورد و مامان جواب داد ، از مدل حرف هایش متوجه شدم که شوهر خاله است و مامان گوشی را به سمت من گرفت

-آدین بیا آقا ابراهیم کارت داره

به سمتش رفتم و گوشی را گرفتم

-بله؟

-سلام دخترم خوبی نوه ی من چطور ؟

سعی می کردم آرام باشم

-سلام ممنون خوبیم خدا رو شکر

-دخترم می خوام درباره ی به سری مسائل باهات حرف بزنم  
و فردا پیام اون جا

-بفرمایید

-همه می دونن خودت هم می دونی که ارسالن اردلان رو  
نکشت مگه نه ؟

-بله اون سخته قلبی کرد

-اما سعید و خالت کوتاه نمیان و میگن ارسالن باعث مرگش  
شده...

سکوت کردم که او ادامه داد

-من نمی خوام یه پسر دیگه رو هم از دست بدم من داغ یه  
بچه دیدم از طرفی هم تو و نوهم رو می بینم اون جا موندید  
به غیرتم بر می خوره. تو عروس این خانواده ای ، باید اینجا  
باشی. خودم بالا سر زن و بچه ی پسرم باشم . دخترم ارسالن  
پسر خوبیه من اون رو راضی کردم باهات ازدواج کنه تا  
خاله و سعید هم از فکر انتقام و کینه بیرون بیان بخاطر حفظ  
زندگی نوه شون

-من با ارسالن ازدواج نمی کنم اگه به غیرتتون بر خورده  
بهم پول بدین خودم مواظب بچم هستم

لحن بیانش تغییر کرد

-زن بچه بازی رو بذار کنار! پسرم داره بهت لطف می کنه  
که می خواد بگیرتت، اون روی هر موی سرش یه دختره  
خوابیده

-پس بگیرد بره همون ها رو بگیره چون من به هیچ عنوان  
کوتاه نمیام خدانگهدار

گوشی را قطع کردم و خیلی ریلکس رفتم سر سفره نشستم  
بابا- خجالن نکشیدی این طوری حرف زدی؟  
مامان- خیلی بی حیا شدی بی خجالت اون ها دارن بهت لطف  
می کنن

نگاه کردم در چشم هایش و گفتم:

-همون لطفی که شما با دادن من به اردلان بهم کردین؟  
گفتین پولداره، تهران زندگی می کنه میری اون جا امکانات  
هست، الانه فلانه کوچی شد پس؟ حالا برم گیر یه روانی  
دیگه بیوفتم؟

ارسلان

بابا با تعجب به گوشی نگاه کرد و گفت:

-قطع کرد بی حیا!

مامان- گفتم که اون زیر بار نمیره

بابا با حرص دوباره خواست شماره بگیرد که روی دست  
هایش دستم را قرار دادم

-زنگ نزنید فردا میریم زاهدان اون جا تکلیف رو معلوم می  
کنیم .

مامان- فکر نکنم بشه اون رو راضی کرد

بابا- باید راضی بشه وگرنه سعید و سمیرا نمی دارن ارسال  
تو آرامش باشه از طرفی هم من خیالم راحت نیست از آذین  
و بچش

مامان- بلیط بگیرد فردا میریم

گفتم : الان ؟

بابا- بگرد هر چی دستت اومد واسه صبح بگیر که تا شب  
برگردیم

-باشه

از آن ها فاصله گرفتم و رفتم داخل سایت ها تا بلیط های لحظه ی آخری بگیرم که یک فکری به سرم زد! دستم روی موس ایستاد و بیشتر به آن فکر کردم...

خودم می رفتم و راضی اش می کردم و این بحثها را تموم می کردم و بعد از به دنیا اومدن بچه جدا می شدیم و خودم مسولیت خرجشان را گردن می گرفتم و با کسی که واقعا دلم می خواست ازدواج می کردم. اما دوباره فکر کردم به زشت بودن تنها رفتن برخورد کرد. و در آخر ۴ تا بلیط گرفتم چون مادر اردلان هم شاید بخواهد بیاد

وقتی بلیطها اوکی شد رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم...

از وقتی از زندان پایم را بیرون گذاشته بودم یک روز آرام و بی دردسر نداشتم؛ یا سعید دنبال دعوا و تهدید بود یا مادرش در ساختمون سر صدا راه می نداختم و مامان هم من را قسم می داد که بیرون بروم با این که زدن سعید برای من هیچ چی نبود.

روز بعد آماده شدیم و همان جور که فکر میکردم مادر اردلان هم آمد...

داخل فرودگاه قدم برداشتم و من برای اولین بار پا در شهر زاهدان قرار دادم . خیلی با تهران فرق می کرد اصلا انگار یه دنیای دیگه بود .  
یه تاکسی گرفتیم و جلوی در خانه ، بابا گفت نگه دارد و پیاده شدیم...

مادر اردلان که کلا یک قدم بزرگ از ما فاصله می گرفت و منتظر بود تا دعوا راه بی اندازد اما بخاطر ترس از بابا سکوت کرده بود . بابا زنگ را زد و یک دختر حدودا هم سن خودم در را باز کرد و با دیدن ما با خوش رویی ما را به داخل دعوت کرد و ما هم به داخل خانه رفتیم و مادرش و پدرش برای استقبال ما آمدند...

مبل در خانه نداشتند و ما روی زمین نشستیم و به پشتی تکیه دادیم و مشغول احوال پرسی و فرستادن رحمت خدا به اردلان بودیم که بالاخره او را دیدم...

از انتهای راه رو تا جلوی ما نزدیک ۲۰ متر فاصله بود و او با یه شکم بزرگ و پاهایی که کمی باز تر قرار میداد و با یک دست لباس راحتی به سمت ما آمد

و قبل از هر حرفی مادر اردلان با گربه به سمتش رفت و او را در آغوش کشید

-بمیرم واسه پسر م که بچش رو ندید. آخ اردلان کجایی مادر

...

آذین او را پس زد و بی توجه به آن آمد و روی صندلی ای که برای تلفن گذاشته بودند نشست و آرام سلام داد

بابا - سلام عروس مظلوم من، دخترم دیگه نمی دارم این جا بمونی او مدم که ببرمت

اما آذین با یک پوزخند جوابش را داد

-اما من اصلا دلم نمی خواد با شما برگردم

مادر اردلان با حیرت پرسید

-چرا؟

بدون نگاه به او جواب داد

-چون نمی خوام یه اشتباه رو دوباره انجام بدم اردلان پسر

خالم بود اون بلا ها رو سر من آورد. پدر بچم بود بهم خیانت

می کرد! حالا هم انتظار دارید با کسی که مضمون به قتل

هستش و از بچه ی من متنفره چون باباش رو می خواسته

بکشه ازدواج کنم!؟

خندید و عصبی ادامه داد



-شما منو چی فرض کردین ؟ فکر کردن من هنوز همون بچم که هر کاری کنید صداش در نیاد ؟ نخیر این خبرا نیست

مامان با لحن آرام جوابش را داد

-آذین جان منو شما خیلی حرف ها رو با هم زدیم من می دونم که تو چه مشکلاتی رو تنهایی گذروندی اما پسر من این طوری نیست پسر من آقاست

یهو مادر اردلان چایی را در سینی پرت کرد و گفت:

-مگه پسر من چش بود ؟

یک نگاه به آذین کرد و گفت:

-پسر من آنقدر به تو خوبی کرد از این خراب شده آوردت تهران برات خونه و ماشین فراهم کرده بود اندازه ۴ نفر هم که خرجت بود چرا تو بی حیایی دختر!

آذین با تن صدای بلند تر جوابش را داد

-پسرت فقط بخت منو سیاه کرد هر روز تو اون خونه یا باید کتک می خوردم یا آزارم میداد یا جلوی چشم هام خیانت می کرد. از پسر تو من جز وحشی گردی چیزی ندیدم حالا که مرده اسمش رو جلوم نیار وگرنه به جای رحمت نفرین بر اش می فرستم

یک لحظه مادر اردلان دیوانه شد و محکم خودش را می زد  
و به چپ و راست تکان می خورد که مادر آذین آمد و  
بردش

عجب دختر سگی بود !

بابا- آذین خیلی بد حرف می زنی تو این طوری نبودی!  
از جایش بلند شد و جدی به بابا نگاه کرد

-تا الان این طوری نبودم که هر بلایی خواستین شما بزرگ  
ترا سرم آوردین بعد از این هیچ کس حق نداره واسه من  
تعیین تکلیف کنه درباره ازدواج هم بهتر بگم من هیچ وقت  
بچم رو زیر دست یه مردی که پدرش رو می خواسته بکشه  
نمی برم

مامان- آذین بذار با هم حرف بزنیم  
به مامان نگاه کرد و گفت:

-طیبه خانم شما احترامتون برای من خیلی زیاده اما خواهش  
می کنم این رو هم از بین نبرید و به خواسته ی من احترام  
بذارید و برید . اگه به فکر منو بچم هستید ؛ بهم پول بدین  
خودم نگهش می دارم

بابا - الان مشکل فقط تو نیستی مشکل دعوای بین سعید و سمیرا با ارسلان هستش تو باید با ارسلان ازدواج کنی تا این شررها بخوابه ، رو حرف من هم حرف نمی زنی  
 یک پوزخند زد و همان طور که از ما دور می شد گفت:  
 -از شما مردونگی ندیدم حرفتون هم واسه من هیچی نیست

...

اما یک لحظه ایستاد و چرخید به بابا نگاه کرد  
 -یعنی بود ، واسه من شما پدر دوم بودی اما وقتی چشم هاتون رو بستید جلوی وحشی گری های اردلان ، همتون واسه من مردین.

راهش را ادامه داد و رفت و من اولین سوال داخل ذهنم این بود که : مگه اردلان با او چه کارهایی کرده بود !؟  
 او از پذیرایی رفت که پدرش گفت:

-آقا ابراهیم من دخترمو راضی می کنم شما فقط بگو کی می خواید ببریدش ؟

بابا- والا این طوری که معلومه دخترت شمشیر رو از رو بسته!

-من راهیش می کنم با شما خیالتون راحت

بابا- رفت و آمد سخته اگه این سری ببریمش خیال من هم راحت میشه. آذین پا به ماه این همه استرس و بلا تکلیفی براش خوب نیست بره سر خونه و زندگیش راحت باشه  
 پدر آذین - بچست این چیزا رو نمی فهمه اما من راهیش می کنم هر طور شده

بابا رو به من پرسید

-بلیط برگشت واسه کی هستش؟

-برای چند ساعت دیگه

بابا- خیلی خب اگه پدر آذین اجازه میده برو تو هم با آذین حرف بزن  
 پدر آذین تند گفت:

-اختیارش دست خودته پسر من تو الان داماد ما هستی

عمیق نگاهش کردم ... گویی بدش هم نمی آمد سریع این دختر بخت برگشته اش را هم رد کند برود!

به اتاق انتهای سالن اشاره کرد

-اون جاست برو

رفتم جلو و چند بار در زدم اما جوابی نگرفتم! خواستم در را باز کنم که متوجه قفل بودنش شدم! شانه هایم را بالا انداختم و برگشتم داخل جمع...

-در قفل بود

-ای دختر خیره سر ، پس بمونه تو تهران باهاتش حرف بزن

سرم را آرام تکان دادم و سر جایم نشستم

آنقدر وضعیت به هم ریخته و مزخرف بود که نمی دانستم چه کار کنم! نمی توانستم بزنم زیر همه چیز و بگویم نمی خوامش چون بابا این را می خواست و دلایل اولش را هم قبول داشتم که ناموس برادرم نباید از خانواده ما دور بشود و بچه اش را هر ننه قمری بزرگ کند . دلیل دومش هم ... خب یک فرصت بود تا دعوا ها تمام بشود . کشتن سعید برای من یک لحظه بود اما اگه این اتفاق می افتاد باز باید می رفتم زندان و این را دلم نمی خواست . در نتیجه تحمل یک ازدواج اجباری قابل قبول تر بود . خوب بود که تا حالا دختری را انتخاب نکرده بودم یا عاشقش باشم وگرنه اصلا این شرایط را نمی توانستم قبول کنم!

بابا و پدر آذین حرف می زدن از من و خانه و زندگی ای که بعد از این آذین قرار بود داخلش زندگی کند و پدر آذین هر لحظه خوشحال تر و راضی تر بود.

وقت رفتن ، پدر آذین و مادرش با هم به سراغ آذین رفتند و به ما گفتند که ما برویم سوار تاکسی بشیم او هم می آید

ما از خانه خارج شدیم و من آخرین نفر بودم که می خواستم داخل تاکسی بشینم که با سر و صدا در باز شد و پدرش آذین را با ضربه به بیرون از خانه فرستاد و قبل از هر نوع آسیب یا فشاری به او، قدم را کوتاه کردم و دست هایم را برایش مثل سپر باز کردم تا به جایی برخورد نکند

مادرش وسایلش را داخل صندوق عقب قرار داد و پدرش با عصبانیت سرش داد زد

-خیر سر شدی ؟ یا میری یا همین جا پشت در می مونی

بابا و مادر اردلان از ماشین پیاده شدند و دست های آذین را گرفتن و بابا گفت:

-دخترم بیا بریم من همین جا قسم می خورم دیگه نمی دارم مشکلات گذشته دوباره برات پیش بیاد

اما او با نفرت به بابا نگاه کرد و دستش را از داخل دست هایش بیرون کشید

آذین - من همین جا پشت در می مونم  
 بابای آذین خواست او را بزند که دست هایم را جلوی  
 صورتش گرفتم  
 -نکنید این برخورد ها رو ! این چه وضعی رفتار با یه زن  
 بارداره!

پدر آذین همان طور که از حرص قرمز شده بود داد زد  
 -نمی فهمه ، لیاقت نداره ، دختر چشم سفید فکر کردی این  
 جا بمونی همه چی درست میشه ؟

شانه های آذین را گرفتم و به سمت تاکسی بردم و داخل  
 ماشین آرام نشاندم ، پاهایش را بالا آوردم داخل قرار دادم  
 و در را بستم و به پدرش عصبی نگاه کردم...

آنقدر از رفتار پدر آذین ناراحت بودم که نتوانستم حرف زدن  
 با او را تحمل کنم و بی خداحافظی رفتم جلو با بابا دو نفری  
 نشستیم و تاکسی حرکت کرد...

جو داخل ماشین خیلی سنگین بود زیرا فقط صدای گریه های  
 بی صدا و نفس های نا منظم آذین پخش می شد و من به  
 شدت حالم از این رفتار پدرش بد بود . او دخترش را با  
 حقارت فرستاد واقعا یک پدر و مادر چه طور می توانستند  
 این رفتار را داشته باشند!

وقتی رسیدیم به فرودگاه همه پیاده شدیم اما آذین اجازه نمی‌داد کسی به چمدان بزرگش دست بزند و خودش با آن وضعیت حملش می‌کرد و هر کدام که به سمتش می‌رفتند با بد رفتاری پششان می‌زد.

داخل هواپیما نشستیم و صندلی من کنار او بود. چقدر خوب کاری کردم که یک بلیط اضافه خریدم و گرنه همه چیزی به هم می‌ریخت

بستن کمر بند برایش سخت بود کمکش کردم کمر بندش را ببندد و او هم بی صدا از پنجره‌ی کوچک هواپیما به بیرون نگاه می‌کرد...

قطعا هم خانه بودن با همچین دختر سگ اخلاقی کار سختی می‌توانست باشد...

اما فعلا سرنوشت این را برای من مقدر کرده بود و دلم نمی‌خواهد یک زن با بچه‌ی کوچک بی‌مرد بمانند آن هم با آن خانواده‌ای که من دیدم!

بعد از پیاده شدن از هواپیما جلو تر از آذین دنبال چمدانش رفتم و قبل از رسیدن او با قدم‌های کوچیک آرامش چمدان را برداشتم و به سمت در خروجی قدم برداشتم...



حتی انقدر نتوانست به من نزدیک بشود که صدایش به گوش  
هایم برسد!

بیرون از فرودگاه دو تا تاکسی گرفتیم و به خانه رفتیم و  
وقتی جلوی در پیاده شدیم همه داخل رفتند اما آذین بی حرکت  
مانده بود من هم بی صدا کنارش ایستادم...

نمیدانم چقدر گذشت که دست روی کمرش قرار داد و به  
اجبار به داخل رفت و چند پله را گذراند اما جلوی در خانه  
مادر اردلان ایستاد

-می خوای بری این جا؟

بی توجه به حرف من از نرده ها گرفت و رفت بالا...

فکر کردم جلوی در خانه ی ما می ایستد اما آن را هم رفت  
بالا که گوشه ی لباسش را گرفتم

-کجا میری؟

خشن و اخمو نگاهم کرد و گفت:

-به تو ربطی نداره

-یعنی چی؟ خب خونه ی دیگه ای وجود نداره!

-می خوام برم بالا پشت بوم بمونم

-تو این گرمای تابستونی می خوای کجا بری!؟

محکم لباسش را کشید

-به تو ربطی نداره

من از او دو پله بالا تر بودم و دو پله را پر کردم و کنارش ایستادم و از همان بالا به او نگاه کردم و گفتم:

-با بقیه مشکل داری چرا خودت و اون بچه رو عذاب میدی ؟  
بیا برویم یه گوشه بخواب استراحت کن بالا پشت بوم رفتنت واسه چیه ؟

سرش را بالا آورد با آن چشم های عسلی رنگش زیر آن عینک دور طلایی اش و شکم بزرگی که تضاد زیادی با فیس کوچک و لاغرش داشت نگاهم می کرد که باعث شد خنده ام بگیرد و بی اختیار لب هایم رو هم کشید شد و او با بداخلاقی رویش را از من گرفت و پله ها را بالا رفت و در بالا پشت بام را باز کرد و بیرون رفت و در را کوبید

خندم بدتر شد و بخاطر پشیمانی از حرکتم روی پله نشستم اما باز هم خنده ام تمام نمی شد ! خیلی خنده دار بود وای خدای من ، منو ببخش...

رفتم داخل خانه و مامان را صدا زدم

-مامان؟

مامان از اتاق در آمد و پرسید

-آذین کو ؟

-رفتش بالا پشت بوم

مامان به صورتش کوبید

-خاک به سرم تو این گرمای شدید چه بالا پشت بومی؟!

-نتونستم جلوش رو بگیرم

مامان روسری اش را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد و من هم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم...

والا نه دیدم نه عاشق شدم و نه حتی تجربه ی آشنایی ! و الان باید همسرم یک زن باردار دیوانه باشد که من را قاتل همسرش می دادند و دشمن بچه ی داخل وجودش...

او رفت و بعد از ساعتی در اتاقم ضربه خورد و مامان در را باز کرد و رو به من گفت:

-ارسلان جات رو جمع کن ببر تو پذیرایی بخواب آذین این جا رو تخت می خوابه

با چشم های گرد نگاه کردم که با ابرو اشاره کرد که زود تر بروم و من هم با یک چشم بالشت و پتو را برداشتم و از اتاق خارج شدم...

از پذیرایی نگاهشان می کردم که باز یاد آن صحنه روی پله افتادم و یک لبخند کج روی لب هایم نشست امیدوارم این رفتارهای بدش را ادامه ندهد چون آن روی سگی که در زندان یادش گرفته بودم را بالا می آورد...

به خاطر خستگی خوابیدم و صبح با سر و صدا از خواب بیدار شدم و با دیدن مرجان بالا سرم با ذوق از جایم بلند شدم و در آغوش کشیدمش

-تو کی اومدی!؟

-به مامان گفته بودم بهت نگه که سوپرایز بشی سری قبل که نتونستم درست ببینمت . تازه سمیه و نغمه هم دارن میان .

همان موقع صدای سرفه از آشپزخانه آمد و وقتی به سمتش رفتیم متوجه سرفه های آذین و ضربه هایی که با دستش بر روی قفسه سینه اش می زد شدیم و مرجان پا تند کرد به سمتش و برایش آب ریخت و پشتش را ماساژ داد و کمکش کرد روی صندلی بنشیند...

مامان از سرویس بهداشتی هول کرده بیرون آمد و بلند گفت :

-چی شده ؟ نکنه آذینه ؟

تا فهمید واقعا آذین سرفه می کند تند به سمتش رفت و مرجان را کنار زد و سرش را بوسید

-چی شد دخترم چی پرید تو گلوت ؟

آذین آرام جواب داد

-خوبم

و از آشپزخانه خارج شد و مستقیم وارد اتاق من شد و در را بست

سرم را تکان دادم که مامان سیب را به سمتم پرتاب کرد و به کتفم خورد

-هیس ساکت شو

روی لب هایم زدم و سرم را تکان دادم که مرجان با صدای غصه دار گفت:

-مامان چرا گذاشتی این شرایط پیش بیاد ؟

مامان هم آرام جواب داد:

-صبر کن بذار خواهرات بیان با هم حرف می زنیم

و از ما دور شد که مرجان به من نگاه کرد و گفت:

-بمیرم برات

به رویش لبخند زدم تا غصه ی من را نخورد

-تو که اخلاق من رو می شناسی کلا زیاد تو فاز ازدواج این حرف ها نیستی دیگه این شرایط هم قسمت من بوده از طرفی هم به هر حال ناموس این خانوادس

مرجان - چرا سعید نگرفتش؟

صورتش جمع شد

-آخه سعید آدمه بابا زن و بچه بده دستش؟ بعدش هم من آذین رو گرفتم که سعید و مادرش انتقام کینه رو بذارن کنار

مرجان لب هایش آویزان شد

-بخدا حق تو این زندگی نبود

همان موقع شوهر مرجان از در وارد شد و با او احوال پرسیدم و تا شام خواهرهای دیگر هم آمدند و شام را همگی سر سفره بودیم جز آذین که از اتاق من در نمی آمد و من هم با همان لباس تنم مانده بودم

مامان برایش شام برد و خودش هم با او در اتاق غذا خورد و بعد از شام بابا با یک عاقد آمد تا بین منو آذین یک صیغه ی محرمیت خوانده بشود... من که دیگر کاملا با این داستان کنار آمده بودم اما مرجان، نغمه و سمیه مثل اسپند روی آتش

بودند . مامان هم پشت سر هم تذکر می داد که سکوت کنند و قبل از رسیدن بابا، خواهرها و من را یک گوشه جمع کرد و با صدای آرام شروع به صحبت کردن کرد...

-ببینید من واسه عروسی و خوشبختی پسرم خیلی برنامه ها داشتم که همش خراب شد اما این شرایط رو می دارم پای سرنوشت و آذین رو قبول کردم . چون اگه این اتفاق نمی افتاد خانواده اردلان، ارسال رو راحت نمی داشتن و از طرفی هم باباتون به هیچ وجه نمی‌خواد نوه اش دور از خانواده بزرگ بشه. یعنی هیچ راهی واسه قبول نکردن این وصلت نیست باید قبول کنیم . و درباره ی آذین ، ازتون می خوام تا جایی که می تونید باهش خوش رفتاری کنید . مثل زن داداش باهش رفتار کنید اون کم سن و ساله ، سمیه، از ارشیای تو اسال هم کوچیک تره . شوهرش هم که خدا نیامرزش خیلی عذابش داد ، خانواده خودش هم که پشتش رو نگرفتن و ارسال هم دید با چه وضعی با ما راهیش کردن . الان اون دختر افتاده تو خانواده ی ما یعنی شیرمو حالتون نمی کنم بخواید آزارش بدید . اون بچست ، مظلومه آهش گردنمون رو میگیره

جدی جواب دادم

-مامان اصلا من این رو گرفتم رفتیم سر خونه زندگیمون  
این دختر اصلا نمی خواد با من ازدواج کنه هر روز می  
خواد یه داستان درست کنه

نغمه - اووو خیلی هم دلش بخواد

مامان-ارسلان جان خودت رو بذار جای اون ، والا اگه منم  
بودم راضی نمی شدم با مردی که قصد کشتن شوهرم رو  
داشته ازدواج کنم و با اسمش واسه بچم شناسنامه بگیرم  
مرجان با دلخوری گفت:

-دستت در نکنه دیگه مامان پسرت رو فروختی به اون ؟

-نه من ارسلان رو ول نمی کنم اما اون دختر خیلی دختر  
خوبیه فقط نباید عصبانیش کنید

نغمه- چرا ؟

-یک بار با اردلان دعواش شده بود خونه ی اردلان رو آتیش  
زد

سمیه به صورتش ضربه زد

-خاک به سرم یعنی خونه ی اردلان رو اون آتیش زده بود  
؟

صدای خنده ام بلند شد



-دیشب رو پله ها عین یه جن داشت نگاهم می کرد می ترسم  
یه بلایی سرم بیاره!

مرجان به بازویم زد

-دور از جون

مامان ادامه داد

-حتی سمیرا هم ازش کتک خورده

نغمه - آخ دلم خنک شد

مامان- حرف آخرم اینه که مثل اعضای خانواده خودمون  
باهاش رفتار کنید

مامان از داخل جیبش چند النگو یه انگشتر بیرون آورد و  
گفت:

-این ها رو نگه داشته بودم واسه زنت بده اون بندازه یکم  
دل خوشی داشته باشه

مرجان - مامان آذین تا بازوهاش النگو داره این ها رو دیگه  
کجا جا کنه !

-اشکال نداره این ها رو ایشالله با دل خوشی می ندازه

همگی سکوت کرده بودیم که صدای در آمد و یا الله یا الله  
گفتن عاقد و من در همان سر و صدا ها صدای قفل شدن در  
اتاقم به گوش هایم رسید...

به عاقد سلام دادم که مامان گفت:

-من بگم آذین بیاد

شانه هایش را گرفتم

-صبر کن من خودم میارمش

رفتم کلید زاپاس را از کشوی دراور برداشتم و به سمت در  
رفتم...

یک بار در زدم و قفل در را باز کردم و رفتم داخل که متوجه  
چشم های اشکی و صورت غمگینش شدم .

آرام کنارش روی تخت نشستم و بعد از چند لحظه سکوت  
شروع کردم

-تا الان وقت نشده بود با هم حرف بزنیم ، و الان ۴۰ اردلان  
هم تموم شد و من و شما بخاطر مصلحت خانواده باید با هم  
از دواج کنیم. اول این که من به هیچ عنوان مشکلاتم با اردلان  
رو سر شما یا بچش خالی نمی کنم. و مورد دوم این هست  
که شما فقط تو خونه ی من زندگی می کنید و برای پسر تون

با اسم من شناسنامه می گیرید. من شما رو برای بردگی یا آزار دادن نمی برم و هیچ انتظاراتی از شما درباره ی وظایف زن و شوهری رو ندارم .

به چشم هایش نگاه کرد

-شما از ترس دعوا با سعید قبول کردین برای من شما اصلا آدم قابل اعتمادی نیستین

یک لبخند کج بر لبانم نشست

-دلیل این که از ترس دعوا بین من و اون ها این وصلت رو قبول کردم درسته اما نه ترس کتک از اون ، بلکه دلم نمی خواد دستم به خونه یه برادر دیگه آلوده بشه.

-می بینید، خودتون دارید اعتراف می کنید که اردلان رو کشتید

برای این که کمی زبانش را کوتاه کنم جدی نگاهش کردم

-اومده بودم که واقعا بکشمش، اما خودش مرد پس الان من مقصر نیستم

اخم آلود رد اشک هایش را پاک کرد

-پس بذارید من هم بهتون بگم که من با یکی مثل اردلان زندگی کردم که یه بیمار روانی بود. تهدیدش کرده بودم به

مرگ، یعنی خودم می خواستم بکشمش که خودش مرد . من  
با اردلان کار ندارم و مرگش برام مهم نیست اما اگه...

سرش را جلو تر آورد

-اگه بخوای به من و بچم آزاری برسونی یا می کشتت یا  
دست هات رو می شکنم

وای خدای من باز داشت خنده ام می گرفت! رویم را از او  
گرفتم و از جایم بلند شدم

-باشه پاشو بیا بیرون همه منتظرن

-فعلا آمادگی ندارم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-یعنی چی! یه محرمیته سادس دیگه این ادا ها رو نداره

-شما اصلا از من پرسیدین که آمادم یا نه ؟

-بابا از من هم نپرسید آماده هستم یا نه. پس لطفاً تموم کن  
این بحث ها رو بذار از این خونه بریم و بتونیم راحت تر به  
زندگی خودمون برسیم متوجه هستی؟ این جا چند تا چشم رو  
ما دو تا هستش، این نه واسه تو خوبه و نه من که از خجالت  
نمی تونم سرمو بالا بگیرم. پس بذار بریم خونه ی خودمون  
اون جا به بقیه چیزها فکر می کنیم .

به سمت در رفتم...

-بیا منتظرن

حتی لباس هایم را هم عوض نکرده بودم با همان لباس خانگی و آذین هم بالاخره آمده با همان لباس بلند و ساده که تا حد کمی شکمش را پوشانده بود. مامان کمکش کرد که کنار من روی مبل دو نفره بنشیند...

عاقده از این وضعیت تعجب کرده بود و بابا هم فقط به فکر این بود که زود تر تمام بشود.

۳ تا خواهر ها هم که غصه دار با چشم های گریان بودن، اما سعی می کردن خود دار باشن و منی که لبخند بر روی لبانم بود تا این عروس باردار بخاطر رفتارهای بقیه بیشتر از این احساس بدی نداشته باشد. چه می شود کرد با زور سرنوشت؟ باید کنار می آمدم زیرا هیچ راه برگشتی نبود...

عاقده شروع کرد و موقع بله گفتن وقتی به آذین نگاه کردم متوجه اشک های روانش شدم اعصاب و روانم به هم ریخت. با این که پرو و زبان دراز و البته تهاجمی بود اما قبل از همه ی این ها او فقط یه دختر بچه بوده که گیر یک مرد افسارگسیخته مثل اردلان افتاده بود. قطعا برای وضعیت الانش خیلی غصه و درد را در خودش جای داده است.

آذین با صدای دو رگه گفت:

-بله

برایمان صلوات فرستادن و کسی دست نزد و حتی تبریکی هم نگفتند .

بعد از رسمی شدن محرمیت و نوشتن برگه ، عاقد گفت که برای کارهای آزمایش و عقد کی بریم و برایمان نوبت می زند.

عاقد رفت و هر کس گوشه ای کز کرده بود و فقط ۴ تا نوه ها با هم حرف می زدند و صدای بازیشان خانه را پر کرده بود. نگاهم به ارشیا افتاد که مشغول بازی با گوشی بود و بعد از آن نگاهم به آذین افتاد که یک سال از او کوچک تر بود و بی اختیار کلافه دست بر روی صورت و سرم که موهایش کمی بلند شده بودند کشیدم...

بابا آمد و نزدیک ما نشست و یک کلید به سمت من گرفت

-خونه ی تو شهریار رو برات گذاشتم . ماشین اردلان هم عوض کردم و یه زانتیا به جاش برداشتم و به سعید گفتم فروختم و پولش رو خرج کار کردم . دیگه نگفتم که عوضش کردم .

کلید خانه و ماشین را از بابا گرفتم

-ممنون، میشه ما بریم؟

-آره هر طور راحتی

از جایی بلند شدم و از مادر خواهرها خداحافظی طولانی کردم و آذین هم که گویی راضی تر از من بود بی صدا چمدانش را جمع کرد و با یک خداحافظی آرام با چمدانش کنار در ایستاد

به سمتش رفتم و چمدان را از او گرفتم و از پله‌ها پایین رفتیم...

داخل طبقه‌ی خانه‌ی خاله‌اش گفتم

-نمی‌خوای با خالت خداحافظی کنی؟

پوزخند زد

-برای اون من مهم نیستم هر موقع نوه‌اش به دنیا بیاد برایش مهم میشم

از پله‌ها رفت پایین و سوار ماشین شدیم و راه افتادم...

در ماشین سکوت بود و هیچ‌کدام هم دنبال شکستنش نبودیم وقتی رسیدیم به خانه رو به آذین گفتم:

-طبقه‌ی سوم خونه‌ی ماست، آسانسور داره

از پارکینگ خارج شدیم با آسانسور به در خانه رسیدیم و کلید انداختم و در را باز کردم.

آذین با تردید وارد شد. من هم پشت سر او وارد شدم و با دیدن خانه ی به هم ریخته و با وسایل های قدیمی و آسیب دیده بیشتر حالم از این وضعیت به هم خورد... .

رفتم به اتاق خوابش سر زدم متوجه یک تخت نامرتب و کثیف شدم ، حداقل چند سالی می شد که از این جا استفاده ای نشده بود . بابا اخلاقی همین بود ، فقط دوست داشت خانه بخرد و بگذارد خالی بماند تا سرمایه گذاری برایش ایجاد کند ، البته این سری برای من هم بد نشد.

در اتاق را بستم و پنجره را باز کردم و تمام لحاف و تشک ها را برداشتم و داخل تراس تکاندم و دوباره سر جاش قرار دادم و با یکی از لباس های کهنه ی قدمی که برای خود بابا بود و این جا مانده بود یه لایه از خاک اتاق گرفتم تا آلودگی اش برای این زن باردار ضرر نداشته باشد

وقتی کارم تمام شد از اتاق خارج شدم و متوجه او که همان جا روی مبل خوابش برد شدم! فکر کنم دیگر قبول کرده بوده که همه چی تمام شده و استرس و ترس دیگر به کار نمی آید.



این خانه چند روزی کار داشت تا بشود یک خانه که در آن زندگی کرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و متوجه شدم یخچال داخل برق نیست و کاملا خالی بود!

همان موقع به گوشی همراهم پیام اومد که ۱۰ تومان به حسابم انتقال وجه آمده

دستمالی که با آن گردگیری کرده بودم را شستم و با همان دستمال نم دار یخچال را دستمال کشی کردم و وقتی وضعیتش بهتر شد به برق زدم و یک پارچ آب داخل یخچال گذاشتم تا اگر گرمش شد آب خنک باشد. دیگر بی خیال بقیه کارها شدم و برگشتم و روی مبل رو به رویش نشستم و نگاهش کردم ...

من حتی نمی دانستم با یک زن بار دار چطور باید رفتار کرد! حتی بارداری خواهرهایم را هم ندیده بودم چون در یک شهر دیگر زندگی می کردند.

گوشی هوشمندی که تازه خریده بودم را برداشتم و رفتم کمی مطلب بخوانم درباره بارداری و باید هایش...

هر چقدر خواندم بیشتر احساس ترس و مسولیت کردم! و بیشتر هم بخاطر این وضعیت داغون آذین اعصابم به هم

ریخت که به جای آرامش داشتن از اولش فشار زیادی را بر روی دوش می کشید.

بالاخره که روزیه او هم به من افتاده بود باید کمی هوایش را نگه می داشتم تا بارش را زمین بگذارد.

رفتم نزدیکش و در نگاه اول خیره به چانه و لب های قرمز و کوچک او شدم...

هیچ وقت دوستی که ارتباطم با او از یک مرحله ای گذشته باشد نداشتم فقط دوست های دانشگاه بودن که با آن ها گردش و تفریح می رفتیم

اولین بار بود با یه نفر می توانستم تنها در یک خانه بمانم با این که باردار بود اما واقعا زیبا به نظر می رسید  
-آدین؟

بی جان کمی چشم هایش را باز کرد و با دیدن صورت من که نزدیک صورتش بود بی هوا یک کشید محکم به صورتم زد که برق از سرم پرید! درد نداشتم اما از این کار او واقعا حیرت زده شده بودم

با عصبانیت داد زد

-می خواستی چیکار کنی ها؟

با دستانم چشم هایم را مالیدم تا چیزی به او نگویم ، حق داشت بی حواس فاصله ام را با او خیلی کم کرده بودم. خواست جا به جا بشود که صدای آخ گفتنش بلند شد و من هم با دل خوری گفتم:

-می خواستم بیدارت کنم بری رو تخت بخوابی دستش را روی کمرش گذاشت و از درد رنگ صورتش عوض شده بود که پرسیدم  
-چی شد ؟

-به شما ربطی نداره فقط به هیچ دلیلی نزدیک من نشو وگرنه جوابش رو می بینی  
عمیق تر نگاه کردم به چشم های خوش رنگ و کشیده اش... داخل چشم هایش بر خلاف زبانش پر از ترس بود . پر از تردید و استرس که به او آسیبی بزنم تا بچه ی مردی که از او متنفر بودم را از بین ببرم .

از جایم بلند شدم و پتو و تشکی که آورده بودم را یک گوشه انداختم و دراز کشیدم و دیگر حرفی با او نزدم تا دعوایمان نشود.

چه الکی الکی کتک خورده بودم! و زورم هم به او نمی رسید! به زحمت خوابم برد و از همه جا بی خبر شدم...

آذین

جوری استخوان های کمر و لگنم گرفته بود که نمی توانستم پاهایم را روی زمین قرار بدم و دلیلش فقط خوابیدن روی مبل و حالت بد بدنم بود. اصلا نفهمیدم چرا خوابیدم! گویی این جا برایم از همه ی خانه ها راحت تر و سبک تر بود. با این که این مرد قاتل آرامش را ازم می گرفت اما در کل تنها بودن در خانه بهتر از سر و کله زدن با یک مشت آدم بی انصاف و زبان نفهم بود. یاد کشیده ای که به صورتش زدم افتادم، حتی کلمه ای هم به زبان نیاورد! اما باز هم جلویش کوتاه نمی آمدم که بی هوا از او هم آسیب نبینم. زندگی با اردلان به من فهمانده بود که هیچ کس در این دنیا قابل اعتماد و باور کردنی نیست...

به زحمت از جایم بلند شدم و با تمام دردی که در پاهایم داشتم خودم را به اتاق رساندم و روی تخت دراز کشیدم.

با تمام درد در جانم سعی می کردم گریه نکنم اما نمی توانستم این حجم از فشار را این گونه تحمل کنم...

بالاخره توانستم چشم هایم را روی هم بگذارم و به خواب بروم اما تا صبح ده ها بار مجبور به استفاده از سرویس بهداشتی از اتاق شدم مثله همیشه فقط چند ساعت از خواب شبانه سهم من شده بود.

بخاطر گرسنگی از اتاق خارج شدم که متوجه ارسال شدنم، هنوز خواب بود! اردلان هرچی بود حداقل سرکار می رفت این همان هم نیست. یک آه کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم اما وقتی در یخچال را باز کردم آه از نهادم بلند شد. جز یک پارچ آب هیچ چیزی داخلش نبود و من هم اصلا تحمل گرسنگی را نداشتم

فکر کردم که چه کار کنم و در آخر تصمیم گرفتم خودم به خرید بروم...

کیفم را برداشتم و کفش های مخصوص پیاده روی را پوشیدم و از خانه خارج شدم...

هر چقدر راه می رفتم به هیچ مغازه ای نمی رسیدم! چقدر خسته کننده و آزار دهنده شده بود این خیابان سرسبز و طولانی...

بخاطر گرمای شدید شرشر عرق از سر صورتم می ریخت و من سعی می کردم تحمل کنم. اما در یک جایی از مسیر نه دیگر مغازه ای به چشمانم می خورد و نه دیگر خانه برایم نمایان بود! و من هم خسته و بی جان شده بودم و به اجبار روی جدول نشستم تا کمی نفس بگیرم

واقعا حالم رو به وخامت قدم بر می داشت و من هم نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم...

یک زنی خواست از کنارم رد بشود که صدایش زدم  
-خانم؟

زن ایستاد و به سمت آمد

-سلام چی شده عزیزم؟

سعی کردم با کنترل حرف بزنم

-میشه واسه من ماشین بگیرید تا انتهای این خیابون؟

-آره عزیزم صبر کن

زن برایم یک تاکسی گرفت و من را تا جلوی در آورد اما آنقدر احساس افت فشار می کردم که نتوانستم بدون گرفتن آن زن قدمی بردارم

-خانم میشه من رو تا خونه ببرید؟

زن هم با دل سوزی قبول کرد و من را تا دم خانه برد و بخاطر این که کلید نداشتم زنگ در را زدم و چند لحظه بعد ارسال با یک صورت خواب آلود در را باز کرد و با دیدن من که زن رهگذر بازوهایم را گرفت بود چشم هایش گرد شد

-کجا رفته بوی؟!

زن رهگذر گفت:

-آقا زنت باردار چرا مواظبتش نیستی؟! اگه بلایی سرش می اومد که محکومش می کردی به بی مسولیتی!

رو به زن لبخند زدم

-ممنون خانم همسر من علاقه ای به این بچه نداره مرده یا زنده بودنش برایش مهم نیست

با یک خداحافظی وارد خانه شدم و روی اولین مبل افتادم ، ارسال آمد با عصبانیت رو به من غر زد

-تو اول صبحی کجا فیلت یاد هندستون کرده؟!

-داخل یخچال هیچی نبود.

حالم آنقدر بدتر شده بود که دیگر نتوانستم جوابی به او بدهم و سرم را روی دسته ی مبل قرار دادم

جلو تر آمد و بداخلاق گفت:

-من می خوام این بچه رو بکشم!؟ خجالت نمی کشی جلوی  
غریبه این حرف رو می زنی؟

چشمانم در حال سیاهی رفتن بود و فقط توانستم بگویم

-من حالم خوب نیست دارم ضعف می کنم

و او یک آن به صورت دو سویچ را برداشت و از خانه  
خارج شد...

چشم هایم را روی هم گذاشتم و از خودم متنفر شدم که در  
این دنیا آنقدر برای کسی ارزش نداشتم که به من توجه کند  
و اجازه ندهد یک گرسنگی من را به این حال در بیاورد.

بعد از مدتی او آمد و با همان وسایل های در دستش جلوی  
من به زانو افتاد و یک آب میوه برایم باز کرد و یک تکه  
کیک را در دهانم قرار داد...

با همان چشم های بسته تکه کیک شیرین را می خوردم اما  
نمی دانم چرا بغض در گلویم سنگین شده بود! گویی در حال  
خفه شدن بودم و نمی توانستم بقیه کیک را قورت بدهم

کمی از آب میوه نوشیدم و یک نفس عمیق کشیدم تا اشک  
هایم جلوی این مرد از چشمانم نریزند...



بعد از خوردن کیک کم کم چشم هایم باز می شد و می توانستم سرم را از روی دسته ی مبل بلند کنم و او با آستین لباسش عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و از من فاصله گرفت -خوبی؟

جوابش را ندادم ولی او نیشش را زد

-حتما خیلی احساس قدرت و اقتدار می کنی اول صبحی رفتی واسه خرید! بچه تو جون نداری دو تا پله ها رو بالا پایین کنی واسه من پیاده راه افتادی تو خیابون که چی بشه؟!

او عصبی بود و من هم تازه کمی حالم سر جایش آمده بود -به تو ربطی نداره تو اگه مرد بودی تو یخچال خونت حداقل نون خالی می داشتی، اگر هم می خوای با اینکار بچه ی منو بکشی که باید بگم کور خوندی من خودم از پس همه ی کارهام بر میام.

رنگ صورتش تغییر کرد و عصبی تر جواب داد:

-حیف... حیف که سر و کله زدن با تو نامردیه و گرنه خودم از اول تربیتت می کردم

-تو اگه مرد بودن بلد بودی که برادرکشی نمی کردی

یکی از ابروهایش بالا رفت

-داری زیاده روی می کنی

با مشت به کتفش زدم

-مثلا می خوای چیکار کنی ؟ ها!؟ فکر کردی من ازت می

ترسم ؟ نخیر آقا من با یکی مثل اردلان سر و کله زدم

-من کاری به تو بچت ندارم اما اگه بخوای...

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا آورد

-اگه بخوای آرامش این خونه و زندگی منو بگیری یه جور

دیگه باهات رفتار می کنم .

از کتک خوردن و آسیب رسیدن به جنینم می ترسیدم اما نمی

خواستم داستان اردلان تکرار بشود اگر همان اول افسار او

را محکم می گرفتم حداقل روزهای کمتری عذاب را تحمل

می کردم

اما نا خواسته با یاد آوری رفتارهای اردلان، دستم را روی

برآمدگی شکم قرار دادم و بی حرف نگاهم، در چشمان

عصبی او خشک شده بود .

نمی دانم چی شد که از من فاصله گرفت و خرید ها را به

آشپزخانه برد و از همان جا با صدای بلند گفت:

-بعد از این هر چی خواستی بهم میگی خودم میرم تهیه می کنم حق نداری تو محل با این وضعیت واسه خودت چرخ بزنی.

جمله ی آخرش یک جوری بود ، نکند از این که من باردارم خجالت می کشد من را کسی ببیند؟ فکر دیگری می شد کرد؟ حتی وقتی خودم هم رویی برای در اجتماع رفتن نداشتم چه انتظاری می توانستم از او داشته باشم؟

با این که کمی کیک و آب میوه خورده بودم اما هنوز دلم چایی می خواست و یک صبحانه...

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و خواستم چایی بگذارم که متوجه شدم نه کتری هست و نه چایی ساز یا حتی یک سماور !

او هم در حال چیدن وسایل ها در یخچال بود که گفت:

-امروز چند سری دیگه میرم خرید چیزی لازم داری لیست بده

-کتری می خوام

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد

-چایی برات خوب نیست

با آرامش جوابش را دادم

-به تو ربطی نداره

او نگاهش را از من گرفت و با حرص پلاستیک میوه را  
داخل جا میوه ای پرتاب کرد

-تو کابینت ها رو نگاه کن

در کابینت های بالا را باز کردم نبود ولی در کابینت پایین  
پیدایش کردم که انتهای کابینت قرار داشت

تا خواستم خم بشوم، او با یک حرکت به سمت کتری را  
برداشت و بالا آورد

-بگیر

کتری را از او گرفتم و داخل سینک با اسکاج ظرفشویی که  
آنقدر کهنه داغون بود که یک حالت چندش آور به من داد،  
شروع کردم به شستنش با مایع ای که آنقدر مانده بود که  
سفت شده بود...

ارسالان - این خونه کارش زیاده

-یه قلم کاغذ به من بده بگم چیا بگیر

-دکتر یا سونوگرافی هات کیه ؟

-آخر این ماه یه سونوگرافی دارم

-من یادم نمی مونه هر موقع وقتش بود وقت بگیر می برمت  
جوابش را ندادم و مشغول چیدن میز ناهار خوری ۴ نفر شدم

...

پشت میز نشستم و او هم آمد و رو به روی من نشست  
-من باید یه سری وسایل از خونه بیارم چیزی اون جا داری  
که برات بیارم؟

-نه

یهو لقمه ی در دستش را کلافه در بشقابش پرت کرد و دستش  
را به نشانه ی تهدید بالا آورد

-دفعه ی آخرت باشه بی خبر از این خونه میری بیرون  
-من با تو کاری ندارم تو هم با من کاری نداشته باش  
و او با جدیدت تمام یک حرف کاملا غیر انکار شدنی را به  
رویم آورد

-من به تو احتیاج ندارم اما تو به من نیاز داری، پس مثل یه  
زن خوب بشین تو خونت کار داشتی به خودم بگو  
عصبی پا فشاری کردم روی حرفم تا غرورم آسیب نبیند  
-گفتم من به تو احتیاج ندارم

اخمو نگاهم کرد

-من حرفم روز رو زدم اگه دوباره دعوا مون شد نگو که می  
خوام به بچت آسیب بزنم چون واقعاً می زنم.

صورتش را جلو تر آورد

-مواظب زبونت ، رفتارت و کارهات باش

محکم روی میز زدم

-اصلاً به تو ربطی ندارد زندگی من

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-من مثل اردلان نیستم با من مثل اون رفتار نکن ، چون  
کسی که ضرر می کنه خودتی . دارم با زبون کاملاً عامیانه  
بهت میگم یک سری کارها رو رفتارها رو انجام نده اگر  
...اگر بخوای حرف های منو بذاری زیر پا منم خیلی راحت  
می تونم بذارمت زیر پا.

چنان از حرف هایش آتش گرفته بودم که بی فکر لیوان چایی  
داغم را محکم به سمتش پاچیدم و او نا باورانه فقط توانست  
دست هایش را جلوی صورتش بگیرد و من هم شبیه خودش  
جوابش را دادم

-کسی که تو رو زیر پا می ذاره منم، تو حق نداری هیچ دخالتی تو زندگی من کنی فهمیدی؟

دست هایش را از روی صورتش برداشت با چشم های حیرت زده نگاهم می کرد و که یهو چند تا مشت محکم به بشقاب زد که خورد شد و با فریاد از جایش بلند شد

-همین گوه بودی که اردلان هر روز کتکت می زد ، تو همون زن بی شعوری هستی که تا کتک نخوره آدم نمیشه

...

قدم هایش را به سمت من بر می داشت و فریاد می زد

-آنقدر گوشت تلخی هستی که نشه باهات درست رفتار کرد

یک قدمی من ایستاد بلند تر از قبل فریاد زد

-اما من اردلان نیستم . اینو بفهم

فاصله چشم هایم تا داخل چشم های قرمز و عصبی اش کمتر از همیشه شده بود. دوباره ترس کتک خوردن و آسیب دیدن به جانم افتاده بود . من می توانستم درد را تحمل کنم اما آرمان چی؟

بی حرف از همان پایین، به صورتش که بالای سرم بود نگاه کردم...

نا خواسته لب هایم بخاطر بغض در گلویم به پایین افتاده بود  
... اما نمی خواستم کم بیاورم

-اگه بزنی می کشمت

چشم هایش از داخل چشم هایم به سمت شکم بزرگم که بینمان  
فاصله ایجاد کرده بود افتاد

نمی دانم چه فکری کرد که با یک نفس عمیق از من فاصله  
گرفت و از یخچال پارچ آب را به داشت در یک طرف  
بزرگ ریخت و دست هایش را داخلش قرار داد...

بخاطر فشار و استرسی که بهم وارد شده بود احساس سردی  
و بی حسی در پاهایم کردم و فقط توانستم جایم را روی  
صندلی محکم نگه دارم تا به زمین نخورم

با کشیده شدن پایه صندلی او هم نگاهش به سمت من کشیده  
شد و من سرم را میان دست هایم گرفتم تا شاید کمی آرام  
بگیرم

این بار آرام تر گفتم:

-ببین من هیچ کاری باهات ندارم جز یک مورد که باید بهش  
عمل کنی و اون هم این هستش که حق نداری بی خبر ، بی  
اجازه یا بدون هماهنگی از این خونه بری بیرون ، یعنی  
رعایت نکردن این نکته رو هیچ جوره نمی تونم تحمل کنم .



حالا اگه زبون می فهمی بهش عمل کن نه که فکر نکن هر بار می تونم این طوری خودم رو کنترل کنم.

-کنترل نکنی چیکار می کنی ها؟ منو می زنی؟

-انگار کتک خوردن خیلی دوست داری!

از جایم بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم و در کمترین فاصله از او ایستادم و جدی نگاهش کردم

-تو انگشتت به من بخوره من دود مانت رو به باد میدم واسه من شاخ و شونه نکش

خواستم از او دور بشوم که دست هایش دور کمرم پیچید

-زدن تو یه کار مسخرست، به جاش عینکت رو ازت می گیرم تا نتونی جایی بری

او هم مثل اردلان می خواست از عینک من سو استفاده کند! چرا من باید چشم هایم آنقدر ضعیف باشند که برایم یک نقطه ضعف بشود!؟

-کمرم رو ول کن

اما او صورتش را پایین آورد و در چشمانم زل زد

-من کسی نیستم که تو بخوای دنبال کل کل باهاش باشی تا عقده های گذشتت با اردلان رو تلافی کنی. با من مثل یه هم

خونه، هم راه و شریک زندگیت نگاه کن تا این بچه به دنیا بیاد. بعد نخواستی بچه رو نگره میدارم خودت برو نه که بچت رو بردار برو من خرجت رو میدم.

با مشت به کتفش ضربه زدم

-بچه ی من به تو ربطی نداره

یکی از دست هایش را مشت کرد و بالای سرش برد طوری که انگار می خواد روی صورت من پیاده اش کند! وحشت زده خودم را به عقب کشیدم اما بخاطر دستش که دور کمرم بود و شکم بزرگم نمی توانستم فاصله را بیشتر کنم دستانش همان بالا مانده بود و آرام گفت:

-به اعضای هر ۱۰ مشتت یه مشت تو صورتت می خوری

دستانش را پس زدم

-ولم کن

اما اون ادامه داد

-اگه نخوای خودت احترامت رو نگره داری من علاقه ای به کنترل کردن خودم ندارم

دستش را برداشت و من توانستم با تمام سرعتی که می توانستم با آن شکم داشته باشم از آشپزخانه خارج بشوم...

تپش قلب گرفته بودم اگر واقعا این کار را می کرد باید چیکار می کردم؟! کلافه روی تخت، به پهلو دراز کشیدم و فکر کردم به راه حل هایی برای جمع کردن این مرد قبل از این که او هم مثل اردلان افسار گسیخته بشود، باید سلطه ی کامل به او را داشته باشم. باید یک چاقو کنار خودم قرار می دادم و مثل اردلان تهدیدش می کردم حالا که دست هایش را سوزانده بودم نباید یهو تغییر می کردم که او فکر کند ترسیده ام.

بعد از مدتی صدای در به گوشم رسید و متوجه شدم از خانه رفته است و برگشتم و با ولع بقیه صبحانه ام را خوردم...  
اصلا تحمل گرسنه ماندن نداشتم

آشپزخانه را جمع کردم و روی مبل نشستم تا کمی استراحت کنم. ناهار هم باید آماده می کردم وگرنه اردلانی دیگر نبود که به کسی بسپارد که هر وعده یک غذای مقوی برایم بپزند و بیارند. واقعا راست بود که آدم ها قدر داشته هایشان را وقتی می دانند که از دستشان می دهند. اردلان را دوست نداشتم و خیری از او در زندگی ام ندیدم اما او فقط یک بیمار بود که باید کمکش میکردم.

در باز شد ارسال با دستان پر وارد خانه شد و بی توجه به من وسایل ها را داخل آشپزخانه قرار داد. زیر چشمی که نگاهش می کردم متوجه شدم یک شربت از وسایل ها در آورد و روی دستانش ریخت و کنار سینک ایستاد و دستانش را داخلش گرفت.

از این که انقدر حرکت وحشیانه ای انجام دادم از خودم بدم آمد و به سختی از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم و نگاهی به دستان قرمز و پوست انداخته اش کردم

-از آشپزخونه برو بیرون شلوغه می خوری زمین  
-پماد برای دستت گرفتی؟

با یک ابروی بالا رفته در سکوت نگاهم کرد، هول کردم خواستم از او دور بشوم که پایم به یک پلاستیک گیر کرد و قبل از کله پا شدن دست های او دور شانم ام را پر کرد...

تپش قلب گرفته بودم و از ترس این که بخواهد از روی تلافی بی هوا رهایم کند دو دستی بازوهایم را چنگ زدم و او من را بلند کرد

بی توجه به او از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم. این هم روز اول حضورم در این خانه!

روز اول زندگی با اردلان هم همین قدر عجیب و طولانی بود .

یعنی همه ی آدم ها آنقدر روزای سخت دارن یا فقط من هستم که دچار نفرت و قسمت شیطانی این زندگی شده بودم!

از داخل چمدان یک کتاب برداشتم و برای هشتمین بار خواندنش را دوباره شروع کردم...

دیگر یادم نیفتاد که ناهار آماده نکردم و ضعف دلم من را به خودم آورد و به اجبار از اتاق خارج شدم و متوجه او شدم که در حال پختن یک املت پر پیاز بود! از حالت تهوع ای که بوی پیاز بهم داد عق زدم و به سمت سرویس دویدم

و پشت در صدایش به گوشم رسید

-چی شد؟ خوبی؟

اما من بیمکت عق می زدم از همان اول به بوی پیاز و یار شدیدی داشتم

به زحمت گفتم:

-پیاز و بریز بیرون نذار تو خونه باشه...

-چرا!؟

عق زدم باز

-بوش ادیتم می کنه

-باشه

صدای پاهایش رسید به گوش هایم و بعد از چند دقیقه احساس کردم بوی کمتری حس می کنم . وقتی که از سرویس خارج شدم متوجه شدم با اسپری کل خانه را از بو پاک سازی می کند .

-نزن بسه

اسپری را دوباره داخل حمام قرارداد و بی توجه به من به سمت آشپزخانه رفت...

همان موقع زنگ در به صدا در آمد و من با قدم های آرام به سمت در رفتم و وقتی بازش کردم با طیبه خانم و دخترهایش روبه رو شدم

با همه ی آن ها احوال پرسى کردم و آن ها به داخل آمدند و وقتی ارسال را قاشق به دست سر گاز دیدن بی حرکت مانده بودن و ارسال با لبخند گفت :

-سلام سوپرایزمون کردین!

طیبه خانم- بابات گفت خونه چند سالی که استفاده نشده گفتیم بیایم کمک کنیم خونه رو جمع کنید

ارسلان با حالت مظلومی جواب داد

-خیلی لطف کردین

ارسلان شبیه کودکان بی پناه بود که می خواست خودش را برای مادر و خواهر هایش لوس کند و آن جا من بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم زیرا آن ها فقط به ارسلان توجه می کردن و من هم بخاطر این که مزاحم آن ها نباشم به تراس رفتم و روی صندلی پلاستیکی نشستم و به آسمان داغ و آبی رنگ نگاه کردم

یاد شعر فروغ افتادم، آن موقع که می خواندمش هیچ وقت فکر نمی کردم به واقعی ترین شکل ممکن حسش کنم...

دخترک خنده کنان گفت که چیست؟

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او

این همه تابش و رخسندگی است

مرد حیران شد و گفت:

حلقه خوشبختی است حلقه زندگی است  
 همه گفتند مبارک باشد  
 دخترک گفت: دریغا که مرا  
 باز در معنی آن شک باشد  
 سالها رفت و شبی  
 زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر  
 دید در نقش فروزنده ی او  
 روزهایی که به امید وفای شوهر  
 به هدر رفت هدر  
 زن پریشان شد و نالید که وای  
 وای این حلقه که در چهره او  
 باز هم تابش و رخسندگی است  
 حلقه بردگی و بندگی است.

به آسمان خیره شدم و با گلایه از خدا شکایت کردم



«خدایا تو منو از یاد بردی؟ نداشتی معنی عشق رو بفهمم  
کاش حداقل خودت یکم دوسم داشتی»  
-آذین؟

سرم را به سمت صورت ارسلان چرخاندم. برای اولین بار  
دلَم لرزید! چنان لرزید که گویی زیباترین چیزها در چشمان  
میشی رنگش و آن پوست سفیدش جا داده شده بود. یک آن  
یاد کنترل عصبانیتش افتادم... یاد نگرانی هایش...

یک لبخند بر لبش نشست و من دیگر نتوانستم تپش های قلبم  
را کنترل کنم

-گرمه بیرون نمون، بیا مامان غذا آورده بخوریم  
رویم را از او گرفتم و با صدایی که دل خوری داخلش فریاد  
می کشید گفتم:

-نمی خوام مزاحم جمعتون باشم  
جلو تر آمد

-ازم پرسیدن دست هام چی شده، گفتم سینی چایی تو دستم  
چپه شده. نمی خوام اون ها رو نگران زندگی و مشکلات  
خودم کنم. خواهش می کنم نذار اون ها متوجه مشکلات  
بینمون بشن. باشه؟

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم و قبل از او وارد اتاق شدم که یک ماسک به سمتم گرفت

-پذیرایی یکم گرد و خاکش زیاده ماسک بزن تا تمیزکاری تموم بشه

ماسک را از او گرفتم و روی صورتم قرار دادم و به سمت پذیرایی رفتم...

طیبه خانم مشغول مرتب کردن وسایل بود و مرجان و سمیه هم در حال جمع و جور کردن آشپزخانه و نغمه هم در حال گردگیری... حتی نمی دانستم با چه لفظی صدایشان کنم!

ارسلان- آجی نغمه از بالای چهارپایه نیوفتی!

نغمه- بیا خودت برو بالا این لامپ ها رو تمیز کن پر از تار عنکبوت شده این لوستر ۴ شاخه ی عتیقه زشت

طیبه خانم با حالت خاصی رو به نغمه گفت: نغمه من ۵ سال تو این خونه زندگی کردم همه وسایل هاشم خودم قسطی خریدم.

نغمه روی پیشانی اش زد و گفت:

-آخ میگم چقدر قشنگن! مامان واقعا تو سلیقه حرف نداری!

مرجان از دور گفت: آذین جان برات شربت خنک آماده کردم.

احساس می‌کنم رفتار هایشان نسبت به قبل از رفتنم به تراس فرق کرده بود! با لبخند به سمتش رفتم که سمیه هم یک بشقاب پر از گیلاس و زردآلو به طرفم گرفت

- عزیزم میوه هم بخور خیلی لاغری، باید یکم به خودت بررسی

مرجان- راستی زایمان طبیعی داری یا سزارین؟

بشقاب را از دست سمیه گرفتم و با یک تشکر کوچک جواب مرجان را دادم

۸- هفته ی دیگه وقت زایمان هستش، بخاطر وضعیت بچه و کوچیکی لگنم دکتر گفت که باید سزارین بشم. البته همه ی خواهر هام با سزارین بچه هاشون به دنیا اومدن نغمه- سزارین بهتره

طیبه خانم- والا من همتون رو طبیعی زاییدم مشکل هم نداشتم .

ارسلان به شوخی گفت: شما رستم زاییدی مادر جان

سمیه- ارسلان بچه بودی شب تا صبح دهن مثل کروکودیل باز بود و یه دم گریه می کردی اما خیلی شیرین بودی ارسلان که لب هایش صاف شده بود گفت:

-خواهر من نخوام شما از من تعریف کنی باید کی رو ببینم؟  
نغمه با خنده گفت :

-وای ارسلان بچه که بودی شکمت که کار نمی کرد می رفتی دست شویی از اون جا داد می زدی «کمک»  
تا این حرف را زد دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم که طیبه خانم گفت :

-چیه فکر کردی از همون اول همین جور خوشگل و تو دل برو و قد بلند و چهارشونه بودی؟ نه عزیزم باد شکمت رو خودم می گرفتم.

که این بار دیگه از خنده نتوانستم خودم را کنترل کنم که ارسلان یک نگاه به من کرد و صندلی را جلو آورد تا رویش بنشینم و گفت:

-آذین تو هم از بچگی هات بگو منم بخندم  
بخاطر چهره ی بشاش و جذابش لبخند روی لب هایم عمیق تر شد

-خب من فقط کتاب می خوندم و یکی از بدترین کارام این بود که می رفتم بالای پشت بوم ها یا هر جایی که فاصله ام از زمین زیاد باشه، اون جا می موندم  
مرجان- پس از همون اول آروم بودی

سرم را به سمت مرجان چرخاندم و آرام سرم را به چپ و راست تکان دادم و با همان لبخند خشک شده جوابش را دادم  
-من الان اصلا آروم نیستم

ارسلان فکر کنم متوجه تغییر لحنم شد که تند گفت:

-مرجان برو اتاق خواب رو تمیز کن منو آذین ظرف ها رو دستمال می کشیم

مرجان با تکان دادن سرش از آشپزخانه خارج شد و ارسلان رو به من گفت :

-تو بشین میوه بخور من خودم دستمال می کشم

نغمه- ارسلان میدونستم آنقدر فعال و کار کن میشی زود تر برات زن می گرفتیم! تو همونی که لیوان آبت رو هم مامان می داد دستت!؟

ارسلان- داش من حبس کشیدم، اون ارسلانی که قبلاً بودم خاک شد رفت.

طیبه خانم به سینه اش کوبید

-آخ بمیرم برات پسر

ارسلان با صورت اخم آلود گفت :

-خب خب کشتار دست جمع راه نندازید الان که این جام

دارم واسه خانم ظرف خشک می کنم

نغمه- قربونت برم من خدا رو هزار مرتبه شکر که این

جایی.

با لبخند جواب نغمه را دادم و جمع در سکوت فرو رفت...

صدای «وای کمرم» طیبه خانم باعث شد همه به سمتش

بروند و ارسلان زیر کمرش را گرفت و به اتاق بردتش و

وقتی برگشت رو به من گفت:

-مامان گفت برایش یه لیوان آب ببری

سرم را تکان دادم و یک لیوان آب برداشتم و به سمت اتاق

رفتم و وقتی من وارد شدم طیبه خانم به مرجان و سمیه گفت

که برن پذیرایی را تمیز کنند .

جلو رفتم و لیوان را به سمتش گرفتم، برداشت و گفت:

-دخترم در رو ببند بیا بشین کارت دارم

در کمال تعجب او کاملاً حالش خوب بود! در را بستم و کنارش روی تخت نشستم...

با محبت پشت دست هایم را نوازش کرد

-دخترم من می دونم که همه کارها به خواسته ی ابراهیم سریع انجام شده و هم تو، هم ارسلان آمادگی نداشتید. اما الان می خوام باهات حرف بزنم  
سرم را پایین انداختم و او ادامه داد...

-من تو رو به عنوان عروس خانواده قبول کردم و دوست دارم، و برای پایداری زندگی تو ارسلان هر کاری می کنم. اما باید یه سری حرف ها زده بشه، یعنی هدف من از اومدن این جا قبل از تمیزکاری، حرف زدن بود.

ارسلان تجربه زندگی مشترک نداره حتی دوست دختر هم نداشت چون بچم خجالتی و کم رو بود. ارسلان قبل از رفتنش به زندان خیلی پسر آروم مظلومی بود. الان هم به خط خطی ها و جاهای بخیه روی صورتش نگاه نکن اگه من مادرشم که می گم ارسلان هنوز با همون ذات خوبش مونده و زندان فقط بزرگش کرده

یک آه کشید و ادامه داد...

-من دوست داشتم واسه ارسال عروسی بگیرم، کلی برنامه های دیگه، اما با وضعیت همیشه. اگه تو هم راضی باشی و هم دیگه رو بخواید بعد از زایمان یه جشنی بگیریم.

-ببخشید که زندگی پسرتون رو خراب کردم  
با لبخند من را در آغوش گرفت :

-نه این حرف رو نزن سرنوشت رو همیشه تغییر داد قسمت شما هم این طوری بوده اما الان که این اتفاق ها افتاده شما باید به هم کمک کنید

و با صدای بلند اسم «ارسلان» را صدا زد و ارسال در آستانه ی در ایستاد  
-جانم

-بیا پیش آذین بشین کارت دارم

ارسلان در را بست و آمد و کنار من با کمی فاصله نشست و پاهایش را از کنار تخت آویزان کرد

طیبه خانم- پسر من باید یه سری حرف ها رو هم به تو بزنم، خانمت الان بارداره تو وظیفه داری بهش بررسی و نذاری براش سخت بگذره، هر چی واسه گذشته ها بوده رو بذارید



کنار، پشت هم وایسید و از پس مشکلات بر بیاید. قسمت شماها هم طوری بوده .

ارسلان به نشانه چشم دستانش را بر روی چشم هایش برد  
-به روی چشم

طیبه خانم روبه من گفت:

-آذین جان شما هم مواظب ارسلان باش، به حرفش گوش بده و خونش رو بر اش گرم و آروم نگه دار، زندگی مشترک چیزی بیشتر از این نیست .

طیبه خانم بعد از کمی مکث گفت :

-ارسلان صورت خانمت رو ببوس

ارسلان هم با تردید به چشمانم نگاه کرد و در آخر لب هایش روی پیشانی ام نشست...

چنان حال درونیم آشفته شده بود که گویی از همان مساحت لب های کوچک و خوش رنگش یک برق سه فاز به من وصل شده بود! همان قدر تخریب کننده...

سرش را عقب کشید و رو به طیبه خانم گفت:

-مامان جان خیالت راحت باشه من و آذین رابطمون با هم خوبه.

طیبه خانم لبخند زد و گفت:

-براتون آرزوی خوشبختی و سلامتی دارم، ما دیگه کم کم باید بریم ابراهیم و سمیرا دعواشون شده  
-چرا؟

-سمیرا می گه چرا آذین رو بی سر رو صدا فرستادی رفت، گفت می خواد با ما بیاد اما ابراهیم گفت ارسلان شرط گذاشته کسی خورش نره. اون هم خودش رو زد به کولی بازی که اون بچه ی خواهرمه و نوم رو قرار به دنیا بیاره، ابراهیم هم براش خط و نشون کشید و دعوا بدتر شد

سرم را پایین انداختم

-من علاقه ای به دیدن هیچ کدوم از اون ها ندارم، دلیلی هم نداره که بیان این جا، دو ماه دیگه آرمان به دنیا اومد می تونن بیان ببینمش

طیبه خانم- دخترم نگران هیچی نباشه تا وقتی من زنده کسی جرعت نمیکنه به زندگی تو ارسلان لطمه ای بزنه

ارسلان پشت دست طیبه خانم را بوسید

-مامان زیاد قاطی دعواها نشو ما خودمون از پس مشکلات بر میایم.

-نه پسر من جلوی سمیرا زیاد کوتاه او مدم الان سر زندگی تو با آذین بخواد آتیش بسوزونه آتیشش می زنم. من صبوری هام رو کردم.

بی حرف سرم را پایین انداختم و طیبه خانم از رو تخت بلند شد و رو به من گفت:

-زیاد نشستنی یکم دراز بکش

-خوبم

او از اتاق بیرون رفت و منو ارسالان داخل اتاق ماندیم، با این که مدتی زندگی مشترک را با اردلان تجربه کرده بودم اما آن بوسه اولین بوسه ای بود که برایم معنی داشت!

ارسالان هم از اتاق بیرون رفت و من هم بخاطر کمرم کمی دراز کشیدم و بعد از آن سر یک سفره نشستیم و همگی غذا خوردیم...

موقع رفتن ۳ تا خواهر های ارسالان به گرمی از من خداحافظی کردن و این رفتار آن ها در کنار حسی که به ارسالان پیدا کرده بودم باعث می شد لبخند بر روی لب هایم بیاید.

بعد از رفتنشان ارسالان لبخند از روی لبش رفت و دوباره داخل سینک از همان شربت مسکن روی دست هایش ریخت و همان جا ایستاد...

خواهر های ارسالان آشپزخانه را تمیز کرده بودن اما من به بهانه ی یک لیوان آب به سمت آشپزخانه رفتم که صدای بی تفاوتش یک ضربه ی مهلک به احساساتم وارد کرد

-مرسی که نداشتی از رابطه ی داغونمون چیزی بدونن، اون بوسه هم فراموش کن مجبور بودم.

چند لحظه خشکم زده بود! من با کی رویا بافی کردم؟ دلم برای کی لرزید؟

رویم را از او گرفتم و عصبی جوابش را دادم

-دفعه ی آخرت باشه بیش از حد بهم نزدیک میشی به هر دلیلی.

جوابم را نداد من هم بدون خوردن آب به اتاق برگشتم و خواستم کتابم را ادامه بدهم که نمی توانستم! چرا یادم رفته بود او جلوی خانواده اش در حال بازی کردن بوده؟ چرا دلم برای مردی که هیچ وقت در هیچ زمانی با این شکم بزرگ و وضعیت بد من نمی توانستم برایش جذاب و دوست داشتنی باشم، لرزید؟!

به قفسه ی سینه ام چنگ زدن تا شاید نفسم راحت تر بالا بیاید...

اولین روز زندگی با اردلان نفرت را تجربه کردم چرا روز اول این زندگی باید یک عشق بی ثمر را تجربه کنم!؟

چشم هایم را روی هم قرار دادم و با خودم تکرار کردم «آذین خودت رو حقیر تر از این نکن اون هیچ وقت به تو توجه نمی کنه»

چشم هایم را باز کردم و قسمت تغییر احساساتم به ارسال را حذف کردم...

تا آخر شب او اصلا وارد اتاق نشد و من فقط چند باری برای خوردن و نوشیدن به آشپزخانه رفته بودم و از سرویس استفاده کرده بودم. و بعد روی تخت دراز می کشیدم و کتاب می خواندم.

تا وقتی که آرمان به دنیا بیاید نمی توانم برنامه دیگری برای زندگی داشته باشم...

ارسالان

بعد از ساعت ها کمی از سوزش دست هایش کم شده بود اما تاول هایی که بسته بود احتمالا چند روزی آزارم می دهند. یاد کارش می افتم دلم می خواهد همین الان او را با یک چاقو پاره کنم! واقعا یک کار وحشیانه بود که نمی توان درکش کرد! یک نفس عمیق کشیدم تا خودم را کنترل کنم.

تا آخر شب هزار بار رفت سرویس و آمد! مگر چقدر یک زن باردار از توالت استفاده می کند! واقعا رومخ بود! اسمش را باید می گذاشتم «تو مخی»

پتو و بالش را وسط فرش پرتاب کردم و رویش دراز کشیدم و خوابم برد...

روز بعد تصمیم داشتم به دیدن عمو کیوان بروم، من زندگی الانم را مدیون کمک های او بودم. برای من او شبیه یک محبت الهی بود.

وقتی وارد زندان شدم حالم به هم ریخت، انگار قلبم را کسی چنگ می زد! من چه روزهایی را در این جهنم سپری کرده بودم...

در خواست ملاقات با عمو کیوان را دادم که مسئول زندان گفت که یه مدت پیش او خود کشی کرده! نا باورانه خشکم

زده بود! از زندان خارج شدم و به وکیلش زنگ زدم و بعد  
از چند بوق جواب داد  
-بله؟

-سلام وقتتون بخیر ارسلان هستم هم بندی عمو کیوان  
-سلام بله متوجه شدم  
-عمو کیوان کجاست!؟

سکوتش طولانی شد که پرسیدم

-امکان ندارد خودکشی کرده باشه!

-بعد از رفتن تو دیگه امیدی به زندگی نداشت، گفت اعدام  
فقط عذاب رو برایش بیشتر می کنه. خودش به زندگیش پایان  
داد و از من خواست که وقتی تو اومدی سراغش بهت بگم  
که هیچ بدهی نداری به اون.

آنقدر حالم گرفته شده بود که بی اختیار نشستم روی جدول

...

-اون نباید اینکار رو می کرد

-تصمیمی بود که گرفته بود اون دیگه این دنیا رو نمی  
خواست

-خدا رحمتش کنه

-ممنون

-مزاحمتون نمیشم خدانگهدار

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و یه مدت چند دقیقه ای روی جدول ها، همان طور مونده بودم.

شاید اگر من کنارش در زندان می ماندم او این کار را نمی کرد .

از جایم بلند شدم و به سمت خانه حرکت کردم...

قبل از رسیدن به خانه یک سری تن و غذاهای آماده و بسته بندی شده گرفتم تا بنده خدا با آن شکمش، بخاطر یک غذا چند ساعت سر پا نماند.

وقتی وارد خانه شدم او را دیدم که کتاب به دست روی مبل نشسته است و با دیدن من به آرامی یک سلام داد و دوباره سرش را داخل کتاب برد .

نمی دانستم شماره عینک او چند است اما حس می کردم که بدون عینک نمی تواند جایی را ببیند. و باید بعد از این برای کنترل کردنش به جای دعوا و کتک کاری از ضعفش استفاده می کردم. او به شدت دختر پرو و زبان درازی بود و من



واقعا از این مدل دختر ها متنفرم! زن باید ناز و لوس و احساساتی باشد. اما او موهایش که اندازه ی موهای من بود و یک جوری به چشمان من نگاه می کند که گویی چند سگ و گربه داخلش در حال جنگیدن هستند.

سرم را تکان دادم و خرید ها را داخل آشپزخانه بردم و چند تا از خرید ها را نتوانستم داخل یخچال جا بدهم و مجبور شدم داخل کابینت قرار بدم. وقتی خیالم از پر بودن خانه راحت شد؛ بی سر و صدا لپ تاپم را که دیروز مامان، با وسایل های دیگرم آورده بود را برداشتم و اول همه چیز داخلش را به روز رسانی کردم و بعد اینترنتش را راه اندازی کردم و بالاخره شد یک دستگاه به درد بخور. داشتم به این فکر می کردم که چه کاری را شروع کنم که دوستش هم داشته باشم!؟

با سابقه زندان من که عمرا جاهای درست حسابی به من کار می دادند، من هم که اهل کارگری و شغل های آزاد نیستم، سرمایه هم که ندارم کاسبی کنم، سابقه کار هم که هیچ...

اگر آن موقع به زندان نمی رفتم الان مدرک کارشناسی ارشد را هم گرفته بودم و برای هر کاری می توانستم بهترین گزینه بشوم.

یک آه عمیق کشیدم و سعی کردم دیگر به اردلان فحش ندهم

...

بعد از چند ساعت سر و کله زدن با سیستم، از سر گرسنگی از اتاق خارج شدم که متوجه آذین کنار گاز شدم و هر چقدر جلو تر رفتم بوی برنج تازه دم کشیده شده را بیشتر حس کردم

-چند تا تن خریدم، خودت رو اذیت نکن همون ها رو بیار بخوریم

با یک ابروی بالا رفته گفت:

-من آشغال خوری نمی کنم که بچم ضعیف بشه

نگاهم به شکم بزرگش افتاد و در دلم گفتم « بعله معلومه چی می خوای بزایی »

بعد از مدتی آذین میز را چید و هر دو سر میز نشستیم و شروع کردیم به خوردن غذا...

بینمان سکوت بود که اون با حرفش سکوت را شکست

-تو هم از تخت استفاده کن بزرگه، برای دوتامون هم جا هست.

-رو زمین راحتم

اصلا دلم نمی خواست روی یک تخت با او بخوابم و هر بار که به سرویس می خواهد برود از خواب بپریم! گوشی زنگ خورد و رفتم از رو میز برش داشتم و جواب دادم

-سلام

-سلام ارسال وقت محضر رو فردا گرفتم ساعت ۲، منو مادرت هم میام شما هم آماده باشید

-باشه آدرس محضر رو بفرستید

-مواظب آذین و بچش باش

-چشم خدافظ

-خدانگهدار پسر

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سر میز

-فردا ساعت ۲ وقت محضر گرفته بابا

جوابی نداد و من هم ادامه ندادم. بعد از غذا کمکش کردم ظرف ها را جمع کند و کنارش ایستادم تا با هم ظرف ها را بشوریم، اختلاف قد بینمان به شدت مسخره بود! البته او کم سن بود شاید دوباره قد بکشد. مثلا با پسرش با هم بزرگ بشوند و قد بکشند .

بعد از اتمام کار ها او رفت روی تخت دراز کشید و من هم لپ تاپم را برداشتم و در بازار کار، دنبال یک کار برای خودم شدم...

نداشتن سو پیشینه بسیار مهم بود و من در تمام آن شغل ها رد می شدم و بعد از آن سابقه کار بود که آن را هم نداشتم. یک آه عمیق کشیدم و بیشتر فکر کردم...

اما به نتیجه ای نرسیدم و رفتم برای دیدن تلویزیون که آذین خانم با آن قدم های کوچک و بازش از اتاق بیرون آمد و گفت:

-الان وقت سریال مورد علاقمه

کنترل را به طرفش گرفتم:

-بیا

او هم گرفت و شبکه ای که فیلم پخش می کرد را آورد. من هم اصلا از این مدل فیلم ها هم خوشم نمی آمد و مجبور شدم به اتاق بروم و تا او نیست روی تختش کمی بخوابم...

روی تخت دراز کشیدم اما هر کاری کردم نتوانستم بخوابم! دیوانه شده بودم از این وضعیت! از همان اتاق به آذین که روی مبل نشسته بود نگاه کردم ، اصلا شبیه آن دختری که

من دوست داشتم نیست! اصلا نمی توانم تحملش کنم! زل زدم به سقف اتاق و در دلم گفتم: «خدایا من که بنده ی بدی نبودم چرا زندگیم جهنم شد!؟»

بعد از تمام شدن فیلم آذین، به پذیرایی رفتم تا او برود استراحت کند و برای شام هم سوپ گذاشته بود. چنان خوش طعم بود که حتی ته دیگش را هم خوردم؛ و لبخند روی لب او هم باعث شد که متوجه بشم، با لبخند زیبا تر می شود.

بعد از جمع کردن آشپزخانه او مشغول کتاب خواندن شد و من از فرصت استفاده کردم و دوباره رفتم روی تخت نرم راحت دراز کشیدم. امروز هم خیلی پیاده روی کرده بودم و هم فشار روانی زیادی را به دوش کشیده بودم. واقعا به یک چرت کوتاه احتیاج داشتم...

آذین

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم اما همان قدر هم بی احساسی و بی توجهی اش را هم به خودم می فهمیدم. او هیچ وقت نمی توانست من را دوست داشته باشد، چرا من احساساتم به او انقدر تغییر کرده بود!؟ مگر چه چیزی در او

بود که هر لحظه من را بیشتر در خودش غرق می کرد!؟  
این بی توجهی به احساساتم را در کدام قسمت ذهن بیچاره و  
بیمارم جا بدهم!؟

بعد از خواندن کتاب رفتم بخوابم. ولی متوجه ارسال شدنم  
که روی تخت به خواب رفته است! البته او چند ساعتی بود  
که این جا خوابیده بود و احتمالا تا صبح هم بیدار نشود. آرام  
کنارش روی تخت دراز کشید و بالشش را زیر زانویم قرار  
دادم تا فشار روی شکم کمتر بشود. وقتی سرم را بالا آوردم  
چشم هایم در مژه های بور و بلندش گره خورد! و بعد از آن  
بینی قلمی و سر بالایی و لب های کشید و قرمزش که یک  
زخم از گوشه ی لبش تا کنار بینی اش رد انداخته بود، رو  
به رو شدم...

بدون پلک زدن در حال کاویدن چهره ی مردی که دلم برایش  
به لرزه در آمده بود شدم. فکرم کار نمی کرد و فقط مات  
زیبایی صورت سفید رنگش بودم. کاش یک جور دیگر وارد  
زندگی هم می شدیم. یک نگاه به شکم برآمده ام کردم و دستم  
را روی شکم قرار دادم تا تکان های آرمان را حس کنم...

نباید به دوست داشتن ارسال فکر می کردم، فقط باید برای  
این بچه و آینده اش انرژی می گذاشتم. دوست ندارم

سرنوشتش شبیه من بشود او باید یک انسان موفق و درخشان بشود.

خواستم دیگر نگاهش نکنم و رویم را از او بگیرم اما سخت بود! گویی هر لحظه بیشتر من را به وجود خودش می کشید و برایم زیبا تر از تمام آدم های دنیا می شد. حتی خط و خال های که روزی صورتش از اثرات دعوا هایش مانده بود هم برایم جذاب بودند!

چشم هایم را روی هم فشار دادم، دیوانه شده بودم!...

انقدر نگاهش کردم تا به خواب رفتم اما به ساعت نکشیده بود که بخاطر سرویس رفتن از خواب بیدار شدم و سعی کردم آرام از رو تخت پایین بیایم و به سمت سرویس بروم، اما وقتی برگشتم او جایش را برداشته بود و روی مبل داخل پذیرایی خوابیده بود.

ناخواسته یک آه کشیدم و به راحتی و بزرگی تخت بعد از رفتنش فکر کردم...

روز عقد من با یک مرد دیگر برای دومین بار بود؛ و من این بار با تمام مشکلات، حالم خوب بود. اما او گویی پر از آشوب و استرس بود. حق هم داشت قرار بود یک زن اسمش وارد شناسنامه اش بشود تا فقط برای بچه اش شناسنامه

بگیرد! واقعا حس او را درک می کردم، اما این نگاه های طولانی و نفس گیرم را چطور به پایان می رساندم؟ چطور می توانستم دیگر او را دوست نداشته باشم؟ چطور جلوی این فاجعه را بگیرم؟! چطور از او هم متنفرم باشم؟ شبیه اردلان، بابا، مامان و حتی زیور و خاله... چرا نمی توانستم او را هم دوست نداشته باشم؟

بعد از محضری شدن ازدواج، ارسال رو به خانواده اش گفت: ممنون که تا این جا اومدید دیگه مراسم تموم شد و یا یک خداحافظی به سمت خانه راه افتادیم...

سکوت تنها حاکم قدرت مند بین ما بود و بهترین گزینه تا کمتر دعوا کنیم...

برای شام هم به کمک من آمد و سیب زمینی و پیاز را رنده کرد تا کوکو بذارم و حتی بعدش هم ظرف ها را آب کشید! با این که یک کلام حرف بینمان زده نمی شد و او حتی یک نگاهش هم از رو من رد نمی شد اما من با همین حس حضورش کنارم باز هم اغفال می شدم.

رفتارهای ارسال کاملا سرد و بی تفاوت بود. یعنی هیچ کدام از کار هایم باعث نمی شد با من حرف بزند یا حتی بخواد رویم را کم کند فقط کمک حالم بود و هر چه که من



می گفتم را بی چون چرا اطاعت می کرد اما چه فایده که نگاهش را حتی یک بار هم ندیده بودم...

امروز چهارمین روز زندگی مشترک ما بود و او آنقدر به من بی توجه بود که من هم بخاطر غرورم دیگر با او سرد و خشک رفتار می کردم. اصلا دلم نمی خواهد برای محبت کاسه ی گدایی نگاهش را داشته باشم. تا الان تنها بودم بعد از این هم فقط احساساتم را برای پسر می گذارم.

شب رسید و من تنها روی تخت دراز کشید بودم که ناگهان بوی خیار در بینی ام پیچید! خیاری تازه و قلمی ای که رویش کمی نمک پاچیده باشی...

از جایم بلند شدم و به سر یخچال رفتم تا خیار بخورم، اما نداشتیم! خواستم خودم را متقاعد کنم که الان وقت خیار نیست اما ولع خوردنش امانم را بریده بود!

کلافه روی صندلی آشپزخانه نشستم و فکر کردم که چه کاری می توانم انجام بدم؟ و در یک تصمیم احمقانه، به این نتیجه رسیدم که از خانه بیرون بروم تا میوه فروشی پیدا کنم، اصلا با این ولع خوردن خیار نمی توانستم آرام بگیرم.

رفتم داخل اتاق و شلوار لی بارداری ام را به تن کردم و رویش هم یک مانتو مشکی پلیسه دار که شکمم را کم تر به

چشم می آورد پوشیدم و شال مشکی رنگم را هم روی سرم  
انداختم و به سمت در خروجی رفتم...

تا دستگیره‌ی در را به پایین کشیدم صدایش در گوش‌ها و  
قلبم پیچید  
-آدین!

ایستادم و سرم را پایین انداختم  
-بله

-کجا میری!؟

-خیار بخرم

جوابم را نداد و چند لحظه بعد از جایش بلند شد به سمتم آمد  
و با چشم‌های خواب‌آلود نگاهم کرد

-الان وقت خیار خریدنه!؟ ساعت اشب!

نگاهم را از نگاهش گرفتم

-دلم می‌خواد

یک نفس عمیق کشیدم و کلافه دست‌هایم را داخل موهایم  
تکان دادم

-باید بی‌خبر، تنها، نصف شب پاشی بری!؟

-نخواستم مزاحمت بشم

سویچ ماشین را از جا کلیدی برداشت و در را باز کردم

-با هم میریم

نگاه کردم به ست خانگی اش که مشکی رنگ بود و از خانه خارج شدم...

داخل آسانسور بیشتر متوجه کلافگی و به هم ریختگی اش شدم با آن موهای شانه نشده و به هم ریخته اش، باز هم جذاب بود .

تا نگاهم کرد نگاهم را از نگاهش دزدیم...

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت ماشین که جلوی در پارک بود رفتیم و او در را برایم باز کرد و کمک کرد تا بشینم و در را بست و خودش پشت فرمان نشست.

حرکت کرد و همان طور که به جلو نگاه می کرد گفت:

-برای چندمین بار دارم بهت تذکر میدم، بی اجازه و بی خبر از خونه بیرون نرو

-نمی خواستم مزاحمت بشم

تیز نگاهم کرد و تند و عصبی گفت:

-نمی خوای مزاحم بشی بعد می خوای بی خبر از خونه  
بری بیرون بلایی سرت بیاد تا صد تا صاحب پیدا کنی؟!  
عصبی یه پوزخند زد و دنده رو عوض کرد و یک نگاه به  
رویم انداخت  
-شما لطف نکن به ما

از حرفش ناراحت شده بودم اما جوابش را ندادم، راست می  
گفت: اگه اتفاقی برای این بچه می افتاد به هزار نفر باید  
جواب میدادم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و زل زدم به تاریکی شهر...  
کنار یک میوه فروشی نگه داشت و از داشبورد کارتتش را  
برداشت و به سمت میوه فروشی رفت...  
به حرکاتش نگاه می کردم، به وسواسی که برای انتخاب  
خیار ها داشت، و این که آن ها را چند بار در رو شویی  
مغازه شست...

با این که از دستش ناراحت بودم اما باز هم قلبم محکم برایش  
می تپید.

به سمت ماشین آمد و نشست و خیار ها را به سمت من  
گرفت

-شستم همشو

خیارها را از دست گرفتم و نمکدانی که داخل کیفم آورده بودم را در آوردم که صدای تک خنده اش به گوش هایم رسید و با ولع شروع کردم به خوردن...

یکی...دوتا...سه تا... نگاهم افتاد به نگاه های مات و حیرت زده اش به رویم و همین باعث شد سرعت خیار خوردنم کم بشود

و آن سکوت باعث شد تازه صدای بلند خیار خوردنم به گوش هایم برسد! سعی کردم آرام تر بجوم اما فرق نمی کرد. خواستم نخورم اما دلم می خواست، نگاهم به نگاه ماتش که چاشنی اش یک تمسخر بود، افتاد. یاد آن وقت هایی که با بچه ها زنگ های تفریح درباره عشق و عاشقی حرف می زدیم افتادم... یاد افکار عقاید خودم که چقدر رویایی و شیک بودن افتادم... و واقعیت الان که با یک جنین ۷ ماه، در حالی که صدای خیارهایی که بی مکث می جویدم شان داخل ماشین مردی که برای اولین بار دلم برایش لرزیدن بود، پیچیده بود و او در نگاهش هیچ چیزی جز تمسخر و خنده نیست!

بخاطر بغضی که در گلویم نشسته بود گاز بزرگ تری از خیار زدم و این بار صدای خورد شدنش زیر دندان های

ردیف سفید رنگم که خیلی وقت پیش ها وقتی می خندیدم  
زیبایی اش را دوست داشتم، خورد می شد و صدایش بلند تر  
و آزار دهنده تر از قبل گوش هایم را آزار می داد. بغضم  
آنقدر سنگین شد که از چشمانم قطره های اشک به پایین  
ریختند. ولی من باز سمج جویدن آن خیار بودم... سنگینی  
نگاهش باعث شد بغضم بشکند و ته مانده ی غرورم هم از  
دست بدهم .

صدای آروم و پر تعجبش باعث شد خیارهای نیمه جویده شده  
را قورت بدهم و دوباره یک گاز از خیار بزنم تا بیشتر از  
این صدای گریه ام طول نکشد.  
-آذین!

او دستش را جلو آورد و خیار را از دستم بیرون کشید  
-آروم باش

این که از من انتظار داشت آرام باشم شبیه یک کاتالیزور  
بود برای بغضم تا سنگین تر و پر تر بشود.  
و یک آن من را در آغوش کشید! آنقدر آرامش به من منتقل  
کرد که این بار از اعماق وجودم بغضم خالی شد و بلند تر  
از قبل گریه کردم...

دلَم می خواست به او می گفتم : «چرا من باید در این زندگی  
تاوان دوست داشتن او را هم بدهم »

اما پر شده بودم، فقط گریه می کردم تا شاید از سنگینی بار  
روی دوشم کم شود. این گریه ها مدت هاست در دلم حناق  
شده بودند.

دست های نوازش گرش را روی موهایم حس کردم، محکم  
تر چشم هایم را روی هم فشار دادم تا خالی تر و سبک تر  
از قبل باشم. بگذار حالا که شکستم را دیده است حداقل یک  
دل سیر در آغوشش آرام بگیرم...

آنقدر در آغوشش ماندم و دست های نوازش گرش را با جان  
دل حس کردم که بالاخره گریه ام تمام شد و با یک نفس  
راحت سرم را از روی سینه اش بلند کردم. تا نگاهم به چشم  
هایش افتاد، لبخندی بی رمق به لب هایم نشست  
او هم یک لبخند زیبا زد و آرام گفت :

-خوبی؟

-خیلی

از هم جدا شدیم و به صندلی تکیه دادیم و او گفت:

-متاسفم بخاطر چند روز گذشته، ما باید دوست می شدیم

-مقصر منم، یعنی...  
 دوباره بغض در گلویم سنگین شد...  
 -یعنی عوارض زندگی با اردلان بود که...  
 بغضم را قورت دادم و ادامه دادم  
 -که نمی دونستم همه ی مرد ها بد نیستن  
 با سر انگشت هایش اشک روی گونه ام را پاک کرد  
 -ببخشید که من درکت نکردم  
 لبخندم عمیق تر شد  
 -هیچ وقت فکر نمی کردم بغل آنقدر خوب باشه  
 او هم خندید و ماشین را روشن کرد  
 -باز خیار برات بخرم؟  
 -نه  
 راه افتاد و من سرم را به شیشه تکیه دادم  
 -می خوای یه دوری بزنیم؟  
 -لباس راحتی تنته



-مهم نیست، هیچ وقت قضاوت های بقیه برام مهم نبوده.  
دوست دارم حالت عوض بشه

-مرسی ولی خب من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم،  
بخشید که چایی رو پاچیدم روت

لپم را کشید و یک نگاه کوتاه به من انداخت  
-خوب شده

-خوشحالم که رابطه بینمون بهتر شد

-دو تا مونم احتیاج داشتیم به این خوب شدن

سکوت شد بین مان ...

او کنار دریاچه ی چیتگر «خلیج فارس» نگره داشت و با هم  
به سمت قسمت ساحلی دریاچه قدم برداشتیم...

روی یکی از صندلی هایی که لامپ های داخلش روشن بود  
نو گویی نیمکت یک هلوگرام است نشستیم و به ساحل که  
خلوت بود نگاه کردیم. نگاهم را به سمتش چرخاندم

-میشه یه سوال بپرسم؟

-آره حتما

-من مخالف بودم، خودت هم میلی به این ازدواج نداشتی،  
پس چرا قبول کردی؟

همان طور که به رو به رو خیره شده بود و جواب من را داد

-خب دلیل اولش عذاب وجدان بیوه کردن تو و بی پدر کردن اون بچه بود. بعدش حرف بابا که نمی خواست ناموس خانواده دست کسی باشه، و در آخر هم تموم شدن جنگ بین خانواده

سرم را پایین انداختم

-اما زندگیت خراب شد!

-نه زندگی جریان داره با این جور چیزا خراب نمیشه، فعلا باید به هم کمک کنیم تا از این مرحله بگذریم، بعدش درباره خودمون و زندگیمون تصمیم می گیریم.

-موافقم، من تا آرمان رو به دنیا نیارم هیچ کاری نمی تونم بکنم

لبخند بر روی لبش آنقدر حالم را خوب می کرد که همه دردهایم از یاد رفته بود. هر نگاهش یک مسکن قوی بود برای قلب پاره پاره ی من .

-همه چی درست میشه، شاید بعضی روزا سخت باشن اما تموم میشن بالاخره

سرم را آرام به چپ و راست تکان دادم

-من معنی روزهای خوب رو از یاد بردم! توی دایره لغات حس هام، همه ی قشنگی ها و خوبی ها از بین رفتن احساس می کنم پر از تاریکی شدم!

-نه این طوری نگو تو هنوز سنت خیلی کمه!

-به سن نیست به شرایطه، من یه دختر درس خون و آرام بودم که به کسی آرام نمی رسید. خودم بودم و کتاب هام و دنیایی که باهاشون رویا بافی می کردم؛ اما یهو منو انداختن تو یه حقیقت دردناک...

-مشکلت با اردلان چی بود؟

یه لبخند تلخ نشست رو لبم

-اولین باری که اومدن خاستگاریم، با هزار تا دروغ و وعده منو آورد تهران، حتی نداشت من پام رو روی زمین تهران بذارم! منو از خانواده خودش جدا کرد و برد خودش...

از شدت بغض و خجالت از گفتن این حرف ها زبانم بند آمده بود اما دلم می خواست حرف بزنم. من پر بودم و بی اختیار سر ریز می شدم...

-به بدترین شکل ممکن دنیای دخترونه ی منو، باورهای من از ازدواج و عشق رو به آتیش کشید و ازم گرفتتتون. آنقدر ازش می ترسیدم که جرعت نمی کردم به کسی بگم، به خانوادم هم گفتم حرفمو باور نکردن! فقط اون طلاها و لباس هایی که برام خریده بود رو دیدن! بدن کبود و داغون من براشون مهم نبود. حتی بابام دعوا کرد بخاطر به زبون آوردن اتفاقات تو رابطمون رو! هیچ کس دستمو نگرفت، هیچ کس منو نجات نداد و من توی زندگی با اردلان مردم، از درد، شکنجه، تحقیر، توهین ...

دستم را میان دست هایش گرفت و عصبی و ناراحت زل زد به چشم های پر شده از اشک من

-بین من جون مادرم رو هیچ وقت قسم نمی خورم، اما واسه این که بدونی چقدر حرف هات منو آزار داده، به جون مامانم قسم می خورم که اگه من اون موقع زندان نبودم و می فهمیدم زندگیت این طوریه، شده اردلان رو به چهار میخ بکشم از اون خونه می بردمت. نمی داشتم تو اون خونه بمونی، حتی اگه خانوادت هم قبولت نمی کردن خودم برات خونه می گرفتم و خرجت رو میدادم

یک لبخند بر روی لب هایم نشست

-نمی دونستم مرد این طوری هم وجود داره!

اما او عصبی پرسید:

-یعنی حتی بابا هم کاری برات نکرد!؟

سرم را تکان دادم

-فقط مامانت باهام خوب بود و درکم می کرد.

-چرا از اردلان شکایت نکردی؟

یک آه عمیق کشیدم

-هیچ جا رو بلد نبودم، کم سن و بی تجربه بودم. وقتی هم

دیگه صبرم تموم شد شروع کردم به تهدید کردنش، یعنی یه

روز ازم پرسید چی دوست دارم برام بخره، منم گفتم یه تیکه

قبر بخر یا من می کشمت یا تو منو می کشی و من میرم اون

جا می خوابم راحت میشم. بهش گفتم اگه یک بار دیگه آزارم

بده می کشمش

حیرت زده نگاهم کرد

-عجب جرعتی!

-وقتی می اومد خونه سر میز چاقو تیز می کردم، فیلم

ترسناک می دیدم، شاه رگ ها رو بهش نشون می دادم که

اگه بریده بشن خون می پاشه...

صدای خنده اش رشته ی کلامم را پاره کرد و نگاهم افتاد به صورتش که از خنده جمع شده بود. اما من خاطرات برایم آزار دهنده بودند و بخاطر همین با ابروهای بالا رفته پرسیدم  
-خنده دارن!؟

او لب هایش را روی هم فشار داد و لبخندش را جمع کرد  
-ببخشید

و من حرفم را ادامه دادم...

-صبح می خواست بره سر کار با یه چاقوی بزرگ بالا سرش و ایمنی‌سادم، جلوش طناب دار درست می کردم و بهش می گفتم : نه آنقدر ام گردنت کلفت نیست. من همه ی تلاشم رو کردم واسه این که اون رو درست کنم اما یه شب بهم گفت یا با چاقو بزمنش یا می زنتم، منم نتونستم بزمنش و اون منو تا مرز مرگ برد. وقتی هم صبح رفت سرکار من رو انقدر روانی کرده بود که بنزین برداشتم و کل خونه اش رو آتیش زدم...

-اصلا بهت نمی خوره انقدر ترسناک باشی !

اما من واضح خنده ای که به زحمت نگهش داشته بود رو می دیدم

-من نمی دونم کجاش خنده داره!؟

شبيه يك بمب خنده اش تركيد و دست هایش را بالا آورد  
-ببخشید شرمندم من هر کار کردم نتونستم کنترل کنم خودم  
رو

-اشکال نداره فقط نمی دونم به چی میخندی!؟

همان طور که از خنده اشک های گوشه ی چشمهایش را  
پاک می کرد گفت:

-فکر این که با چاقو بالا سر اردلان وایسی... یا... یا  
بترسونیس اونم با این قد و هیکل کوچولو...

از خنده اش من هم خنده ام گرفت

-یعنی کارام بچگانه بود؟

سرش را با خنده به چپ و راست تکان داد

-آذین خیلی بامزه ای!

با لبخند ابروهایم بالا رفت

-من واقعاً با جدیت این کار ها رو کردم

سرش را محکم تر تکان می داد و میخندید

-می دونم ... می دونم ...

دست روی شکمش گذاشت و ادامه داد

-این که این حرف ها رو جدی می زنی خنده دار تره

من هم خنده ام بیشتر شد

-وقتی بهش فکر می کنم منم حس میکنم خیلی کارام بچگانه بوده! مثلا چاقوی پنیر خوری رو تیز می کردم!

خنده اش ترکید

-چرا پنیر خوری!؟

-چون فکر می کردم این طوری بیشتر متوجه جدی بودن من می شه که می تونم از یه چاقوی پنیر خوری یه قمه تیز در بیارم.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با خنده ای که چاشنی اش کمی تاسف بود گفت:

-آذین خیلی بامزه ای

خنده ام بیشتر شد از این که من آنقدر این حرف ها را جدی و غمگین زدم اما او درحد ترکیدن در حال خندیدن بود!

-بسه!

ادای من را در آورد



-گردنت انقدارم کلفت نیست!! وای خدا مردم دیگر من هم واقعی در حال خندیدن بودم و این حرف ها برایم دردناک و آزار دهنده نبودند.  
 به خنده ی من او هم می خندید و ساعت ۲ شب صدای خنده های ما حواس هر رهگذری را پرت می کرد .  
 ارسال - منم تو زندان از این کارا کردم، حالا بذار من برات بگم تو بخند...

اما چهره او هم بی هوا جدی و بدون خنده شد

-زندگی منو تو یه چیز هایش شبیه هم هستن، من هم قبل از رفتن به زندان یه پسر بیخیال و خوش گذرون و شیطون بودم . اما وقتی اردلان باعث شد من برم زندان، همه چی تغییر کرد. زندان هم خیلی چیزها رو برای من کشت، مثلا پسر خوب بودن رو. روزهای اولی که تو زندان بودم، نه تخت داشتم نه جا، گنده های زندان من رو انداخته بودن تو راه رو، اما کم کم متوجه شدم دیگه اون ارسال به درد این زندگی نمی خوره! تصمیم گرفتم تغییر کنم، شبیه اون ها بشم. چند روز فقط دقت کردم به حرکات و حرف زدن های بقیه... و بعد خودم یه سناریو نوشتم که چطور یه دعوا بندازم و دعوا کنم. تو اولین دعوا صدام و حتی دست هام هم می لرزید

اما فحش می دادم و با قاشق یه نخعی که از کنار پتوی زندان  
کنده بودم تهدید شون می کردم. کم کم تو هر دعوا یکی از  
ترس هام کم می شد و من رفته رفته آدم خطرناک تری می  
شدم...

ما بین حرف هایش پریدم

-این حرف ها خنده دار نیستن

یک لبخند تلخ زد

-به هر حال تو می تونی بخندی چون هیچ وقت جای من  
نمی تونی باشی که حس کنی چقدر سخت گذشته، همون  
جوری که حرف های جدی تو واسه من خنده دار بود. زندگی  
همینه وقتی با کسی درد و دل می کنی منتظر این نباش که  
اون هم با دردت غصه بخوره...

لبخند روی لبش عمیق تر شد

-مهم اینه که حالت رو خوب کنه و تو دیگه غصه نخوری.  
اگه الان تو به کارهای من بخندی منم می خندم و اگه غصه  
بخوری من بیشتر به بدبخت بودنم تو اون دوران می رسم.

به چشم های آرامش نگاه کردم

-چقدر گیج کننده حرف می زنی!

سرش را نزدیک تر آورد

-می خوام بدونی که خندیدم تا تو حالت تغییر کنه، وگرنه درد تو حرف هات رو خوب درک کردم.

من هم خندیدم

-پس منم می خندم تا حال تو تغییر کنه

و با خنده ی من او قهقهه زد و من با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-فکر کن من با قاشق می خواستم آدم بزنم

بلندتر خندید و من هم با خنده گفتم:

-رفتی با دندان یه نخ از پتوت کندی که کسی رو خفه کنی، فکر کن وسط دعوا نخت پاره می شد

وسط خنده جدی گفت:

-تو بلد نیستی! داستان نسا ز که، جمله ی کوتاه بگو

و خودش خندید و من هم خندیدم... بی دلیل به غصه هامون می خندیدیم و تا من خنده ام کم می شد او یک حرف خنده

دار می زد می خندید و من دوباره خنده ام شروع می شد

ارسالان- آذین خیار ها رو چطور می خوردی...

...

ارسلان- صدای خیارها زیر دندونت گرم کرده بود...

...

آنقدر خندیدم که یهو شکم من گرفت و دستم رو گذاشتم زیر شکم که خنده ی او هم قطع شد و رو به رویم ایستاد

-چی شد!؟

این درد ها طبیعی بود و وقتی قطع شد با لبخند گفتم:

-پسر مم داره می خنده

ارسلان یک لبخند زیبا به رویم زد

-پاشو بریم یه چیز بخوریم بریم خونه، فردا مصاحبه ی کاری دارم

از جایم بلند شدم و کنار هم راه افتادیم

همان طوری که به قدم های آرام و منظم کنار هم بودن مان نگاه می کردم گفتم:

-ممنون خیلی حالم بهتر شد

-دیگه هیچ وقت اون طوری گریه نکن من تحمل گریه کردن کسی رو ندارم

-اصلا فکر نمی کردم آنقدر احساساتی باشی!

-من هم فکر نمی کردم تو هم آنقدر خطرناک باشی!

خنده بر روی لب هایش نشست و دیگر بینمان حرفی زده نشد تا وقتی که موقعی بستنی خوردن متوجه باز بودن بند کفش هایم شدم! خواستم خم بشوم و ببندم اش که او گفت:

-صبر کن، من می بندم تو به خودت فشار نیار

و روی زانو هایش خم شد و بند کفش های من را بست...

او آنقدر خوب بود که بعضی وقت ها قلبم دیوانه وار برایش می تپید! از جایش بلند شد

-خوب شد؟

-آره ممنون

-بریم خونه؟

-آره بریم

به سمت ماشین رفتیم و به سمت خانه حرکت کردیم...

اولش سکوت بود ولی ارسال سکوت را شکست

-آذین منو تو به اجبار این ازدواج رو قبول کردیم درسته؟

-بله

-حقیقتش رو بگم من اصلا بهت به عنوان زخم نگاه نمی کنم که ازت انتظاراتی داشته باشم؛ و می دونم که تو هم آنقدر درگیر بارداری هستی که من برات جایگاهی نداشته باشم. پس بیا دوست باشیم، دوست هایی که به هم کمک می کنن، و وقتی بارت رو زمین گذاشتی اون وقت میتونی بری دنبال زندگیت و آینده ات من خودم خرج تو و پسرت رو میدم.

-یعنی از الان داری بهم می گی که بعد از او مدن بچم برم؟! -نه نه منظورم این نبودم می خوام بدونی که تو زندگی با من اجباری وجود نداره تو هر جای این کره ی خاکی باشی من مواظب تو بچت میشم.

سرم را به پنجره تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم

-ممنون

من را زن خودش نمی دید! منی که او را اولین عشق خودم می دانستم! بعضی وقت ها ما آدم ها چیز هایی را می خواستیم که نه در حد مان هستند و نه می توانیم آن ها را آرزو کنیم. ارسال هم جز همان محال ها بود برای منی که فقط ۱۵ سال از عمرم را سپری کرده بودم...

وقتی به خانه رسیدیم او با یک شب بخیر خوابید و صبح قبل از بیدار شدن من بی سرو صدا از خانه رفته بود .

من هم ۷ هفته تا زمان عمل سزارین وقت داشتم و تا آن زمان باید یک جور سر می کردم

صدای زنگ گوشی ساده ام حواسم را پرت کرد و با دیدن شماره ی خانه خودمان، نگاهم را از گوشی گرفتم و مشغول خوردن خیارها شدم و بعد از چند ثانیه تماس قطع شد. اصلا دلم نمی خواست حتی دیگر آن ها را ببینم! آن ها من را با حقارت از خانه بیرون انداختن.

یک آه کشیدم که نگاهم به انگوهایم خورد، انگوهایی که اردلان هر بار که آزارم میداد یکی برآیم می خرید تا صدایم در نیاید. بهتر بود همه را بفروشم و به جایش برای پسر و خودم کمی خرید کنم. هنوز پسر من یک اتاق برای خودش نداشت و فقط یک سری خرت و پرت برایش خریده بودیم که همه ی آن ها خانه ی ارسلان مانده بود. گوشی را برداشتم و با طیبه خانم تماس گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد -بله؟

-سلام طیبه خانم

-سلام عزیزم خوبی؟ پسرت خوبه؟ ارسلان چطوره؟

-خوبیم خدا رو شکر ارسلان هم مصاحبه ی کاری داشت صبح رفته

- ایشالله که یه کار خوب گیرش بیاد
- توکل به خدا، طیبه خانم خواستم بدونم شما وقت دارید با هم یه بریم بیرون؟
- خیره چی شده؟
- هیچی برای آرمان می خوام یکم خرید کنم
- آره عزیزم میام؛ کی بریم؟
- هر موقع شما بگید
- پس بعد از ظهر بریم که هوا خنک باشه ارسلان هم با ماشین ببرتمون
- هر جور شما بگید
- قربون عروس خانم و فهمیدم بشم
- خدا نکنه این چه حرفیه خدا شما رو واسه ما نگه داره
- من خودم زنگ می زنم به ارسلان بعد از ظهر با هم بریم بیرون
- ممنون
- فعلا خداحافظ
- خدانگهدار



گوشی رو قطع کردم و یک لبخند بر روی لب هایم نشست. داشتن یک مادر شوهر به خوبی طیبیه خانم می تواند زندگی را بهتر و راحت تر کند .

تا بعد از ظهر مشغول جمع کردن خانه بودم و بعدش هم با وسواس یک دست لباس خوب پوشیدم و یک دستی به سر و صورتم کشیدم...

جلوی آینه ایستادم و اولین چیزی که چشم هایم را کور کرد شکم بزرگ و گرم بود. حتی قدم هم نسبت به ارسالان خیلی پایین تر بود. البته ارسالان قد بلند بود مقصر من نبودم .

زنگ در به صدا در آمد و ارسالان به همراه طیبیه خانم وارد خانه شدند و طیبیه خانم با روی باز من را در آغوش کشید و گفت که تا دیر تر نشده است برویم و زود برگردیم .

کل صحبت بین من و ارسالان فقط در حد سلام و احوال پرسی بود و من حتی جنبه ی در همین حد صحبت کردن را هم نداشتم زیرا تپش قلب امانم را می برید و حرکاتم ناشیانه می شد.

از خانه خارج شدیم و بعد از چند دقیقه به ماشین رسیدیم و ارسالان راه افتاد...

طیبیه خانم رو به ارسالان گفت :

-برو بازار از اون جا هم یه زیارتی تو امام زاده صالح داشته باشیم

ارسلان هم با روی باز جواب داد

-ای به چشم

وقتی به مقصد رسیدیم ماشین را گوشه ای پارک کرد و پیاده راه افتادیم و بعد از کمی پیاده روی پرسید

-سختته پیاده روی؟ می خوام نریم؟

اما من تمام وجودم پر از ذوق خرید و کنار او بودن بود!

-نه خوبم

آرام آرام در بازار قدم می زدیم و وقتی به یک طلا فروشی رسیدیم ایستادم

-من این جا کار دارم

طیبه خانم- می خوام طلا بخری؟

-نه می خوام بفروشم

ارسلان- لازم نیست، پیش من پول هست هرچی خواستی بگیر

-نه النگو هام رو میخوام بفروشم

ارسلان دستش را بالا آورد

-نه نیاز نیست طلا هات رو بذار تو دستت بمونه هر چی خواستی خودم می گیرم برات

طیبه خانم - آره دخترم طلا زینت زنه

-من این النگوها رو دوست ندارم می خوام نباشن

با این حرف من آن ها سکوت کردن و من وارد طلا فروشی شدم و در آن لحظه ای که با یک انبر النگوها را می شکست گویی یک بار از روی دوش من برداشته می شد و وقتی به جنازه های خورد شده ی آن ها نگاه کردم، انگار زنجیره ها را از دستم باز کرده بودن!

النگوهایم را به قیمت خوبی فروختم و پولش را به کارت ارسلان زد و به ادامه ی گشت و گذارمان رسیدیم...

حالم بهتر شده بود و دست هایم سبک تر، حس اینکه با پول خودم خرید می کنم هم حالم را بهتر می کرد.

برای آرمان کلی وسایل خریدم و ارسلان و طیبه خانم هم با نظرهایشان در خرید وسایل ها کمکم می کردن و واقعا ممنون آن ها بودم زیرا حس مهم بودن را پیدا کرده بودم.

ارسلان تا شانه هایش پر از وسایل بود رو به طیبه خانم گفت :

-شما همین جا بمانید من میرم ماشین رو میارم بعد بریم یه جایی یه شام مهمونتون کنم

طیبه خانم سرش را تکان داد و ارسلان رفت

الان بهترین زمان بود تا برای خودم کمی خرید می کردم از نزدیک ترین مغازه لباس فروشی چند دست لباس خانگی خریدم اما کاش می دانستم ارسلان چه رنگ هایی را دوست دارد

با طیبه خانم به سمت مغازه ی بعدی می رفتیم که پرسیدم

-طیبه خانم شما چه رنگ هایی رو بیشتر می پسندید؟

با یک نگاه معنی دار جوابم را داد

-من یه ارسلان؟

هول کردم

-خب...خب...

لبخند زد

-لباس های روشن دوست دارم

وارد مغازه شدیم و او چند مدل لباس نشان داد و خریدیم  
 من ساده بودم که فکر می کردم نمی فهمد که دنبال سلیقه ی  
 ارسلان هستم، اما او زیرکانه متوجه این مسئله شده بود و  
 تمام لباس هاییکه انتخاب می کرد کاملاً با خرید های قبلی  
 من فرق می کرد

طیبه خانم آرام پرسید

-ارسلان رو دوست داری؟

باچشم های گرد شده نگاهش کردم

-ما فقط با هم دوست هستیم

اما او حرفی زد که لو رفتنم را کاملاً فهمیدم

-آذین جان خوشحالم که برات ارسلان شبیه اردلان نیست،  
 حالا که زندگیت رو دوست داری سعی کن ارسلان رو هم  
 راضی و خوشحال نگه داری، فقط این طوری می تونی تو  
 دل ارسلان جایی باز کنی

سرم را پایین انداختم که گفت:

-من از همون نگاه اولت متوجه شدم که عاشق ارسلان  
 شدی. دوست دارم که زندگی تون سر و سامون بگیره  
 دست روی شانهِ ام گذاشت

- هر موقع کمک احتیاج داشتی به من بگو من واسه سرپا  
موندن زندگی شما همیشه آماده ام

- ممنون طیبه خانم، خداشما رو واسه ما نگه داره. شما حق  
مادری گردن من دارید

- من فقط می خوام تو ارسالان با هم خوب باشید و صدای  
خنده هاتون به گوشم برسه، همین برای من بسه  
با نگاهی قدر شناسانه نگاهش کردم و لبخند زدم  
-ممنون

ارسالان به گوشی طیبه خانم تماس گرفت که به کدام سمت  
برویم

و بعد از پیدا کردن ماشین اول به یک رستوران رفتیم و  
ارسالان مهمان مان کرد و بعد هم به زیارت امام صالح رفتیم  
و من همان جا از ته قلبم از خدا خواستم که ارسالان سهم من  
باشد و بخاطرش تمام سختی ها را به جان می کشیدم...

وقت برگشتن به خانه ارسالان طیبه خانم را به خانه اش رساند  
و ما هم به سمت خانه حرکت کردیم...

حتی تنها بودن با ارسلان در یک ماشین هم برایم هیجان آور بود! فقط کافی بود نگاهی یک لحظه روی من بماند تا من تمام وجودم پر شود و از حس زندگی و عشق داخل خانه یکی از لباس های که طیبه خانم انتخاب کرده بود را پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا آب بخورم اما وقتی نامحسوس به دنبالش می گشتم متوجه شدم سر جایش خوابیده است! نزدیک به او ایستادم و نگاه کردم به مردی که برایش می توانستم بمیرم. بخاطر درد پاهایم دیگر نتوانستم به دید زدنش ادامه بدهم و رفتم که بخوابم...

## ارسلان

با زیرکی تمام داشتم نگاهی می کردم و او فکر می کرد من خوابیده ام! احساس می کردم او حسش به من یک جور دیگر بود، جوری که احساس من نبود. او برای من فقط زن بیوه ی برادرم بود که باید از خودش و پسرش نگره داری می کردم و حتی یک لحظه هم نگاهی جز یک نگاه برادرانه به او نداشتم. اما او این طور نبود هر نگاهی داغ و آتشین بود و من واقعا معذب می شدم. لباس هایی که می پوشید هم چند

روز اول بسته و ساده بود اما الان رفته رفته روسری را کنار گذاشته بود و با آن موهای کوتاه و خرمایی رنگش برایم دلبری می کرد و من دلم نمی آمد دل او را بشکنم و بگویم روسری سر کن! به هر حال ما در یک خانه زندگی میکردیم و او حق داشت آزاد باشد .

روز بعد به یک شرکت دیگر رفتم تا مصاحبه کاری انجام بدهم اما باز هم داستان سو پیشینه باعث شد با سر پایین آن جا را ترک کنم. آتش نخورده و دهن سوخته که می گویند دقیقا وضعیت من بود؛ من که حتی مورچه ها را هم نمی کشتم فقط دم خانه شان کلوچه را خورد می کردم و می ریختم تا آن ها مسافت کمتری بروند و دیگر در اتاقم پرسه نزنند. واقعا انصاف نبود من متهم به قتل باشم و کار به من ندهند! بابا خرج من و آذین را می داد اما تا کی این وضعیت مفت خوری باید ادامه پیدا می کرد!؟

دست از پا دراز تر به خانه برگشتم...

وقتی با کلید آرام وارد خانه شدم تا مزاحم خواب او نشوم متوجه شدم که او در آشپزخانه مشغول بار گذاشتن یک خورشید قیمه است و با دیدن من لبخند زد

-سلام خسته نباشی



کلید را روی اوپن قرار دادم و من هم لبخند زدم

-خسته ی خسته از بی کاری

-درست میشه شغل مورد علاقه ات رو پیدا می کنی

-ممنون از امیدواریت

یک آن دست هایش را بر روی شکمش قرار داد و دست

دیگرش را روی کابینت فشار داد

-آی

قدم هایم را به سمتش تند کردم

-چی شد!؟

کمکش کردم روی صندلی بنشیند

-خوبی؟

-آره

اما با خجالت و روی قرمز شده گفت:

-میشه یکم تنهام بذاری؟

-اتفاقی افتاده؟

سرش را پایین انداخت نه فقط نیاز دارم تنها باشم تو خونه

-با این وضعیت!؟

-خوبم

-باشه من می خواستم برم مغازه ی بابا، باهش کار دارم  
پس فعلا خدافظ

همان طور که به سمت در می رفتم گفتم

-مشکلی پیش اومد فقط یه میس بزن زود میام

-ممنون

از خانه خارج شدم و با ماشین به سمت مغازه ی بابا راه  
افتادم...

می خواستم درباره ایجاد یک مغازه خدمات کامپیوتری  
صحبت کنم. می دانستم که او مخالفتی نمی کند اما سرمایه  
اولیه را نداشتم و او باید کمک می کرد...

وقتی به مغازه رسیدم چند مشتری در قسمت های یخچال ها  
ایستاده بودن و من از راه باریکی که ما بین وسایل ها و  
ماشین لباس شویی ها بود رد شدم و رسیدم به بابا

-سلام

بابا که مشغول حساب با ماشین حساب بود گفت :

-سلام خوش اومدی

-ممنون خسته نباشی

بابا رو به کارگر نوجوانش گفت:

-پسر دو تا چایی بیار

روی صندلی پلاستیکی نشستم

بابا- زندگی چطوره؟ با آذین خوبی؟

سویچ ماشین را در دستم جا به جا کردم

-خدا رو شکر خوبیم، دختر خوبیه

-اردلان دفعه ی اولی که رفتن زاهدان اومد سرمون رو برد

تا بریم بگیریمش براش

اسم اردلان عصبی ام می کرد

-بیخیال اومدم درباره کار باهاتون حرف بزنم

-خیر باشه

-هر جا میرم یا سو پیشینه می خوان و یا سابقه کار، هیچ

جا کار برام نیست می خوام خودم مغازه خدمات کامپیوتری

بزنم

-خوبه

-اما کمک احتیاج دارم

بابا با چشم هایش طولانی نگاهم کرد و گفت:

-پسر من همه جور پشتتم اما تو به کارت مطمئن هستی؟

-بله من کارم با کامپیوتر و لپ تاپ گوشی‌ها خوبه راحت می‌تونم این مغازه رو نگاه دارم

-خیلی خب من کمکت می‌کنم

-ممنون

-فقط سعید بویی نبره، اون صد بار گفت یه مغازه بده من دخانیاتی بزنم قبول نکردم، اگه بفهمه به تو دادم داستان می‌شه، اجازه یکی از مغازه هات رو بگیر یه جای دیگه رو نزدیک خونت اجازه کن به همه هم بگو اون جا کار می‌کنی فقط، تا مغازت سرپا بشه و قوی

-چشم ممنون خدا سایه شما رو روی سر ما نگاه داره

-پسر من همه عشق و امیدم تویی فقط مواظب آذین و بچش باش

دست هایم را روی چشم هایم قرار دادم و برداشتم

-چشم

بابا بر روی شانه ام زد

-مردونگی کردی نداشتی ناموس برادرت دست کس دیگه بیوفته .

-ممنون اما آذین حق انتخاب داره می تونه با من زندگی کنه و یا جدا زندگی کنه خودم خرجشون رو بدم.

-چه معنی داره زن تنها زندگی کنه! رو نده بهش، بذار مطیع باشه به زن جماعت نباید رو داد

-من افکارم با شما فرق داره

از جایم بلند شدم و گفتم:

-بابا ماشین ظرف شویی هم داری؟

-آره می خوام چیکار؟

-واسه خونه می خوام، آذین ظرف شستنی اذیت میشه، آب چکان خیلی بالاست

بابا خندید و سرش را تکان داد

-انگار چشمت رو گرفته!

یک نفس عمیق کشیدم همان طور که به ماشین ظرف شویی ها نگاه می کردم گفتم

-زن فقط واسه یک چیز نیست، من به اون به چشم یه دوست و همخونه نگاه می کنم

بابا بلند خندید و آرام جوری که فقط من بشنوم گفتم :  
 -مگه میشه یه زن تو خونت باشه و برات دوست باشه؟!  
 ارسلان از تو بعید بود!  
 -من دوست ندارم چیزی اجبار باشه این که فقط بخوام با  
 کسی رابطه داشته باشم رو می تونم با آدم های که کارشون  
 همینه و حرفه ای ترن انجام بدم، آذین هیچ کدوم از معیارهای  
 من رو نداره  
 -درست میشه کم کم...

کج خندیدم و جوابی به بابا ندادم. یعنی جوابی نمی توانستم  
 بدهم! او با افکار قدیمی و دیکتاتوری خودش مانده بود و من  
 سعی می کردم هیچ وقت اجبار در هیچ کدام از کارهایم  
 نباشد...

آذین

بخاطر اتفاقی که افتاده بود از خجالت ارسلان را از خانه  
 بیرون فرستادم تا خودم را جمع جور کنم. چطور امکان دارد  
 من بی اختیار شلوارم را کثیف کنم؟! واقعا خجالت آور بود؛  
 امیدوارم که ارسلان متوجه این قضیه نشده باشد

به زحمت از جایم بلند شدم و به سمت حمام رفتم و بعد از درآوردن لباس هایم زیر دوش ایستادم و سرم را زیر آب نگه داشتم... این که انقدر چشش آور و بد بودم، باعث می شد حالم بد بشود. چرا من باید در این سن بارداری را تجربه کنم؟! چرا بی اختیار باید شلوار خودم را خیس کنم!؟

کلافه به موهای کوتاهم چنگ زدم و به خودم تشر زدم « بهش فکر نکن، به آرمان فکر کن » یک نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به ادامه کار های حمام و بخاطر سرعت پایینم مدت دوش گرفتم بیشتر شد...

بعد از حمام در آدمم و تن پوشم را تنم کردم و بخاطر بی حالی و ضعف فقط توانستم به تخت برسم و به پهلو دراز بکشم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باز روان شدن مایعی را ما بین پاهایم حس کردم! یعنی باز هم بی اختیار خودم را خیس کرده بودم!؟

از جایم بلند شدم و دوباره دوش گرفتم و دوباره حوله را به تن کردم و این بار مایعی که از زیر شکم خارج می شد بیشتر از قبل شده بود! حتی نمی دانستم دلیل این آب چه می تواند باشد!؟

استرس گرفته بودم. با همان وضعیت خیس به سمت گوشی رفتم تا به طیبه خانم زنگ بزنم، اما موقعی تماس متوجه شدم که گوشی شارژ ندارد!

یک دست لباس تنم کردم و از واحد خارج شدم و سوار آسانسور شدم تا به طبقه ی پایین بروم و با گوشی همسایه پایین با طیبه خانم تماس بگیرم. این ساختمان یک ساختمان ۵ طبقه بود و ما در طبقه ی سوم زندگی می کردیم و یک بار اتفاقی همسایه طبقه پایین را دیده بودم و می دانستم زن خوبی است.

سوار آسانسور شدم و طبقه پایین را زدم، تا در بسته شد و آسانسور خواست حرکت کند برق رفت! از ترس تاریکی مطلق بی هوا جیغ زدم و فریاد زدم: کمک

چند بار به در آسانسور کوبیدم و چند بار فریاد زدم اما خبری نبود!!

وحشت زده دستم را زیر شکم بردم که متوجه خیس شدن کامل دست هایم شدم! این بار از اعماق وجودم فریاد زدم: کمک



اما باز هم خبری نبود! حدوداً ۲۰ دقیقه همان طور مانده بودم که بخاطر دردهای شدید و زیر شکم این بار با گریه و التماس فریاد می زدم

-کمک

چنان زیر شکم درد می کرد که از درد نا خواسته جیغ می زدم و یهو دردش تمام می شد و هیچ دردی نداشتم. چند بار این طوری شدم و بالاخره صدای یه شخصی را از بیرون شنیدم

-کیا اون تو هستن؟

فریاد زدم:

-آقا تو رو خدا نجاتم بده

-زنگ زدم تعمیراتی بیاد ما نتونستیم آسانسور رو باز کنیم.

-من باردارم وضعیتم خیلی بده خواهش می کنم از این جا نجاتم بدین

صدای یک زن به گوش هایم رسید

-تحمل کن عزیزم نترس

همان لحظه دوباره دردم گرفت و از درد بر روی کف  
 آسانسور نشستم و گوشه‌ی روسری را داخل دهانم گذاشتم تا  
 از درد جیغ نزنم که صدایم به گوش مرد های بیرون برسد  
 اما دردش وحشتناک و آزار دهنده بود. من که نمی توانستم  
 طبیعی زایمان کنم، پس این دردها برای چه بودند؟! آن هم ۷  
 هفته مانده به وقت زایمانم!؟

دردهایم قطع شدن و من توانستم یک نفس راحت بکشم  
 -نیومد؟

-میان

بغضم ترکید و با صدای غمگینی فریاد زدم  
 -آقا بچه‌ی من تو وضعیت بدیه تو رو خدا نجاتم بدین  
 یکی از زن صدا پرسید  
 -الان وضعیت چطوره؟

-دردهام می گیرن و ول می کنن ، کلی آب از بدنم رفته  
 صدای زن استرس ام را بیشتر کرد  
 -خاک به سرم...

و به من گفت:

-تحمل کن خدا بزرگه تو کیسه آبت پاره شده باید زود زایمان  
کنی

گریه ام شدید تر شد

-منو از اینجا در بیارید

-زنگ می زنم اورژانس یه آمبولانس بیاد تا که در اومدی  
زود وضعیتت رو بررسی کنن

آنقدر حالم بد شده بود که همان طور روی کف آسانسور  
کوچک که ظرفیت ۴ نفر را داشت دراز کشیدم و دست هایم  
را روی آرمان قرار دادم و به او دل داری دادم

-مامان نترس ما با همیم من مواظبتم، من دوستت دارم، نمی  
ذارم اتفاقی برات بیوفته

اما دوباره درد هایم شدید شد و این بار از درد بی مکتب سرم  
را به چپ و راست تکان می دادم و سعی می کردم جیغ نزنم  
اما نمی توانستم! این درد واقعا درد شدید و آزار دهنده ای  
بود.

حدودا ۱ساعت در آن آسانسور مانده بودم؛ نه اکسیژنی بود  
و نه این در باز می شد که بالاخره گوشه ی در کمی کشیده  
شد و من توانستم بیرون را ببینم

اما نمی توانستم تکان بخورم زیر بدنم بی جان شده بود بعد از این که در را کامل باز کردند دو نفر از ارژانس من را از داخل آسانسور بلند کردند روی برانکارد قرار دادند و همان جا شروع کردن به بررسی وضعیت من که یکی از آن ها تند گفت :

-بیاد بره بیمارستان

و حرکاتشان تند شد و من را محکم به برانکارد بستند و بلندم کردند...

دردهایم هر لحظه بیشتر و طولانی ترمی شدند اما من نمی دانستم الان آرمان در چه وضعیتی است و این استرسم را بیشتر می کرد.

من را داخل آمبولانس قرار دادند و خودشان هم نشستند و با سرعت به راه افتادن...

چند بار آمولانس ایستاد و یکی از پرستارها به شیشه زد که تند تر برود اما راننده جواب می داد: ترافیکه

احساس کردم دارم از هوش میروم و نمی توانم چشم هایم را باز نگه دارم و دیگر متوجه اطراف نشدم...

## ارسلان

به بابا کمک میکردم تا باری که آمده بود را به انباری ببرد  
که گوشی موبایلم زنگ خورد و شماره نا آشنا بود! جواب  
دادم

-بله؟

-سلام آقا ارسلان خودتون هستید؟

-بله بفرمایید

-من مدیر ساختمان هستم آقای نظری

-بله بله متوجه شدم خوب هستید؟

-والا خانم تون حالش بد شده و بردنش بیمارستان

-چی؟!

-حالش بد شد با آمبولانس بردنش بیمارستان

-کدوم بیمارستان؟!

-بیمارستان (...)

گوشی را قطع کردم و رو به بابا گفتم :

-آذین حالش بد شده با آمبولانس بردنش بیمارستان

بابا هوا کرده گفت:

-زنگ بزن به مامانت من زنگ می زنم به سمیرا

بابا روبه شاگردش گفت:

-پسر حواست به مغازه باشه

هر دو به سمت ماشین رفتیم و راه افتادیم

بابا- تو خونه بودی حالش بد بود؟

-نه فقط یه لحظه درد داشت و نشست رو صندلی بعدش به

من گفت که از خونه برم بیرون

یاد لباس خیشش افتادم وحشت زده رو به بابا گفتم:

-فکر کنم کیسه آبش پاره شده، لباسش خیس بود

بابا به سرش کوبید

-اون که هنوز وقت زایمانش نیست! خدایا خودت رحم کن

وارد پارکینگ بیمارستان شدیم و وقتی پارک کردیم بی وقفه

به سمت قسمت زنان و زایمان بیمارستان رفتیم...

به شیشه ی اطلاعات زدم آمار وضعیت آذین رو پرسیدم و

او گفت که داخل اتاق عمل هستش و دیگه جوابی نداد

با بابا به سمت در اتاق عمل رفتیم و به انتظار نشستیم که یک دکتر از در خارج شد و به سمتش رفتیم تا آمار آذین را بگیریم. اما او گفت اطلاعی ندارد! باز هم به انتظار نشستیم که بالاخره یک نفر آمد و وقتی از او پرسیدیم گفت: مادر را به بخش ریکاوری برده اند و نوزاد هم تو بخش مراقبت های ویژه بستری شده.

از بابا دور شدم تا کارهای بستری کردن آذین را انجام بدهم. از این که حال خودش خوب بود خوشحال بودم اما از این که نوزاد را به بخش مراقبت های ویژه بردن اصلا حس خوبی نداشتم.

بعد از انجام کارهای بستری، برگشتم و این بار مامان و سمانه خانم هم آمده بودند و سمیرا خانم با گریه بر روی پاهایش می زد و غصه ی نوه اش را که در بخش NICU بستری شده بود را می خورد.

بالاخره آذین را بیرون آوردن و به بخش بردند اما نه هوشیا بود و نه حتی تکانی می خورد. واقعا انصاف نیست که یک دختر کم سن مجبور باشد مشکلات یک زایمان و بچه داری را از این سن تجربه کند!

نوزاد را هیچ کدام از ما ندیده بودیم؛ تا این که به خاطر التماس های سمیرا خانم از پشت یک شیشه ی بزرگ توانستیم نوزادی ریزی که زیر بی شماری از دستگاہ ها و شلنگ هایی که از بینی و دست هایش آویزان بود ببینیم. دلم برایش می سوخت نرسیده باید این مشکلات را تجربه کند!

صدای دکتر ما را به خودمان آورد

-پدر بچه ی تخت ۳ کیه؟

با دیدن شماره تخت، سرم را چرخاندم

-بنده هستم

دکتر برگه ها را روی هم قرار داد و گفت:

-دنبالم بیا

به دنبال دکتر به راه افتادم و با هم سوار آسانسور شدیم

دکتر- چرا دیر رسوندینش بیمارستان؟

-من اطلاعی نداشتم اما انگار داخل آسانسور گیر کرده بود و همسایه ها زنگ زدن اورژانس اومده

-این دختر هم سنش کم بوده و هم توانایی زایمان طبیعی رو نداشته...

از آسانسور خارج شدیم و در راهرو قدم برداشتیم



-کیسه آبش پاره شده و تو فاز زایمان قرار گرفته اما چون نمی تونسته طبیعی زایمان کنه بچه به طور طبیعی نتونسته به دنیا بیاد و هم مادر درد زیادی رو کشیده و هم...

وارد اتاقش شد و من هم وارد شدم

-و هم این که بچه دچار زجر تنفسی شده

روی صندلی اش پشت میز نشست و رو به من ادامه داد

-متاسفانه اکسیژن به نوزاد نرسیده و سلول های مغزی جنین از بین رفته

نگران پرسیدم

-یعنی چی؟

-یعنی نوزاد ۶۰ درصد از سلول های مغزیش آسیب دیده و دچار عقب ماندگی ذهنی میشه و بخاطر زایمان زود راس، ریه های بچه هم کامل تشکیل نشده و احتمال این که کاملاً بشه ترمیمش کرد هم وجود نداره

با چشم های گرد شده گفتم :

-اما اون بچه زنده است!

-بله اون بچه می تونه زنده بمونه و ما می تونیم چند ماه زیر دستگاه نگهش داریم و بذاریم ریه هاش روند تکاملش رو

ادامه بده اما برای آسیب مغزی نوزاد کاری نمیشه کرد و حتی تکامل ریه هاش هم قطعی نیست و احتمال داره تا آخر عمرش با ریه های بیمار هوای آلوده ی تهران رو استشمام کنه و خدا می دونه چقدر می تونه با اون ریه ها نفس بکشه پاهایم سست شده بود

-آقای دکتر حرف هاتون خیلی وحشتناکه!

دکتر دست هایش را به هم چسباند

و جدی نگاهم کرد

-ما وقتی نوزادی تو این شرایط داریم به خانوادش اطلاع میدم تا خودشون انتخاب کنن که می خوان این بچه رو نگه دارن یا نه .

لب هایم به هم چسبیده بود و دکتر ادامه داد

-ما می تونیم پسر شما رو داخل دستگاه چند ماهی نگه داریم تا بتونه خارج از دستگاه هم تنفس کنه اما قطعا یک بچه ی عقب مانده و آسیب پذیر رو باید تا آخر عمرتون نگه داری کنید .

-باید چیکار کنیم پس!؟

-من تو این شرایط ها از پدر و مادر نوزاد می خوام که به خودشون و اون بچه رحم کنه و اجازه بدن دستگاه ها رو قطع کنیم تا بچه هم راحت بشه  
حیرت زده نگاهش کردم  
-یعنی بمیره!؟

-نوزاد بیمار به علاوه ی هزینه ی بالا، فشار روحی روانی زیادی رو به خانواده وارد می کنه؛ شما جوان هستین و می تونید یه بچه ی دیگه بیارید؛ اما اگه این بچه رو نگه دارید همسرتون از همین سن کم باید کودک بیمار بزرگ کنه و آزار ببینه

کلافه دست هایم را داخل موهایم کشیدم و گیج و کلافه سرم را پایین انداختم...

-آقای دکتر شما از من چی می خواید!؟

دکتر- اگه مادر بچه رو در آغوش بگیره و یا شیر بده حس وابستگی مادر رو آزار میده، شما رضایت بدین دستگاه ها قطع بشه تا قبل از این که مادر به هوش بیاد  
تند سرم را بالا آوردم و به دکتر نگاه کردم

-این طوری به همسرتون کمک بزرگی می کنید و می تونید خیلی زود یه بچه ی دیگه بیارید

طولانی نگاه کردم به چشم های دکتر ... او چطور می توانست آنقدر راحت از مرگ یک نوزاد صحبت کند!؟

در اتاق دکتر زده شد و دو تا پرستار وارد شدند و دکتر روبه من گفت:

-تصمیم نهایی با خودتونه، شما هر چی انتخاب کنید ما همون کار رو انجام میدیم. روزتون بخیر

از جایم بلند شدم و اتاق را ترک کردم اما پاهایم توان یاری نداشتن و روی اولین صندلی نشستم...

شرایط پیچیده و آزار دهنده ای بود. من می توانستم بی خبر رضایت قطع دستگاه را بدهم و آذین از دست یک بچه بیمار راحت بشود و می توانستم هم آن بچه را زیر دستگاه نگه دارم تا بتواند خارج از دستگاه زندگی کند! اما تا کی!؟ چقدر می توانست زنده بماند با آن ریه های خراب!؟ و آذین چطور از پس یک پسر بیمار بر بیاید!؟

کلافه به روی صورتم دست کشیدم و از بیمارستان خارج شدم ، نیاز به تنفس داشتم...

## آذین

از دردی که در شکم می پیچید چشم هایم کمی باز شد اما  
 تار می دیدم! خواستم تکانی بخوریم که از درد صدای فریادم  
 به هوا رفت و مجبور شدم بی حرکت بشوم. حتی نمی توانستم  
 انگشت هایم را تکان بدهم ، گویی تا ناخون هایم درد داشتم!  
 همان طور خوابیده سرم را چرخاندم که متوجه حضورم در  
 بیمارستان روی تخت شدم و خاله که روی صندلی خوابش  
 برده بود. از تشنگی لب هایم خشک شده بودند و بی حال  
 آرمان را صدا زدم

-آرمان... پسرم؟ خاله... پسرم بیار جلو ببینم  
 اما صدایم انگار جز خودم به کسی نمی رسید  
 یک نفس گرفتم و بلند تر گفتم  
 -آرمان

خاله از جایش پرید و دستم را در دست هایش گرفت  
 -بله بله

-بچم کو؟

خاله زد زیر گریه و با حالت زاری گفت:

-زیر یه مشت دستگاہ گذاشتنش معلوم نیست زنده بمونه یا نه چرا مواظب بچه نبودی؟ چرا گذاشتی آسیب ببینه!؟

خاله گریه می کرد و من بیشتر شوک زده می شدم! طوری که دیگه درد را فراموش کردم و از رو تخت بلند شدم و و قدم برداشتم تا پیش آرمان بروم...

درد شکم و پاهایم در کنارش این سینه های پر شیر و ری کرده ام چنان تیر می کشیدن که دلم می لرزید، مامان همیشه می گفت وقتی بچه گرسنه باشد سینه ی مادر تیر می کشد . الان که سینه های من در حد انفجار بودن ، مگر آرمان من کجاست که گرسنه مانده!؟

خاله به دنبالم می آمد اما من متوجه حرف هایش نمی شدم روبه اولین پرستار پرسیدم

-بچم کو؟

پرستار دست هایم را گرفت

-عزیزم بچت مگه تو اتاق پیشت نیست؟

-نه میگن زیر دستگاس

-نگران نباش بیا تا بخشم NICU ببرمت

از درد دلم میخواستم فریاد بزنم اما بخاطر شوق و ذوق دیدن آرمان خودم را کنترل می کردم تا زود تر به او برسم...  
وارد یک بخش دیگر شدیم و گفت :

-برو انتهای این سالن اون جا بخش مراقبت های ویژه است  
با یک ممنون کوتاه به سمت آن بخش رفتم اما درش بسته بود!  
زنگ را زدم و گفتم :

-می خوام بچم رو ببینم

-نام مادر ؟

اسم و فامیلم را گفتم و در را باز کرد اما قبل از ورودم به سالن یک نفر دستم را گرفت

-آذین صبر کن

سرم را چرخاندم و با دیدن ارسالان که دست هایش دور بازویم پیچیده بود گفتم :

-بذار برم پیش آرمان ، بچم گشنه مونده

ارسالان که چهره اش پریشان و نا آرام بود آرام من را در آغوشش جا داد و سرم را بوسید

-آرمان جاش خوبه اما وضعیت تو خوب نیست

به جایی که ارسلان نگاه می کرد نگاه کردم که متوجه خونی که از کنار شلوار صورتی بیمارستان گذشته بود و از کنار پاشنه ی پاهایم روان شده بود شدم!  
همان لحظه خاله به ما رسید و من ترسید دست خاله رو گرفتم

-خاله من خیلی درد دارم، چرا آنقدر خون ریزی دارم!؟  
خاله از کیفش دستمال کاغذی های زیادی در آورد و خم شد و پاهایم را پاک کرد

-برو اتاقت وگرنه همه جا رو کثیف می کنی

-آرمان رو ندیدم

خاله- فعلا خودت رو جمع کن اون زیر دستگاہ، نمی ذارن بهش دست بزنی

با چشم های ترسیده و گرد شده گوشه ی چادر خاله را گرفتم

-خاله چی می گی!؟ مگه بچه ی من چشه!؟

خاله با حرص بازوی من را کشید

-تقصیر خودته، عرضه نداشتی مواظب بچه باشی

ارسلان محکم دست خاله را کشید



-ساکت شو

و خودش زیر بازویم را گرفت و به سمت اتاقم قدم بر می داشت

با حالت زار از ارسلان پرسیدم

-بچم چشه!؟

-فعلا فکر خودت باش اون جاش خوبه

ارسلان من را تا در بخش برد و به یک پرستار سپرد و خودش رفت!

پرستار من رابه اتاق برد و وضعیتم را چک کرد و رفت

از درد نا خواسته فریادم به هوا می رفت اما دکتر گفت که باید راه بروم! چطور می توانستم با این درد راه بروم!؟ اما تصمیم گرفتم که هر چه می گویند گوش بدهم تا زود تر بتوانم آرمان را ببینم .

سینه هایم چنان سنگین و پر شده بود که حتی لباس زیرم هم برایم آزار دهنده شده بود. به شدت وضعیتم دردناکی بود. از طرفی هم اجازه دیدن آرمان را به من نمی دادند! الان من دو روز در این بیمارستان بستری بودم اما هر بار یک بهانه می آوردن و ارسلان نمی گذاشت که پسرم را ببینم.

کلافه روی تخت دراز کشیده بودم که برای چندمین بار از خون ریزی شدید زیر شکم لباس هایم را کثیف کرده بودن و طیبیه خانم برایم لباس تازه آورده بود. خدا خیرش بدهد که من را از دست خاله نجات داد و خودش کنارم ماند و من را از دست نیش و کنایه ها راحت کرد. خاله اصلا نمی فهمید که آن بچه ی من هم هست و من بیشتر از او در استرس و عذاب بودم.

بالاخره دکتر برگه ی مرخصی را به من داد و من این بار جدی و عصبانی به دنبال آرمان رفتم، هیچ کس حق نداشت من را از دیدن پسر من منع کند.

به بخش مراقبت های ویژه رفتم و این بار ارسلان را پیچانده بودم و وقتی او به دنبال کارهای ترخیص رفته بود من به بخش مراقبت های ویژه رفتم تا آرمان را ببینم. دلم پر می کشید، برای دیدنش و در آغوش کشیدنش...

زنگ بخش را زدم و دوباره نام مادر را پرسیدم و من جواب دادم اما این بار جوابش چیز دیگری بود

-نه این جا نیست

با تعجب پرسیدم

-یعنی چی؟ بچه ی من کجاست؟! گفتن تو این بخشه!

-خانم دروغ ندارم بگم که! اسمش تو این جا نیست

همان لحظه صدای آذین گفتن ارسالن هم زمان شد با باز شدن در nicu و من پا تند کردم داخل و قبل از ورود ارسالن در بسته شد و رو به پرستار پشت میز، التماس گونه پرسیدم

-خانم تو رو خدا بگید پسر من کجاست؟ آرمان من کو؟ الان دو روزه من ندیدمش! من بچمو می خوام

یکی از پرستارها دلم گوش پرستار دیگر پیچ کرد و قبل از حرفش ارسالن محکم به در کوبید و پرستار مجبور شد در را باز کند.

پرستار - آقا چه خبر تونه!؟

ارسلان با یک بیخشید کوتاه بازوی من را گرفت و کشید به سمت سالن اما من مقاومت کردم و با حالت التماسی که درونش پر بود از اضطراب گفتم:

-ارسلان تو رو خدا بذار بچمو ببینم، خواهش می کنم

ارسلان این بار دو دستی من را نگه داشت و با یک حرکت از قسمت مراقب های ویژه بیرون کشید و قبل از این که من بجنبم در بسته شد!

نگاه کردم به چشم های قرمز و نگرانش که گفت:

-آروم باش

اما من وحشت زده به بازویش چنگ زدم

-بچه ی من کو؟ کجاست؟

ارسلان- آروم باش حرف می زنیم

اما من هر بار که سینه ام تیر می کشید حالم بدتر از قبلش می شد چطور می توانستم آرام بگیرم وقتی پسرم دو روز است که شیر نخورده!؟

-بچم کو تو روخدا بچمو بدین اون گشنه مونده دو روز هیچی نخورده

-آذین آروم باش اون جاش خوبه

-خب کجاست؟ چرا نمی دینش بهم؟

-بیا بریم بهت می گم

بغض شدیدی به گلویم چنگ زد

-ارسلان من بچمو می خوام، من مادرم، شیر سینم داره می ره اما بچم نیست که سیر بشه! من بچمو ندیدم می فهمی!؟

اما ارسلان بی حرف سرم را بوسید و دوباره دست هایم را کشید ...

گریه ام به راه افتاده بود و او من را می کشید با هق هق  
گریه ام التماس کردم

-تو رو خدا بذار بچمو ببینم

من را برد داخل اتاقم و رو به طیبه خانم گفت :

-لباس هاش رو بیا عوض کن

طیبه خانم که اشک می ریخت از کمد لباس های من را آورد  
اما من تند گفتم:

-کجا برم؟! پسرم کو؟! پسرم این جاست من کجا برم!؟

ارسلان- آذین جان لباست رو عوض کن حرف می زنیم  
همین حرف او کافی بود تا من درگیر یک سری افکار  
وحشتناک بشوم

-حرف می زنیم!؟

ارسلان- آذین آروم باش

محکم پیش زدم تا از اتاق بیرون بروم که بازویم را گرفت  
-آذین صبر کن

دستم را محکم کشیدم اما دستش جدا نشد!

-ولم کن آرمان منتظرمه

-آذین، آرمان رفته

از تکاپو افتادم و قدرت نفس کشیدن را از دست دادم... حتی نمی توانستم فکر کنم! فقط از کمبود اکسیژن احساس کبودی تورم را داشتم! با ضربه ای که ارسالان به پشتم زد یک دم عمیق کردم و با بغض هایی که با صدای بلند می شکستند نفس کشیدم...

با صدای بلند گریه می کردم

-ارسالان آرمان کجاست؟

او من را در آغوش کشید و طیبیه خانم صدایش به گوشه هایم رسید

-آذین جان آروم باش مادر، خدا بزرگ کمکت می کنه این درد رو تحمل کنی

دست های طیبیه خانم را گرفتم

-چه دردی بدتر از این که من بچم رو هنوز بغل نکردم؟ چی بدتر از این که سینه های من پره اما بچم گشنه مونده!؟

طیبیه خانم اشک های من را پاک کرد

-دخترم پسرت جاش خوبه، نه گشنت و نه مشکلی داره، اون رفته پیش باباش

از حرفش چشم هایم گرد شد

-نه اردلان اذیتش می کنه! نه نباید بره پیش اون

ارسلان- رفت پیش خدا

هول زده پرسیدم

-خدا کجاست؟ مگه خدا هم هست؟ منو نبرد ، بچمو برد؟

ارسلان بی حرف نگاهم کرد و من بلند تر از قبل داد زدم

-بچه ی من کجاست؟

پرستار وارد اتاق شد

-چه خبرا خانم!؟

پا تند کردم به سمت پرستار و پرسیدم

-بچه ی من کجاست؟

پرستار با آرامش بدون هیچ مکتبی گفت:

-مرده، پسرت نارس بود فوت کرده دیگه این دیوونه بازی

ها رو نداره! یه بچه ی دیگه بیار مگه هولی که هنوز ۱۵

سالت نشده بچه آوردی؟ تو خودت هنوز بچه ای

ارسلان سر پرستار فریاد زد

-ادامه نده

و مانتویم را از طیبیه خانم گرفت و خودش تنم کرد و دستم را کشید

-مامان وسایل هایی که مونده رو بیار

ارسلان دستم را محکم می کشید و من فریاد می زدم

-ولم کن... ولم کن ببینم اون زنیکه چی می گه بچه ی من زندس تکون می خورد تو شکمم، چرا باید بمیره!

-بیا حرف می زنیم

-من جایی نمی رم وقتی بچم این جاست

-بچت این جا نیست بیا من می برمت پیش بچت

-واقعا؟

-آره فقط باهام بیا

قدم هایم تند تر از ارسلان شد و هر جا او می رفت هم قدم با او راه می رفتم...

از بیمارستان خارج شد که تمام وجودم پر از اضطراب شد و بازویش را کشیدم

-تو مطمئنی که آرمان تو بیمارستان نیست!؟

یه نفس عمیق کشیدم



-آره مطمعمنم

و دوباره راه افتادم من را سوار ماشین کرد و وقتی طیبه خانم رسید رو به او گفت:

-مامان کنارش بشین

طیبه خانم کنار من روی صندلی نشست و ارسلان راه افتاد...

اما چشم های من از روی بیمارستان تکان نمی خورد! گویی که آرمان صدایم می زد و می گوید نرو من این مانده ام!

ارسلان- مامان می برمتون خونه مواظبش باش تا من کارها رو انجام بدم پیام

طیبه خانم- خانوادش منتظرشن

-می دونم اما جز تو به محبت هیچ کدوم باور ندارم، تو هواش رو داشته باش تا من پیام

حرف هایشان را می شنیدم اما درکی از آن ها نداشتم و نمی دانستم باید چه بگویم! از پیچ که گذاشتیم، دیگر بیمارستان در دیدم نبود که بی اختیار فریاد زدم

-صبر کن، صبر کن آرمان تو بیمارستانه

ارسلان گاز بیشتری به ماشین داد

-نه اون جا نیست

و هم زمان صدای قفل شدن در ها حالم را بدتر کرد  
 -یه چیزی رو دارید از من قایم می کنید! شما چرا به من  
 نمیگید بچم کجاست؟ طیبه خانم شماکه مادری چرا  
 حال منو نمی فهمی!؟

طیبه خانم من را در آغوش کشید

-دخترم آروم باش خدا بزرگه، آرمان جاش خوبه  
 از تکرار این کلمات دیگر سر درد گرفته بودم و دست هایم  
 را روی شقیقه هایم فشار دادم...

وقتی به در خانه رسیدیم طیبه خانم من را پیاده کرد و وقتی  
 زنگ را زد اولین کسی که در را باز کرد و من را در  
 آغوش گرفت زمرد بود. نوازشم می کرد و ما بین گریه  
 هایش می گفت:

-بمیرم برات... این چه سرنوشتیه واسه تو نوشته شده...  
 چرا این طوری شد

بغض در گلویم ورم کرده بود اما نمی خواستم باور کنم هیچ  
 کدام از این حرف ها را

-ز مرد آرمان کجاست؟ طیبه خانم می‌گه رفته پیش اردلان  
اگه بزنتش چی؟ ارسلان می‌گه رفته پیش خدا، مگه خدام  
هست؟ کجاست؟ چرا منو ول کرد اما بچمو برد؟

ز مرد محکم تر من را در آغوش فشار داد

-آرمان جاش خوبه من نگران توام، نگران این که چطور  
میخوای تحمل کنی این همه فشار رو...

طیبه خانم بازویم را گرفت تا از پله‌ها بالا بروم اما هر بار  
که یک پله بالا می‌رفتم درد در تمام وجودم سرکشی می  
کرد...

طیبه خانم بلند اسم ارسلان را صدا زد

-ارسلان صبر کن آذین نمی‌تونه این پله‌ها رو بره...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که خودم را بر روی دست  
های ارسلان دیدم و سرم که به شانه هایش چسبیده بود...

برایم هیچ کجا آرام بخش تر از تکیه دادن به او نبود. به  
لباسش چنگ زدم و بیشتر در میان شانه‌ها و سینه هایش  
خودم را جمع کردم...

انگار بوی تن او من را به خودم آورده بود... با حال بد و  
صدای لرزان صدایش زدم

-ارسلان...-

و صدای جانم گفتن او برایم شبیه یک پاک کننده ی قوی بود که حقیقت تلخ و رنج آور را بپذیرم... بغضم شکست و محکم تر از قبل در آغوشم فشارش دادم

-چرا من نتوانستم مواظب بچم باشم... چرا من مادر خوبی نبودم... چرا آرمان مرد؟!-

ارسلان روی همان پله از حرکت ایستاد و روی پله نشست و من را در آغوشش همان طوری نگه داشت، طیبه خانم زمرد رفتند و فقط من و او ماندیم...

ارسلان- همیشه اون چیزی که ما انتظار داریم همیشه با سر انگشت هایش اشک روی گونه ی من را گرفت -تو هنوز خیلی فرصت داری برای بارداری دوباره و آوردن بچه

-اما من آرمانم رو می خوام، اون خیلی پسر آروم خوبی بود منو اصلا اذیت نمی کرد.

-می دونم اما قسمتش زندگی کردن نبود .

-کاش منم خدا می برد پیش خودش

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم

-نکنه آرمان منتظره من برم پیشش!؟

شبیبه دیوانه ها لبخند بر روی لب هایم نشست

-آره آرمان منتظر من برم پیشش

ارسلان سرش را تکان داد

-اون منتظر تو هست اما نه این که بری دنبالش، منتظره

دوباره متولد بشه، و دوباره تو رو ببینه

-نمی تونم باور کنم آرمان رو واسه همیشه از دست دادم!

کاش حداقل فقط یک بار می دیدمش! حتی از پشت شیشه،

شاید این طوری دلم راضی تر می شد تا عذاب کشیدنش رو

نبینم...

به زحمت جلوی گریه ام را گرفتم

-اما الان نمی تونم ...

هق هق گریه ام بدتر شد

-الان نمی تونم... آرمان...

از جایش بلند شد و روی پله ها قدم برداشت...

در را باز کردن و وارد خانه ی خاله شد و شنیدن صدای

مامان و بابا حالم را بدتر کرد

ارسلان من را روی زمین گذاشت و با یک قدم بلند رفت و دست های مامان دور بدنم پیچید

-دخترم خوبی؟

لب هایم به هم چسبیده بودن، نمی توانستم حرف بزنم و یا حتی کاری کنم! کلافه و معذب همان طور خشکم زده بود و همه دورم جمع شده بودن و گریه می کردن... از طرفی هم خاله تکرار می کرد

-چرا مواظب بچه نبودی...

چرا من آنقدر مادر بدی بودم که نتوانستم مواظب بچه ام باشم؟

یعنی من واقعا بچه ام را خودم کشتم!؟

چشم هایم به شدت سیاهی رفت و دیگر متوجه چیزی نشدم

...

ارسلان

از ساختمان خارج شدم و به همراه بابا که مدتی در ماشین منتظر من مانده بود به سمت بیمارستان حرکت کردیم...

سکوت بینمان پر از هوای خفقان بود حتی بابا هم نفهمید که من امضا دادم تا دستگاه ها را از آن نوزاد بیمار قطع کنند.

این راز باید همیشه پنهان بماند و گرنه کسی متوجه نیت خوب من نمی شوند که نخواستم آذین از این سن سختی بکشد و بچه ی بیمار را نگه داری کند، الان هر چه بود آذین خودش تنها بود و بالاخره از پس مشکلاتش بر می آید اما اگر پای یک کودک بیمار وسط بود الان باید غصه و درد آن بچه را هم تا آخر عمر به دوش می کشید.

بابا- خیلی اتفاق بدی بود

-خواستہ خدا این بوده

اما یک تلنگر به وجودم خورد «خواست خدا یا تو!؟»

تمام وجودم خیس عرق شد، من پدر آن بچه نبودم چرا این کار را بدون در نظر گرفتن آذین انجام دادم!؟

فکر خودم را پرت کارهای کفن و دفن بچه کردم و بعد از دفن نوزاد در قسمتی که فقط قبر های خانواده ی ما بود به سمت خانه به راه افتادیم...

ما یک خاکسپاری داشتیم اما چقدر مظلوم و بی کس آن بچه را آن جا رها کردیم و آمدیم.

جلوی خانه که رسیدیم بابا پیاده شد اما من پاهایم یاری ام  
نمی کرد

-بابا من کار دارم میرم میام

بابا هم سرش را تکان داد و وارد خانه شد و من هم با یک  
گاز محکم به ماشین از محدوده ی وجود آذین فرار کردم.  
حتی حس حضورش هم عذاب وجدانم را پر رنگ تر می  
کرد

در یک خیابان خلوت گوشه ای پارک کردم و سرم را بر  
روی فرمان گذاشتم و چشم هایم را بستم...

یاد آن لحظه ای که امضا کردم افتادم، یاد حرف های دکتر  
که این اتفاق مثل یک راز می ماند! کاش این کار را نمی  
کردم، و یا حداقل انتخاب را به خود آذین می سپردم .

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره راضی شدم که به  
خانه برگردم اما هنوز پله ها را تا طبقه ی دوم نرسانده بودم  
که صدای سمیرا خانم به گوش هایم رسید

-همش تقصیر خودته، یه بچه رو نتونستی نگه داری!؟

و صدای مادر آذین- دختر تو چرا نفهمیدی کیسه آبت پاره  
شده!؟



و صدای گریه آذین که باعث شد بی اختیار دست بندازم و در را باز کنم و با دیدن صحنه ی رو به رویم حالم چنان خراب بشود که دیوانه بشوم.

آذین روی مبل در خودش جمع شده بود و خاله و مادرش هر کدام از یک طرف با او حرف می زدند و بقیه هم فقط نگاه می کنند

-تو رو خدا بس کنی! شما چطور آدم های هستین که به جای دل داری، دل این بچه رو آتیش می زنی؟!  
سمیرا خانم تند گفت :

-می گه کیسه آبش پاره شده و نفهمید و هیچ کار نکرده! می گه گوشیش شارژ نداشته و رفته تو آسانسور گیر کرده! می بینی بخاطر چه چیز های مسخره ای باعث مرگ نوه ی من شده؟! این مادره؟

صدای گریه آذین حالم را بدتر کرد

-اون حالش خوب نیست مرهم نمی شید حداقل خنجر نباشید به سمت آذین رفتم و دستش را گرفتم

-پاشو بریم بالا

آذین که دست هایش را روی سرش قرار داده بود با گریه گفت:

-من آرمان رو کشتم من...-

-نه این فقط یه اتفاق غیر منتظره بوده همین

از جایش بلندش کردم و به سمت در قدم برداشتیم

و جلوی چشم پر تعجب همه به سمت طبقه ی بالا رفتیم و وارد خانه خودمان شدیم و مادرم را صدا زدم که از آشپزخانه خارج شد

-مامان؟ مگه نگفتم مواظب این بچه باش؟! ولش کردی پیش یه مشت آدم زبون نفهم رفتی!؟

مامان از آشپزخانه جواب داد

-اومدم براش کاجی بپزم

تا اسم کاجی آمد آذین بلند تر گریه کرد و مامان از گاز جدا شد و آمد آذین را در آغوش کشید

-قربونت برم دخترم همه چی درست میشه تو دوباره می تونی بچه بیاری

رو به آذین پرسیدم

-می خوای یکم دراز بکشی؟

سرش را تکان داد و من به سمت اتاق خودم رفتم و کمکش کردم آرام بر روی تخت بخوابد

اما وقتی خواستم بروم دستم را گرفت و با لحنی که پر بود از غصه گفت:

-بغلم می کنی؟

به رویش لبخند زدم و کنارش دراز کشیدم و در آغوشم جایش دادم و آرام دست هایم را بر روی موهای به هم ریخته اش کشیدم...

-به حرفشون گوش نده، تو مادر خیلی خوبی بودی اما قسمت اون بچه زندگی کردن نبوده

-چرا من نفهمیدم که کیسه آبم پاره شده؟! چرا به تو گفتم برو؟

-هیچ وقت نمی شه چیزی رو توی تقدیر و سرگذشت تغییر داد این خواسته ی خدا بوده

-خدا؟ دیگه نمیخوامش، دوستش ندارم

سرش را بوسیدم

-اشکال نداره خدا به هر حال همیشه و تو هر شرایطی دوست داره

-نه اون منو هیچ وقت دوسم نداشته اون منو ندید، حرف هامو نشنید

-باشه آروم باش من به جای تو باهات حرف می زنم و دعوا می کنم

چشم هایش را بست و بعد از مدتی که نفس هایش مرتب شد از او جدا شدم و بی صدا اتاق را ترک کردم و روی مبل دراز کشیدم و بازویم را روی چشمانم قرار دادم. کاش در زندان می ماندم، هم غذا داشتم و جای خواب، بدون هیچ مسولیت و اتفاق خاصی...

مامان همان طور که به سمتم قدم بر می داشت گفت :

-یه چند روز با خانوادش بمونه حالش بهتر می شه غصه نخور پسرم

دستم را از روی چشم هایم برداشتم و نگاهش کردم

-مامان به آذین بفهمون که مقصر اون نیست

مامان روی مبل نشست و گفت:

-معلوم مقصر اون نیست بچه نارس به دنیا اومده هر کاری می کردن هم سالم نبود که بمونه

عمیق و طولانی به چشم هایش نگاه کردم اما زبانم به حرف نمی چرخید! این راز هم سنگین بود و هم آزار دهنده...  
چشم هایم را بستم و مامان هم رفت و سکوت باعث شد که خوابم ببرد...

اما در خواب آذین را می دیدم که به من می گوید تو قاتل بچه ی من هستی!

با تنی عرق کرده از خواب پریدم و سر جایم نشستم. کلافه صورتم را مالیدم و از جایم بلند شدم تا یک سری به آذین بزنم که متوجه شدم روی تخت نشسته و گریه می کند

قدم هایم را به سمتش تند کردم که با خجالت پتویم را روی تخت انداخت و سرش را پایین نگه داشت

-آذین چی شده؟

-ببخشید من تخت رو کثیف کردم

اول متوجه حرفش نشدم اما وقتی از جایش بلند شد متوجه رنگ قرمز روی ملافه شدم...

به رویش لبخند زدم

-اشکال نداره یه آب بخوره می ره

خواست ملافه ها را جمع کند که دستش را گرفتم

-تو برو به خودت برس من این جا روجمع میکنم  
 او با سر پایین از اتاق خارج شد تا به حمام برود و من با یه  
 دم و بازدم عمیق شروع کردم به جمع کردن ملافه که متوجه  
 آلودگی تشک تخت هم شدم و آه از نهادم بلند شد  
 دلم نمیخواست مامان این صحنه را ببیند باید خودم دست به  
 کار می شدم...

بعد از یک ساعت شست و شو بالاخره همه جا را از لکه  
 پاک کردم و رفتم که یک دوش بگیرم .  
 وقتی در آمدم متوجه نبودن آذین شدم و رو به مامان پرسیدم  
 -کجا رفت پس؟

-خواهرش اومد دنبالش بردتش

اخم کردم

-ببرتش پایین که برن رومخس؟

-به هر حال اون ها خانوادنش، قرار چند ساعت دیگه راهی  
 زاهدان بشن

خوب بود که چند روز آذین استراحت می کرد و آرام  
 می گرفت، آن جا حداقل من نیستم تا از من خجالت بکشد

دوباره به اتاقم رفتم و دراز کشیدم تا که مامان گفت خانواده آذین رفتن و او هم بردند

یک نفس راحت کشیدم و این بار بدون مسولیت و فکر چشم هایم را بستم...

روز بعدحالم بهتر بود و افکار بیمار کمتر به سراغم می آمدند. یک سری به خانه زدم و درها را قفل کردم باید مدتی را در خانه ی مامان زندگی می کردن تا ببینیم وضعیت آذین چگونه می شود. تا جایی که من به یاد دارم خواهر های خودم ۴۰ روز را خانه ی ما می ماندن بعد از زایمان هایشان، آذین هم همین قدر می ماند خوب بود و من تا آن زمان فرصت داشتم مغازه را سر پا کنم

چند روزی از رفتن آذین گذشته بود و من فکر می کردم همه چی تمام شده است اما شب وقتی وارد خانه شدم مامان با ناراحتی همان جلوی در گفت:

-سمیرا می گفت آذین خودکشی کرده

هنوز لنگه ی جورابم را در نیاورده بودم که حرف مامان برای لحظه ی تمام وجودم را لرزاند

-چی گفتی!؟

مامان یک آه کشید و گفت:

-رگ دستش رو تو حموم زده خدا رحم کرده که باباش خونه بوده تونسته در رو بشکنه و برسوننش بیمارستان

جورابم را دوباره پایم کردم و با همان لباس اسپرتی که تنم بود از خانه خارج شدم و با گوشی به دنبال بلیط برای زاهدان بودم چه هواپیما چه قطار و چه اتوبوس...

اصلا نمی توانستم به چیز دیگری جز شرایط آذین فکر کنم! چرا باید خودکشی کند؟! آن هم در این سن! حتما آزارش داده بودن؛ نباید می گذاشتم با آن ها برود آدم های دور او بی شعور تر و بی درک تر از این حرف ها بودن

قبل از رسیدن به فرودگاه یک بلیط خرید بودم که ساعت دیگر پرواز می کرد همان هم دیر بود برایم اما باز هم خیلی شانس آوردم که اصلا برای امروز بلیط گیرم آمده بود

با استرس و کلافگی با پاهایم ضرب گرفته بودم روی زمین  
...

و بالاخره ساعت پرواز رسید و من اولین کسی بودم که وارد هواپیما شد.

وقتی به زاهدان رسیدم یادم افتاد که من فقط یک بار به خانه آن ها رفته بودم! حتی نمی دانستم کجاست!



یک تاکسی دربستی گرفتم و براساس چیز های که به یاد داشتم آدرس می دادم و بالاخره به کوچه آن ها رسیدن و تاکسی کنار در کوچک و زنگ زده شان نگه داشت بعد از پرداخت کرایه زنگ در را زدم که خواهرش زیور در را باز کرد

-سلام زیور خانم

-سلام

-آذین رو آوردین خونه یا هنوز بیمارستانه؟

-بیمارستانه

-می شه واسه من یه آژانس بگیرید تا اون جا؟

اما او با اخم گفت:

-نه ما آژانس نداریم

و در را به هم کوبید! واقعا خانواده آذین دچاره مشکل روانی بودن!

دوباره زنگ را زدم که از پشت در گفت

-برو بیمارستان...

و من دیگر وقت را هدر ندادم و به سمت جاده حرکت کردم...

با یک تاکسی به بیمارستان رفتم و یا دیدن سر در بزرگش از تاکسی پیاده شدم و به سمت ورودی بیمارستان قدم برداشتم. از قسمت اطلاعات آمار جایی که بستری بود را گرفتم و از پله ها بالا رفتم و وقتی وارد اتاق مد نظر شدم با دیدن آذین که سر و دست هایش وصل بود و مچ دست دیگرش هم باند پیچی شده بود حالم خراب تر و فکرم درگیر تر شد. چطور توانسته بود رگ خود را بزند!؟

جلوتر رفتم و دستم را بر روی پیشانی رنگ پریده و گرمش قرار دادم  
-آذین؟

آرام چشم هایش باز شد و از گوشه ی پلک هایش اشک روان شد

-آذین چیکار کردی با خودت!؟

لب هایش را روی هم فشار داد و نگاهش را از من گرفت  
اما جوابی از او نشنیدم

کلافه روی صندلی نشستم تا نفسی بگیرم، حالا که دیده بودنش و حالش خوب بود گویی یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود.

از دستش کفری بودم بخاطر کار احمقانه است اما الان وقت سرزنش کردن نبود

-وقتی شنیدم همچین کاری کردی با همون لباس تنم بدون وقت تلف کردن اومدم پیشت

سرش به سمت من چرخید و با صدایی که بغض درونش فریاد می کشید پرسید

-برات مهمه یه مادر بی مسولیت زنده بمونه!؟

آرام دست هایم را به روی پیشانی و موهایش کشیدم

-من این حرف رو نه قبول دارم و نه باور می کنم، خیلی چیزا تو این دنیا دست ما نیست، مشکل تو این هست که خدا رو فراموش کردی، قسمت رو، حکمت خدا رو فراموش کردی خودت می خوای مسولیت و درد این اتفاق رو گردن بگیری. این اشتباه عزیزم قطعاً یه حکمتی داخلش بوده. شک نکن اگه اون بچه ی بیمار رو نگه می داشتی الان حال روحیت خراب تر از این بود و اون بچه هم عذاب می کشید. اما الان تو می تونی دوباره آرمان رو به دنیا بیاری

گریه اش بیشتر شد

-من چرا نفهمیدم کیسه آبم پاره شده...چرا تو آسانسور گیر کردم...چرا....

انگشت هایم را بر روی لب های خشک و ملتهبش قرار دادم  
-آروم باش این ها همش تقدیر و ما انسان ها توش دخیل نیستیم. آذین خدا روبه یاد بیار و با این اتفاق کنار بیا.  
چشم هایش را روی هم فشار داد و دست هایش روی شکمش ایستاد

-هنوز احساس می کنم این جاست، داره تکون می خوره  
آرام لباسش را بالا کشید و من با دیدن شکم ترک خورده و جمع شده است که رنگش قرمز و سفید بود رو به رو شدم!  
انقدر شکمش بد شکل بود که یک لحظه خشکم زد  
آذین- می بینی؟! از بچه ی من فقط یه شکم با پوست پاره و پوره شده مونده ...

دستش را روی سینه اش گذاشت و ادامه داد  
-از مادر بودن فقط حس بد بی مسولیتی و مرگ بچم مونده.  
چرا باید زنده بمونم؟ چرا باید تحمل کنم؟! شاید اگه برم آرمان روببینم، شاید منتظر تا من برم پیشش!

لباسش را پایین کشیدم

-آذین مزخرفاتت رو تکرار نکن، آرمان فقط منتظره تا دوباره متولد بشه.

با شیطنت یک لبخند کج زدم و سرم را جلو بردم

-می خوای همین الان بسازیمش؟

و او یک لبخند بی جان زد

-مرسی که اومدی پیشم، با تو حالم خیلی خوبه

-پس زود خوب شو بریم زندگیمون رو دوباره سرپا کنیم و  
یه آرمان دیگه بیاریم

لبخندش عمیق تر شد و من این بار با خنده گفتم:

-با چاقوی میوه خوری رگت رو زدی؟

بی جان لبخند زد اما من خندیدم

-تیپ منو نگاه! ببین چطور دوییدم اومدم دنبالت؟ اون وقت  
خانم می گه برات مهمه!؟ ن پ بدوبدو اومدم که بریم یه لب

مرز جنس قاچاق بیارم

لبخندش پهن تر شد

-بریم تهران می برمت پیش یه دکتر پیکر تراشی از بالا تا پایین بتراشتت هم هیکلت رو فرم تر میشه هم روحیاتت بهتر میشه

با پر شدن چشم هایش دلم لرزید  
آذین- ممنون که کنار می

اما من لبخندم محو شد چون یادم آمد که من امضا دادم تا دستگاه را از کودک قطع کنن

با پشت دستم گونه هایش را نوازش کردم و آرام گفتم:

-تمومش کن، اگه سر ریز بشی روح و تنت می سوزه

طولانی نگاهم کرد و این بار حرفم را زد

-آذین آرمان دیگه نیست اما تو زنده ای قوی بمون

باز هم بغض کرد

-حالم خوب نیست انگار همه وجودم پر شده از حس های بد، می خوام خوب باشم اما نمی تونم!

به قفسه ی سینه اش چنگ زد

-دارم خفه میشم دارم نفس کم میارم

دستش را محکم گرفتم

-آذین!؟

اما او سعی می کرد نفس بگیرد و رنگ چهره اش کبود شده بود و همان لحظه عق زد و قبل از رساندن خودش به روشویی شروع کرد به بالا آوردن! بی مکت و عمیق...

پرستار را صدا زد و آمدن بالا سرش و من را از اتاق خارج کردن

پر استرس روی صندلی در راه رو نشستم و سرم را ما بین دست هایم فشردن

حال آذین اصلا خوب نبود. خدا من گوه خوردم که بی اجازه و خودخواهانه امضا دادم اون دستگاه ها رو از بچه جدا کنن بغض در گلویم سنگین شد زیرا من به طور کامل از کاری که کرده بودم پشیمان و خجالت زده بودم. شاید اگر او پسر بیمارش را می دید خودش هم رضایت می داد دستگاه را از او جدا کنند اما الان نه کودکش را دیده و نه خبر دارد که چه اتفاقی افتاده است و من تا ابد باید این راز سنگین پشیمانی را بر روی دوش هایم بکشم

پرستار از اتاق خارج شد و به سمتش رفتم

-چطوره؟

-خوبه بهش شوک عصبی وارد شده الان آرام بخش بهش تزریق کردیم خوابیده

-ممنون

-شما هم برو فردا ساعت ملاقات بیا این وقت شب نباید بیاید همان لحظه خواهره آذین، زمرد وارد راه رو شد و به سمت من آمد

-سلام شما این جا چیکار می کنید!؟

-سلام اومدم برای دیدن آذین

-ممنون اما فردا ساعت ملاقات بیاید

-میشه یه خواهشی ازتون داشته باشم؟

-بله بفرمایید

-کارت همراه بودن رو بدین به من براتون تاکسی می گیرم تا دم خونه ببرتون

-آخه...

-خواهش می کنم به هر حال من جایی ندارم امشب برم، اگر همراه نباشم باید جلوی در بیمارستان بخوابم

-نه این چه حرفیه شما مهمان ما هستین



-نه من نمی توئم برم خونه پس لطف کنید و شما برید خونه  
کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

-باشه من میرم

با لبخند تشکر کردم

-متشکرم

وارد اتاق شد و بعد از جمع کردن وسایل هایش به سمت من  
آمد

-نیار نیست شما بیاید دم در بیمارستان آژانس هست خودم  
میگیرم میرم

-شرمنده تون شدم

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه! فقط مواظبش باشید اون  
حالش خوب نیست

-چشم

او رفت و من وارد اتاق شدم و پرده های دورش را کشیدم  
و روی صندلی نشستم و نگاه کردم به چشم های بسته و مژه  
های بلندش

زندگی من و او بد جور به هم گره خورده بود. امیدوارم که  
حسم به او تغییر کند و بتوانم دوستش داشته باشم وگرنه این

نقش بازی کردن و ادا در آوردن حس بدی را به خودم منتقل می کرد و اگر او حس می کرد تمام محبت هاییم نمایشی است حالش بدتر از قبل می شد

عمیق تر به دختر رو به رویم نگاه کردم...

نه برایم جذاب بود و نه حتی دلم می خواهد از روی غنچه ی قرمز و کوچکش بوسه ای بچینم! رابطه ی من و او شبیه یک گناه کار پشیمان و یک آدم ظلم دیده بود. همین قدر غمگین...

بعد از مدتی بالاخره به خواب رفتم و صبح با حس نوازش شدن پشت دست هایم چشم هایم باز شد و نگاهم در لبخند کم رنگ آذین گره خورد

-ببخشید بیدارت کردم

گوشه ی چشم هایم را فشار دادم

-مشکلی نیست، حالت چطوره؟

-تو خواب بودی دکتر اومد و گفت امروز مرخص میشم

-خوبه پس من بلیط می گیرم واسه تهران

لبخندش محو شد

-می خوای بری؟

لبخندم عمیق تر شد

-می خواهم بریم

و این بار او بود که لبخند زد

چند ساعتی را کنار هم گذرانیدیم و من تمام تلاشم را می کردم تا حال او خوب باشد و لبخند بر روی لب هایش پر رنگ تر باشد اما یک سری واقعیت ها حال او را خراب می کرد از جمله خجالتش از من بخاطر اندام خراب شده اش و حس بدی که از نبود آرمان به او وارد می شد

قبل از ساعت ملاقات، کارهای ترخیص آذین را انجام دادم و با یک آژانس خودمان را به خانه ی پدرش رساندیم حتی خانواده اش برای ترخیص کردنش هم به بیمارستان نیامده بودن!

وقتی وارد خانه شدیم همه ی خانواده اش با من احوال پرسسی کردن اما نسبت به آذین یک گارد عصبی ای را گرفته بودن برایم چایی و میوه آوردن اما آذین به داخل اتاق رفت و در را بست و چند لحظه بعد صدای پیام به گوشی ام حواسم را پرت کرد

« هر موقع وقت رفتن شد بهم پیام بده»

صدای پدر آذین من را به خودم آورد

-می خوای آذین رو ببری؟

-بله

مادرش- دختره دیوونه شده !

-فشار زیادی روش هست

-تقصیر خودشه که عرضه نداشت یه بچه رو نگه داره، اون

می تونست اولین نوه خانواده رو به دنیا بیاره اما بخاطر یه

سری مسائل مسخره بچه رو به کشتن داد

-اون از قصد بچش رو نکشته که! همین رفتارها رو دارین

که اون خودکشی کرده

بابای آذین بحث را عوض کرد

-می بریش مواظبش باش اگه اتفاقی براش بیوفته باید جواب

بدی

دلم می خواست فریاد بزنم که چقدر هم به او می رسید! اما

سکوت کردم

-چشم

دیگر اعصاب تحمل کردن این خانواده را نداشتم و به آذین

پیام دادم که بیاید و برویم

چند دقیقه بعد آذین با یک ساک کوچک آمد و بدون خداحافظی با خانواده اش خواست از در خانه خارج بشود که لحظه ای ایستاد و رویش را برگرداند

- شماها دل منو چند بار شکستین، امیدوارم خدا جواب این ظلمتون رو بده

مادرش عصبی جوابش را داد

- خفه شو دختر چشم سفید بچه به ناخلفی تو باید تنبیه بشه که باعث مرگ بچت شدی

آذین از خانه خارج شد و من هم به دنبالش حرکت کردم و بعد از مدتی داخل فرودگاه روی صندلی به انتظار نشسته بودیم تا نوبت پرواز ما بشود...

او آرام و بی حرف سرش پایین بود و گاهی قطره ای اشک بر روی زمین سفید رنگ و تمیز زیر پایش می افتاد

دستم را دور شانه هایش قرار دادم و به سمت بالا کشیدمش -خوبی؟

با چشم های قرمز و پر اشکش جوابم را داد -آره خوبم.

-خوبی که همش گریه می کنی!؟

-خوبم

دیگر چیزی نگفتم و موقع پرواز رسید و ما سوار هواپیما شدیم و بعد از مدتی به تهران رسیدیم و من او را به خانه بردم تا استراحت کند

و او هم بی حرف و حتی خوردن چیزی فقط بر روی تخت رفت و خوابید!

اصلا شبیه آذین قبلی نیست! نه حرف می زد و نه کتاب می خواند! فقط می خوابید

من هم بخاطر این که سکوت خانه را به هم نزنم و خوابش خراب نشود آرام و بی سر و صدا خانه را ترک کردم...

به چند تا بنگاه برای اجاره مغازه سر زدم و بالاخره یک مورد را پسندیدم ، در خیابان اصلی و مهم محله بود و تا محدودی بزرگی از آن مغازه هم هیچ خدمات کامپیوتری وجود نداشت و این رقیب نداشتن عالی بود.

بعد از کارها به سمت خانه رفتم و قبل از رسیدن به خانه میوه هایی که او دوست داشت را خریدم؛ انبه سیب و خیار...

وارد خانه شدم و که متوجه صدای گریه شدم و قدم هایم را تند کردم به سمت اتاق که با دیدنش قلبم از جایش کنده شد

او با موهای پریشان و دست هایی که بر روی شقیقه هایش فشار میداد و گریه می کرد در خود جمع شده بود!

به سمتش رفتم و در آغوشم فشارش دادم

-آذین! آذین جان آروم باش، ببین برات میوه های که دوست داشتی رو خریدم

تا چشم هایش به پلاستیک ها خورد چند لحظه خشکش زد و باز شروع کرد به عُنق زدن و به سمت سرویس دوید و برای مدتی بی مکث بالا می آورد . جوری که بعد از تمام شدن حالت تهوع اش بی حال کنار سرویس بر روی زمین نشست

رنگ از رویش رفته بود و لب هایش کبود شده بود! روی دست هایم گرفتمش و روی تخت گذاشتمش و با دستمال کاغذی دور صورتش را پاک کردم

-خوبی!؟

نه حرف می زد و نه نگاهم می کرد فقط اشک بود که از گوشه ی چشم هایش روان بود.

-خوبم، میخوام یکم بخوابم

-باشه من میرم بیرون راحت باشی

اما. مچ دستم را گرفت

-میشه بغلم کنی؟

به رویش لبخند زدم و با یک حس برادرانه او را در آغوش کشیدم و موهایش را به آرامی نوازش می کردم...

آرام پرسیدم

-چرا آنقدر بالا میاری!؟

-میوه ها رو دیدم یهو حالم بد شد

-تو که اون ها رو دوست داشتی!

صدایش بغض آلود شد

-یاد وقتی که آرمان تو شکمم تکون می خورد افتادم حالم بد شد

پس دیگه نمی خرمشون

-آره دیگه نگیر، وقتی آرمان نیست خوردن اون ها چه معنی ای داره؟

-آذین قوی باش

اما او سکوت کرد و من هم ادامه ندادم

وقتی که مطمئن شدم حالش خوب شده است از او جدا شدم تا یک دوش بگیرم و برای آذین یک غذای مقوی آماده کنم.



با این که آشپزی بلد نبودم اما نمی توانستم این طوری او را  
ضعیف و بی جان رها کنم

بعد از دوش وارد آشپزخانه شدم و با توجه به کلیپ آشپزی  
در گوشی ام یک سوپ برایش درست کردم و صدایش زدم  
-آدین خانم؟

آمد و داخل آشپزخانه رو به من گفت:

-خودم می اومدم یه چیز درست می کردم  
لبخند زدم

-فعلا من زن خونه میشم تو بشو پادشاه

یک لبخند غمگین زد و پشت میز نشست

غذا را روی میز گذاشتم و شروع کردم به خوردن اما او فقط  
با غذایش بازی کرد و جز یک قاشق، دیگر از سوپش نخورد  
-دوس نداری؟

-چرا خیلی خوشمزس، اما میل نمی کنه، گشتم نیست

-تو که از صبح هیچی نخوردی!

-انگار سیرم

-بخور، اون همه بالا آوردی!

یک قاشق دیگر خورد و قاشق را در ظرف گذاشت

-من آشپزخونه رو جمع می کنم

-نه برو استراحت کن رنگ و روت خیلی پریده

اما او به حرف من گوش نداد و ظرف ها را برداشت و شروع کرد به شستن...

من هم دیگر چیزی نگفتم و غذایم را خوردم.

برای شام هم برایش غذای حاضری گرفتم تا شاید میلش بکشد اما باز هم جز چند قاشق دیگر غذایش را نخورد!

این وضعیت واقعا آزار دهنده بود. زیرا الان یک هفته گذشته اما آذین غذا نمی خورد و حرف هم نمی زند. فقط می خوابد یا گریه می کند و بعضی وقت ها هم جوری بالا می آورد که می ترسیدم.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و به مامان زنگ زدم و بعد از چند ثانیه جواب داد

-سلام پسر

-سلام مامان جان خوبی؟

-آره پسر تو چطوری؟ آذین خوبه؟

-والا راستش من خوبم اما آذین نه! نه غذا می خوره نه حرف می زنه، فقط گریه می کنه و می خوابه

-خاک به سرم از کی این طوریه؟

-از وقتی که آوردمش تهران

-فکر کنم افسردگی بعد از زایمان گرفته؛ ببرش دکتر

-منم همین نظر رو داشتم اما گفتم اول از شما کمک بگیرم

-می خوای باهات پیام ببریمش دکتر؟

-نه نیاز نیست خودم می برمش فعلا خدانگهدار

-مواظب خودت باش پسرم خدافظ

گوشی را قطع کردم که همان لحظه یادم افتاد که شناسنامه ام را بر نداشتم برای بستن قولنامه ی مغازه!

از همان جلوی در برگشتم داخل تا برش دارم اما یک لحظه سکوت خانه حس بدی را به من وارد کرد و تصمیم گرفتم به آذین سری بزنم...

-آذین خانم؟

اما صدایی نشنیدم! بخاطر صدای دوش حمام، به سمت حمام رفتم که یک آن چشمهایم خورد به تن بی جان آذین بر روی

کف زمین و خونی که از دست هایش روان بود! وحشت زده  
به سمتش رفتم و سرش را روی بازوهایم قرار دادم  
-آذین چیکار کردی!

آرام دستش که خونی بود را بر روی صورتم کشید  
-بخشید

و از حال رفت!

با همان لباس های خیس تنش در آغوشم جایش دادم و به  
سمت ماشین دویدم و با تمام سرعت که می شد به یک  
درمانگاه رساندمش و فریاد زدم

-کمک کنید داره میمیره

دکتر و پرستار به سمت من آمدن و گفتند که روی تخت  
قرارش بدهم و من را از اتاق خارج کردند

پر استرس وحشت زده چشم دوخته بودم به در...

اگر اتفاقی برایش می افتاد. من خودم را هیچ وقت نمی  
بخشیدم. خدایا خودت به جوونی او رحم کن

چند کیسه خون به داخل اتاق بردن و یک دکتر دیگر هم وارد  
اتاق شد

تحمل خبر بد را نداشتم! خدایا رحم کن

بالاخره بعد از مدتی یکی از پرستارها به سمتم آمد و گفت:  
-خطر رفع شد نگران نباشید

یک نفس راحت کشیدم و برای چند لحظه چشم هایم را بستم  
تا آرام بگیرم

به مامان زنگ زدم و وقتی گفتم چه اتفاقی افتاده با بابا به  
درمانگاه آمدن ولی کاش اصلا به آن ها خبر نمی دادم! زیرا  
بابا وقتی داستان را فهمید با جدیت تمام به من گفت که او را  
به پیش خانواده اش بر گردانم تا اگر اتفاقی برایش افتاد پای  
من گیر نباشد! آنقدر از حرف بابا ناراحت شده بودم که حتی  
نمی توانستم دیگر با او کلمه ای حرف بزنم فقط با ناراحتی  
گفتم:

-لطفا برید اصلا نباید به شما زنگ می زدم  
مامان رو به بابا گفت:

-مرد راست میگو ارسلان ، حرفت خیلی بد بود! به هر حال  
اون الان عروس این خانواده  
بابا با گاردی که گرفته بود گفت :

-پس فردا اتفاقی برایش بیوفته صد تا صاحب پیدا می کنه،  
همون خانوادش که مثل آشغال انداختنش بیرون میان و از ما

طلب کار میشن ارسلان می تونه هزار تا ازدواج بهتر از این داشته باشه. زنی که خود کشی می کنه به درد نمی خوره که!

عصبی گفتم:

-مرسی که اومدین حالا فقط برید من خودم می دونم با زخم چیکار کنم

بابا با حالت نصیحتی خواست چیزی بگوید که عصبی دستم را بالا آوردم

-بابا هیچی نگو کمک نمی خوام برید خودم این جا هستم

مامان-چه وضع حرف زدن با باباته!؟

بابا حرصی گفت:

-این دختر واسه خانواده ما جز نحسی چیزی نداشت اول پسر مرد بعد نوم، حالا تو رو هم داره ازم می گیره بلند شد رفت و مامان هم به دنبالش...

کلافه محکم بر روی صورتم دست کشیدم و برای افرادی به بی انصافی و خودخواهی بابا و سمیرا خانم و حتی خانواده ی خود آذین تاسف خوردم

اما اگر هیچ کس هم برای آذین نمی ماند باز هم خودم برایش همه کس می شدم. آن ها این ظلمی که در حق این بچه کرده اند را باید جواب بدهند. یک آن یاد امضاء خودم افتادم و در سرم تکرار شد

«تو خودت بچش رو کشتی» از طرفی هم یک صدایی می گفت «تو برای خراب نشدن زندگیش این کار رو کردی» اما وقتی وضعیت الان آذین را می دیدم از خودم بدم می آمد. پرستار به سمت من آمد و گفت:

-به هوش اومده می خوای برو ببینش

از جایم بلند شدم و وارد اتاق تزریقات شدم و با دیدن صورت رنگ پریده ی آذین و دست های باند پیچی شده اش حالم گرفته شد

هنوز زخم آن دستش خوب نشده بود که حالا رگ این دستش هم زده بود!

کنارش روی صندلی نشستم که با التماس به رویم گفت:

-چرا منو نجات دادی؟ چرا نداشتی برم پیش آرمان؟ آگه اردلان ادیتش کنه چی؟ آگه بچم گشنه باشه چی؟

آرام دست هایم را برای نوازشش روی موهای نم دارش کشیدم

-آروم باش آرمان فقط منتظر تو دوباره به دنیا بیاریش، همین.

گریه اش بدتر شد

-من میخواستم بمیرم می خواستم از این دنیا برم چرا نداشتی؟ چرا!!؟

حرف زدن با او بی فایده و بی تاثیر بود. او واقعا به قصد مردن خودکشی می کرد نه برای توجه، و این واقعا نگران کننده بود .

بعد از چند ساعت به خانه برگشتیم اما مگر راه اشک های آذین خشک می شد! یادم افتاد که مصطفی یک مطب روان پزشکی دارد و می توانم آذین را پیش او ببرم؛ اما خود آذین نباید ذهنش بیشتر از این آسیب می دید

از اتاق خارج شدم و به مصطفی زنگ زدم و او بعد از چند لحظه ای جواب داد .

-بله؟

-سلام مصطفی خوبی ارسلانم ، شناختی؟



-به آقا ارسلان! چه طوری پسر؟ از زندان در اومدی  
بالاخره؟

-آره یه چند ماهی میشه

-به سلامتی، چی شد یادی از ما کردی؟

-والا راستش می خوام خانمم رو ویزیت کنی

-مشکلش چیه؟

-باردار بود بچه فوت کرد. حالا توی اماه دوبار خودکشی  
کرده

-پس چرا آنقدر دیر داری اقدام می کنی!؟

-فکر نمی کردم دوباره این کار رو کنه

-حتما بیارش پیشم

-می شه یه چیزی ازت بخوام و تو رفاقت رو در حقم تموم  
کنی؟

-جانم داداش بگو

-من نمی خوام اون رو ببرم تو محیط مطب که روحیش آسیب  
دیده تر بشه، میشه یه شب با خانواده بیای خونمون ویزیتش  
کنی؟ من تمام هزینه هاش رو برات جبران می کنم

-داداش این چه حرفیه! منو تو ظرف غذا هامون یه وقتی با هم مشترک بود. چشم حتما فردا شب خودم میام خونت فقط آدرس بده

-خانم و بچت رو هم بیار

-یه وقت بهتر که ایشالله خانمت حالش بهتر شد

-باشه ممنون من فرا شب منتظرتم

-چشم خدافظ فعلا

-روزت بخیر

گوشی را قطع کردم و روی مبل نشستم. حتی می ترسیدم از خانه خارج بشوم و او باز بخواهد کاری کند! تا کی قرار بود این وضعیت حکم فرما باشد!

اعصاب آشپزی هم نداشتم و از بیرون غذا گرفتم، حتی یک قاشق از غذا هم نخورد! دیگر واقعا در حال آمپر سوزاندن بودم! نه غذا میخورد و نه حرف می زد! خودم را کنترل کردم تا عصبانی بودنم را بروز ندهم که او حس بدی پیدا کند. باید منتظر حرف های مصطفی می ماندم

با لبخند رو به صورت بی حال و غمگینش پرسیدم

-می خوای برات پیترز بگیرم؟

-نه ممنون گرسنه نیستم

یک نفس عمیق کشیدم و با آرامش گفتم:

-نمیشه که غذا نخوری! کلی خون از دست دادی بدنت  
ضعیف شده باید به خودت بررسی

یک لبخند تلخ زد

-نگران من نباش من دیگه قرار نیست تو این دنیا بمونم، من  
برم تو هم راحت میشی ببخشید که گیر یه دختر بی کس که  
هیچ کس دوش نداره افتادی

بغض در گلویش سنگین شد ولی ادامه داد

-من خودم انتخاب نکردم که انقدر حقیر و ترحم انگیز باشم  
ببخشید

-این حرفا چیه می زنی؟! ما یه خونه داریم ، با هم خوبیم،  
می تونیم یه بچه ی دیگه بیاریم

دستش که روی میز بود را گرفتم

-ما هنوز خیلی راه داریم که حالمون خوب تر بشه، من تازه  
می خوام ببرمت دریا، جنگل و حتی تو یه روز زمستونی  
که کوه پر از برفه بریم برای فتح قله های بلند کشور! آذین

هنوز خیلی چیزا هست که تو بخوای بخاطرشون تواین دنیا  
بمونی! چرا می خوای بری!؟

با ابروهای بالا رفته جوابم را داد

-آرمان تنهاست باید برم پیشش

-میشه دیگه این حرف رو تکرار نکنی!؟

کلافه از رو صندلی بلند شدم و ظرف غذای خالی ام را داخل  
سینک قرار دادم...

در حال شستن ظرف ها بودم اما ذهنم در حال انفجار از  
فشار عصبی بود و این خودخوری ها احتمالا یک مدت دیگر  
من را هم شبیه آذین می کرد .

دیگر بینمان حرفی نشد ولی من از ترس تکرار خودکشی  
او، خواب از چشم هایم رفته بود!

روی تخت کنارش دراز کشیدم و که گوشه ی چشم هایش  
باز شد و نگاهم کرد

یک لبخند زدم و گفتم:

-با این کارت خواب از چشم من گرفتی

-چرا!؟

-می ترسم یه لحظه حواسم بهت نباشه باز کار احمقانه کنی

خندید

-اگه من برم همتون راحت می شید  
نگاهم را از او گرفتم و دلخور گفتم  
-خیلی احمقی

-چرا؟ چون می خوام برم پیش پسرم؟

-از کجا معلوم جایی که تو می خوای بری پسر ت اون جا  
باشه؟ شاید تو بری یه مادر دیگه پسر ت رو به دنیا بیاره  
بغض کرد

-یعنی حتی بروم بچمو بهم نمیدن؟

-چرا نمی خوای آرمان رو دوباره به دنیا بیاری؟  
اشک هایش به راه افتاد

-این دنیا قشنگ نیست می خوام تو یه دنیای بهتر باهات  
باشم. من این دنیا و آدمات رو دوست ندارم من قانون ها و  
درد های این دنیا رو دوست ندارم...  
یک نفس گرفت و ادامه داد

-این جا قشنگ نیست، این جا کسی ما رو دوست نداره

دست هایم را باز کردم و او را که شبیه ابر بهار گریه می کرد را در آغوش گرفتم

-یعنی تو این همه محبت منو ندیدی؟! منی که همه جور ه پاتم رونمی بینی عزیزم

-ترحم انگیز بودنم باعث شده تو خوب باشی اما وقتی که بتونی ولم می کنی میری همه ی آدما تا وقتی براشون سود داشته باشی می خوانت، اما وقتی به درد نخوری خیلی راحت زیر پاهاشون لهت می کنن و میرن  
-نه این طوری نیست من...

میخواستم بگم واقعا دوستت دارم اما دروغ بود من فقط دلم برایش می سوخت

-من دوست دارم بهت کمک کنم

این بار او جوابی به من نداد و به خواب رفت...

همان طور که موهایش را نوازش می کردم به صورت رنگ پریده اش چشم دوختم و به خواب رفتم...

صبح قبل از او از خواب بیدار شدم و برایش صبحانه آماده کردم و تصمیم گرفتم قبل از بیدار شدنش یک سری خرید انجام بدهم

وقتی برگشتم آذین را دیدم که در حال چایی خوردن است و به دیوار زل زده بود. دیگر نه کتاب می خواند و نه حتی فیلم نگاه میکرد! شبیه یک روح سرگردان بی صدا و آشفته و ترسناک شده بود برای من

-سلام صبح بخیر

-برات کلی چیزای خوشمزه گرفتم

شروع کردم به چین آن ها بر روی اوپن آشپزخانه

-چند بسته پاستیل، بستنی، ناگت، تخمه، شکلات و چند تا آب میوه تا بخوری و کیف کنی

تا آب میوه ی انبه را روی اوپن گذاشتم آذین حالش بد شد و باز شروع کرد به عق زدن داخل سینک

نگران به سمتش رفتم اما او بی مکث بالا می آورد و در آخر جوری بی جان شد که بر روی دستانم افتاد!  
-آذین؟

اما او شروع کرد به گریه کردن و روی کف سرد سرامیکی آشپزخانه نشست و صورتش را میان دست هایش گرفت و بلند بلند گریه می کرد...

یک آه عمیق کشیدم و کلافه بر روی صندلی نشستم و آرام  
زمزمه کردم

-داری با خودت چیکار می کنی آخه

صدای گریه هایش برایم شبیه شکنجه بود زیرا نه درمانی  
داشتم برایش و نه کاری از دستم بر می آمد جز تحمل کردن  
و دم نزدن

گریه اش که بند آمد و به اتاق رفت و من اول آن آب میوه  
ی انبه را انتهای کابینت گذاشتم تا جلوی دید نباشد و بقیه  
وسایل را سرجایشان گذاشتم...

بالاخره شب رسید و در خانه به صدا در آمد و مصطفی را  
دیدم

بعد از احوال پرسسی ها به سمت مبل رفتیم کنار هم نشستیم  
آرام گفتم:

-قبل از این که بیاد می خوام یکم از شرایطش بگم برات،  
الان نزدیک ۴۰ روز از زایمانش گذشته دو بار خودکشی  
ناموفق داشته، همش داره گریه می کنه یا می خوابه، قبلا  
کتاب می خوند فیلم می دید با من حرف می زد اما



الان انگار کور و کر شده! بعضی وقت ها بی دلیل و یهویی شروع می کنه به بالا آوردن...

مصطفی ما بین حرفم پرید

-بیشتر چه موقع بالا میاره؟

-یک بار با دیدن سیب و خیار، یک بار با دیدن آب میوه انبه و یه بارم وقتی درباره پسرش حرف می زدم، این ها رو من می دونم بقیش رو ندیدم.

-این هایی که میگی نشونه ی خوبی نیست اما فعلا باید ببینمش .

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و با یک تقه به در وارد شدم

چون می دانست که مهمان داریم بعد از مدت ها یک دوش گرفته بود و لباس های بو دارش را عوض کرده بود و قابل تحمل تر شده بود.

-آذیم جان مهمون اومده

-باشه الان میام

با یک لبخند به عقب برگشتم و در را بستم

خوبه حداقل رفت دوش بگیرد البته با آن صورت و ابروهای پر موی به هم ریخته و سیاهی زیر چشم هایش با آن پوست سفیدش باز هم چیز جالبی از آب در نمی آمد.

رفتم به سمت آشپزخانه و برای مصطفی میوه آوردم و کنارش نشستم و آذین هم از اتاق خارج شد و با سر پایین به مصطفی سلام داد

-سلام خوش اومدین

مصطفی از جایش بلند شد

-سلام خانم خوب هستین بند دکتر مصطفی صفایی هستم، یکی از دوستان دوره ی مدرسه ای آقا ارسلان

-بله از آشنایی با شما خوشحال شدم

مصطفی نشست و آذین هم روی مبل رو به روی ما نشست مصطفی-شنیدم که پسر تون رو از دست دادین، واقعا متاسفم امیدوارم که غم آخرتون باشه

آذین همان طور که سرش پایین بود جواب داد

-متشکرم

مصطفی- من روانپزشک هستم، احساس می کنم حال روحی و روانی شما خوب نیست. می تونم کمکی کنم؟

آذین سرش را بالا آورد و یک لبخند تلخ زد  
 -روح و روان من شبیه یه زمین کشاورزی شخم زده و به  
 هم ریختس، فکر نمی کنم بشه درستش کرد  
 مصطفی- خیر این طور نیست. میشه از حال و احوالتون  
 بیشتر بگید؟

آذین سرش را پایین انداخت

-بعد از از دست دادن پسر دیگه هیچی حالمو خوب نمی  
 کنه و انگیز هیچ کاری رو ندارم. فقط گریه می کنم و می  
 خوابم

-خب احتمالا شما دچاره افسردگی بعد از زایمان شدین من  
 با چند تا دارو می تونم تموم هورمون های که تو بودنتون از  
 تنظیم افتادن رو درست کنم و شما حس بهتری داشته باشید  
 سرش را تکان داد

-نه ممنون من دیگه به بودن تو این دنیا فکر نمی کنم  
 -چرا؟

-این دنیا قشنگ نیست می خوام برم پیش پسر

-پس همسرتون چی؟ خانواده و زندگیتون چی؟ این ها همشون تو این دنیای و حقیقت دارن، ولی شما طمع کردین برای این که شاید پسرتون رو ببینید؟

یک نفس عمیق کشید

-به جز ارسال، تنها حسی که از آدم ها گرفتم فقط دوست نداشته شدن و تنهایی درد کشیدن بوده. ارسال هم بدون من می تونه یه زندگی جدید خوب رو شروع کنه. اون به اجبار با من ازدواج کرد  
گفتم:

-آذین رابطه ی منو تو خوبه و ما می تونیم زندگی قشنگی داشته باشیم

عمیق به چشم هایم نگاه کرد

-تو منو دوست نداری فقط حس ترحم داشتن به من باعث شده که دلت برام بسوزه. من این همه حقارت رو دوست ندارم. می خوام تموم کنم خودم رو  
بغضم سنگین شد

-این جا چیزی برای نفس کشیدن ندارم

مصطفی- چه موقع هایی بیشتر بالا می آرید؟

-وقتی هایی که ویار های دوران باردارین و رو می بینم و  
یا یاد بچم می افتم یهو حالم بد میشه و یه مدت طولانی بالا  
میارم

-شما دوبار خودکشی کردین درسته؟

سرش را پایین انداخت

-بله

-خواهش می کنم دیگه این کار رو نکنید. اصلا گزینه خوبی  
نیست

بغض در گلویم کاملا در صدایش معلوم بود

-می خوام برم پیش پسر

با آرامش گفتم

-عزیزم ما دوباره آرمان روبه دنیا میاریم

مصطفی از داخل کیفش برگه در آورد و با خودکار شروع  
کرد به نوشتن...

-براتون یک سری دارو می نویسم که باید سر وقت بخورید

آذین-من حالم خوبه

مصطفی یک لبخند کم رنگ زد

-می خوام حالتون بهتر از این بشه  
مصطفی- این داروها بهتون کمک زیادی می کنه تا هم آروم  
باشید و هم حالتون بهتر بشه  
آدین-مرسی بخاطر لطفتون اما شما مهمون خونه ی ما هستین  
خواهش می کنم از خودتون پذیرایی کنید  
مصطفی برگه را به سمت من گرفت و من هم از او گرفتم  
و گفتم  
-ممنون داداش  
آدین دست بر روی سرش گذاشت و از جایش بلند شد  
-ببخشید من یکم سر گیجه دارم  
مصطفی-برید استراحت کنید  
-خوشحال شدم از آشنایی تون آقای دکتر  
به سمت اتاق رفت و وقتی در را بست مصطفی اخم آلود به  
من نگاه کرد  
-رفتی زن بچه گرفتی؟! خجالت نمی کشی؟! از تو بعید بود  
ارسلان!  
-نه این طوری نیست، داستانش طولانیه

-بیا این که تو سن کم این بچه باردار شده هم انکار کن!

صدایم را آرام کردم و نزدیک تر رفتم

-این زن برادر منه، یه مدت پیش که باردار بود شوهرش سخته می کنه می میره بابام ازم خواست که زن برادرمو بگیرم که ناموس خانواده غریب نمونه. منم که تازه از زندان اومده بودم و نه کار داشتم و نه چیزیم معلوم بود سر یه سری مشکلاتم با سعید مجبور شدم قبول کنم. اما مشکل اون جا پیش اومد که آذین تو آسانسور گیر افتاد و کیسه آبش هم پاره شد و بچه تو فشار موند و عقب مونده به دنیا اومد با ریه های نصفه کاره...

صدایم را آرام تر کردم

-میخوام این راز بینمون بمونه هیچ کس از این داستان خبر نداره اما باید به تو بگم  
-بگو

-دکترش یک روز بعد از این که بچه تو دستگاه بود بهم گفت که نگه داشتن این بشه اشتباه، این بچه عقب موندس، رضایت بدین دستگاه ها رو ازش جدا کنیم. منم حماقت کردم و بدون در نظر گرفتن آذین، امضا دادم که دستگاه ها رو از بچه جدا کنم و بچه مرد. دکتر هم گفت به کسی این قضیه

رونمی گه من هم اول از انتخابم راضی بودم اما وقتی با وضعیت خراب آذین مواجه شدم خودم رو پشیمون و گناه کار دیدم. حالا عذاب وجدان همه ی آرامش زندگیم رو گرفته! خواهش می کنم حال این بچه رو خوب کن تا منم یکم سالم بهتر بشه.

مصطفی عینکش را از روی چشمش برداشت

-تو نه پدر اون بچه بودی و نه از مادرش سوال پرسیدی!  
واقعا کارت اشتباه بود

سرم را پایین انداختم

-من پشیمونم اما کاری از دستم بر نمیاد

-پس یه سری نکته بهت میگم که انجامشون بده

سرم را تکان دادم و او شروع کرد

-هر روز هر لحظه ای که می شه نوازشش کن، ارتباط

پوستی خیلی تو حالش اثر می ذاره، به گردش ببرش، بیشتر

جاهایی که می دونی دوست داره

-اما من درباره ی اون هیچی نمی دونم!

مصطفی عمیق نگاهم کرد و پرسید

-دوستش داری؟



دیگر به مصطفی نمی توانستم دروغ بگویم...  
 سرم را به چپ و راست به نشانه ی نه تکان دادم  
 -هیچ حسی جز دل سوزی ترحم بهش ندارم. حتی دلم نمی  
 خواد باهانش برخورد فیزیکی داشته باشم.  
 -پس نمی تونی کمکش کنی، اون الان بیشتر از هر وقت  
 دیگه ای به یه مرد محکم و مهربون احتیاج داره تا بهش  
 انرژی مثبت بده و از این جهنم بیرون بکشتش  
 مصطفی سرش را جلو تر آورد  
 -حتی داشتن رابطه ی ...  
 از شرم و خجالت سرم را پایین انداختم  
 -هیچ حسی به یه بچه نمی تونم داشته باشم!  
 مصطفی از جایش بلند شد  
 -من چیزهایی که باید رو گفتم، باز هم باهام در ارتباط باشم  
 حالش اصلا خوب نیست  
 من هم از جایم بلند شدم و او را راهی کردم و بعد از رفتنش  
 کلافه بر روی مبل نشستم تا حرف های مصطفی را حلای  
 کنم...  
 دست هایم را روی شقیقه هایم قرار دادم تا آرام تر باشم...

من تا این سن که رسیده بودم جز درس خواندن و با رفیق  
 هایم بیرون رفتن کار دیگری نکرده بودم حتی دوست دختری  
 هم نداشتم زیرا هیچ وقت یک جور متفاوت از دختری خوشم  
 نیامده بود و بخاطر قانون های خود ساخته ی خودم که یکی  
 از آن ها این بود که «تا واقعا عاشق کسی نشده ام به او  
 نزدیک نشوم» به هیچکس نزدیک نشده بودم. ولی الان علنن  
 باید بخاطر بهتر شدن حال یک دختر بچه‌ای، ادای شوهر  
 های عاشق را بازی می کردم!

واقعا مسخره و مزخرف بود! همان لحظه یاد وقتی که برگه  
 را امضا میکردم تا دستگاه ها را قطع کنن افتادم...

یک نفس عمیق کشیدم و رفتم یک دوش گرفتم و موهایم را  
 مرتب شانه کردم و اول رفتم برایش داروهایش را گرفتم و  
 بعد با زدن عطر مورد علاقه ام وارد اتاقش شدم و صدایش  
 زدم

-آدین جان؟

اما او دمر روی تخت افتاده بود و بالشت را روی سرش  
 قرار داده بود!

جلوتر رفتم و روی تخت نشستم

-عزیزم پاشو داروها رو بخور

و او آرام از جایش بلند شد و کنار من نشست ولی با دیدن  
۴تا قرص و کیپسول در دستم یا غصه گفت:

-دیوونه شدم نه؟

دستم را بر روی موهای کوتاهش کشیدم

-نه فکر کن یه جور سرما خوردگیه، یه مدت دارو بخوری  
زود خوب میشی

از کف دست هایم آن ها را برداشت و با هم داخل دهانش  
قرار داد و لیوان آب را سر کشید

-پاشو بریم یه چیز بخور معدت درد نکنه

دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم و روی صندلی  
میز ناهار خوری آشپزخانه او را نشاندم

-شام کنسرو ماهی بخوریم؟

-اوهم، ببخشید که من برات هیچی درست نمی کنم

-بیخیال، خوردن که این حرف ها رو نداره! تو زود خوب  
شو می خوام ببرمت دریاکنار

-من تا حالا دریا رو ندیدم...

صدایش لرزید ولی ادامه داد

-من هیچی تو این دنیا ندیدم، فقط تصور شون کردم؛ اگه ذهن من رو روی یه پرده به نمایش می داشتن، داخلش پر از تصوراتیه که اصلا شبیه واقعیت نبودن ولی من به واقعی ترین شکل ممکن مرگ همه ی رویاهام رو دیدم...

-آذین آنقدر تلخ حرف نزن

به چشم هایش طولانی نگاه کرد

-تلخ؟ واقعا به این زهری که جون من رو داره می گیره می شه فقط گفت تلخ؟

از حرف هایش کلافه شده بودم، به شدت نا امید و دلگیر بود و من هم اصلا نمی توانستم درکش کنم! یک بچه بیمار مرده بود، دیگر این قدر عذاب نداشت که!

بی جواب گذاشتمش و میز را چیدم و نشستم

اما او جز یک لقمه کوچک چیزی دیگر نخور و ظرف غذایش را داخل ظرف شویی شست

دیگر چیزی به پایان شب نمانده بود و او با یک شب بخیر رفت تا بخوابد .

او رفت و من مدتی با خودم کلنجار رفتم تا بتوانم خودم را راضی کنم شب ها کنار او بخوابم، اما واقعا دوست نداشتم

جای خوابم را با کسی شریک بشوم! اما باید این کار را می کردم.

بعد از تمام شدن کارها با یک تقه به در وارد اتاق شدم و او را غرق در خواب دیدم، آرام چند بار صدایش زدم و وقتی جوابم را نداد عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم و سر جای خودم روی زمین خوابیدم...

صبح زود از خواب بیدار شدم تا قبل از بیدار شدن او بروم دنبال کارهای مغازه...

هوا پاییزی و خنک بود؛ از آن هواهای دلچسب برای قدم زدن...

اما من چنان در مشکلات و فشارها غرق شده بودم که دیگر وقتی برای خودم نداشتم. این زندگی واقعا چیز جالبی برای جنگیدن و تحمل کردن نداشت. من باید با آذین خودم را بکشم.

از فکر خودم لبخند بر لبانم نشست، کمال هم نشینی با آن دیوانه ی کوچک بد جور روان من را هم زخمی کرده بود! کارهایم را بی مکث انجام دادم و با دست پر وارد خانه شدم

دیگر الان او باید بیدار می شد اما خانه در سکوت کامل بود!  
 وسایل ها را بر روی اوپن قرار دادم و به سمت اتاق رفتم و  
 با او که هنوز خواب بود رو به رو شدم  
 جلو تر رفتم و بازویش را تکان دادم  
 -آدین؟

آرام گوشه ی چشم هایش را باز کرد  
 -بله؟

-چرا آنقدر می خوابی؟!  
 -نمی دونم

کنارش دراز کشیدم و از پشت بغلش کردم و این اولین باری  
 بود که این گونه او را در آغوش می گرفتم  
 -بخاطر قرص هاته، اشکال نداره هرچقدر دوست داری  
 بخواب اما قول بده هرچقدر می تونی هم بخوری  
 -واقعا میلم به غذا نمیره

-اگه من ازت خواهش کنم چی؟

آرام به سمت من برگشت و طولانی نگاهم کرد و من با لبخند  
 گفتم:

-قرص هات رو زود بخور، زود خوب بشی، یه عالمه کار هست که باید انجام بدیم و لذت ببریم

مات به من مانده بود و من واقعا معذب شده بودم! نه تجربه ای در مورد جنس مخالف داشتم و نه کارهای قلبی و خالصانه بود! واقعا نگاه های طولانی او وجود من را پر از استرس و عذاب وجدان می کرد اما خودم را دل داری می دادم که من از احساساتم بخاطر بهتر شدن او دروغ می گویم. و این جمله باعث می شد اوج زشتی و پستی دروغگو بودنم را حس نکنم. واقعا بعد از سر و کله زدن با یک مشت قاتل و جانی چقدر تغییر کرده بودم! من همان پسری بودم که مامان به من می گفت «اگه خونه تنها بودی کسی ازت سوال پرسید که تنهایی بهش بگو نه» اما هر بار که کسی برای دیدن کمتر برق و گاز می آمدند و این سوال را از من می پرسیدن من به ساده ترین شکل ممکن تنهایی ام را به او لو می دادم و استرسش را هم می کشیدم! من پسر خیلی خوبی بودم اما هر چقدر بزرگ تر شدم وحشی تر و آلوده تر شده بودم...

با سر انگشتم ابرویش را مرتب کردم

-آذین بعضی وقت ها یه چیز های رو باید قبول کنی و بذاریشون کنار، وگرنه هیچ چی بهتر نمیشه. پسرت بیمار بود و اگه زنده می موند تمام عمرش رو باید با درد و عذاب

می گذروند و تو جلوی چشم هات درد کشیدن اون رو می دیدی، ولی الان تو می تونی سرپا بشی و خدا دوباره آرمان رو بهت برگردونه

چشم هایش پر اشک شد

-می خوام این طوری بشم اما انگار همیشه! حال دست خودم نیست.

اشک گوشه ی چشمش روان شد

-خیلی چیزا آزارم میدن، من اصلا این دنیا رو دوست ندارم می خوام برم، چرا نجاتم دادی؟

یه نفس عمیق کشیدم، من میگم نره این می گه بدوش! به آرامش پرسیدم

-می خوامی همه درد هات رو به من بگی؟ شاید این طوری سبک تر بشی.

-تو می دونی من چند سالمه؟

-آره

-دیدی خانوادم چطور با من رفتار می کردن؟

-آره خیلی ناراحت می شدم از حرف ها و رفتار هاشون



-تو... تو... می دونستی اردلان بیمار بود؟

چنان بغض در گلویم سنگین بود که من هم حالم بد شده بود

-می دونستم

-اما نبودی و ندیدی اون چطور منو زیر مشت و لگد هاش عذاب می داد، نمی دونم چطور تک به تک رویاهام و بچگی کردن هامو ازم گرفت و به جاش شدن کبودی رو بدن...!

گریه اجازه ادامه دادن را به او نداد. حق داشت او پر بود از درد و حسرت و خیلی زود بزرگ شده بود.

آذین- هر بار که آزارم میداد برام النگو می خرید و می گفت ببخشید اما دوباره تکرارش می کرد. بعضی وقتا خوب می شد فکر می کردم دیگه آزارم نمی‌ده اما هر بار بدتر می شد! من یه دختر بچه بودم که تمام درکم از زندگی زیبایی بود عشق بود محبت کردن بود. اما یهو همه چی نابود شد و من موندم با یه شکم بزرگ که همه امیدش به ورود یه شخص خاص تو زندگیشه که براش بشه امید و آرمان برای زندگی کردن. اما چی شد؟ کجا رفت؟ کی بردتش؟ چرا رفت؟

فقط سکوت کرده بودم و گوش می دادم به حرف هایی که از دل پاره پاره اش بیرون می زد

آذین-من به هر کی گفتم کمک نکرد هر دری زدم کسی دستمو نگرفت، من مونده بودم تو یه جهنم و کسی به دادم نمی رسید! حالا هم که شدم قاتل پسر و باعث مرگش شدم.

به چشم های من نگاه کرد

-چرا باید ادامه بدم؟

-بخاطر خودت بخاطر این که تو زنده هستی و باید ادامه بدی، خودکشی برای ضعیف هاست؛ تو باید قوی باشی و همه چی رو برای خودت درست کنی

بی حرف نگاهم می کرد و من هم سعی می کردم با نصیحت هایم کمی از خر شیطان پایین بیاورمش و دیگر خودکشی نکند

-آذین دوباره سرپاشو و از اول خودت هر جور دوست داری زندگیت رو بساز من هم مثل یه سپر جلوت و ای میسم تا تو راحت تر و قوی تر مشکلات رو کنار بزنی

یک لبخند زد و من از کنار تخت قرص هایم را به سمتش گرفتم

-پاشو این ها رو بخور

آذین-خیلی اذیتم می کنن

-اما حالت رو بهتر می کنن

-کل دیشب رو کابوس دیدم

-همش درست میشه

بعد از این که قرصها را خورد او را در آغوشم گرفتم و سرش را بر روی بازوهایم گذاشت

کمی سرش را بالا آورد و نگاهم کرد

-تو منو دوست داری؟

لب هایم به هم چسبیده بود! واقعا چه جوابی به او می دادم!؟

-خب منو تو قول دادیم با هم دوست باشیم دوست ها قطعا هم دیگر رو دوست دارن

چشم هایش غمگین شد و آرام گفت:

-دیدی گفتم تو فقط دلت برام می سوزه

خواست از آغوشم بیرون بیاید که دست هایش را سفت تر کردم

-دوست دارم

اما او دست گذاشت بر روی صورتش و سکوت کرد...

-من نگاه های آدم ها رو می شناسیم؛ تو نگاه تو هیچ وقت دوست داشتن رو ندیدم

-خب...

-حق داری...

دستهایش را برداشت

-بهم از احساسات دروغ نگو این طوری کمتر آزار می رسونی بهم

خواست از آغوشم بیرون برود که گره ی دست هایم شل شد  
-آذین تو برای من مهمی

-من به ترحم نیاز ندارم

از آغوشم بیرون آمد و پشتش را به من کرد و شبیه یک جنین در خودش جمع شد

-اشکال نداره من دیگه دلی برای شکسته شدن ندارم. اما تو اولین مردی بودی که دلم براش لرزید.

بعد از یک مکث شعری را خواند که عذاب وجدان دروغ نگفتم را بیشتر کرد

نه آرامشت را به کسی وابسته کن  
 نه دستت را به گرمای دستی دل خوش  
 چشم‌ها بسته می‌شوند و دست‌ها مشت می‌شوند  
 و تو می‌مانی و یک دنیا تنهایی...

دستم را روی بازویش قرار دادم  
 -آذین؟

-هیچ وقت بهم دروغ نگو

-آذین ما فرصت دوست داشتن هم رو نداشتیم باید یکم به هم  
 فرصت بدیم  
 -تنهام بذار

-چطوری با این حال تنهات بذارم؟

-من بارها و بارها تنها موندم و تنهام گذاشتن. نگران من  
 نباش من با دوست نداشته شدن خیلی وقت کنار او مدم

• کلافه دست به داخل موهایم کشیدم

-بخشید، من میرم تا استراحت کنی

از اتاق خارج شدم و از روی اوپن گوشی را برداشتم و به مصطفی زنگ زدم. او بعد از مدتی بر داشت

-جانم؟

-سلام خوبی؟

-ممنون خانم چطوره؟

تن صدایم را پایین تر آوردم

-والا نتونستم دروغ بگم فهمید دوسش ندارم

-خسته نباشی

-نمی خواستم بفهمه اما نتونستم بهش دروغ بگم و وابسته خودم کنمش و بعداً لطمه ی بیشتری بخوره

-الان نزدیک به دو ماه شده که از مرگ بچش گذشته و هر روز وضعیتش رو به وخامت رفته پس حداقل چشم هات رو از روش بردار

-اصلا نمی دونم چرا نتونستم دروغ بگم!

-چون دوسش نداری چون فقط احساس گناه می کنی

سکوتم طولانی شد که گفت:

-سعی کن حالش رو بدتر از این نکنی. فعلا

گوشی رو قطع کرد و من با حس پشیمانی روی مبل نشستم حتی نگاه من به او شبیه یک زن نبود در حالی که او از من انتظار عاشق شدن داشت! شاید هر کسی جای من بود به قطع کردن دستگاه رضایت می داد. اما یک تشر به خودم زدم «تو نه پدر اون بچه بودی و نه از مادرش پرسیدی» و یک صدای دیگر حق به جانب می گفت «الان داری برایش جبران می کنی» در همان گیر و دار خود درگیری، صدای قفل شدن در، ذهنم را مچاله کرد. به سمت در رفتم و وقتی دست گیره را پایین کشیدم متوجه شدم که واقعا او در را قفل کرده است!

-آذین؟ چرا در رو قفل کردی؟

اما صدایی نشنیدم و محکم تر در را کوبیدم

-در رو باز کن

یک آن یادم افتاد که پلاستیک داروهایش را در کشوی درآور گذاشته بودم و این بار وحشت زده فریاد زدم

-آذین در رو باز کن

صدایش به گوش هایم رسید

-عشق به تو تنها چیزی بود که تو این دنیا نگهم داشته بودی.

- همه چی رو درست می کنیم

- خیلی دیره

- آذین؟

دیگر از او صدایی نیامد و من با همان صدای تپش قلبی که انگار در همه جا پخش می شد به سمت جا کفشی رفتم تا دست کلید زاپاسی که در کشوی آن بود را بردارم و بر روی در امتحان کنم. حدودا ۱۰ تا کلید بر روی آن جا کلیدی بود و من ۹ تای آن ها را داخل کلید امتحان کردم و نشد! دیگر از دسته ی کلید ها نا امید شده بودم که آخری به قفل در خورد و در باز شد!

با یک حرکت وارد اتاق شدم و آذین را بی هوش در حالی که ورق های خالی قرص ها و لیوان

خالی از آب کنارش روی تخت پخش و پلا شده بودن دیدم و با یک حرکت بر روی دست هایم گرفتمش بر عکسش کردم و دستم را داخل حلقش بردم تا بالا بیاورد اما او فشار فکش بر روی دست هایم بیشتر شد و حتی یک عق هم نزد!

به صورت دو کلید را برداشتم و از خانه بیرون رفتم و با همان اضطرابی که در تک به تک حرکاتم بود ماشین را راه



انداختم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفتم و داخل اورژانس بردمش و روی برانکارد گذاشتمش که دکتر پرسید -چی شده؟

-خودکشی کرده با قرص های اعصابش  
دکتر بلند صدا زد

-باید شستشوی معده انجام بده سریع  
او را با برانکارد بردن و من ماندم و نگاهی که تا آخرین لحظه بر روی تن بی جان آذین بی حرکت مانده بود...  
این بار واقعا ترسیده بودم! آنقدر وحشت زده شده بودم که حتی متوجه تنه ی افرادی که با سرعت از کنارم رد می شدن هم نمی شدم...

این بار بار سوم بود و ترس از بین رفتنش تمام جان و تن من را چنگ می انداخت

با مصطفی تماس گرفتم و بعد از جواب دادنش تند گفتم :  
-باز خودکشی کرد...

-نه!

-بیمارستانیم

-با این وضع فکر کنم آخر باید بستریش کنم  
لب هایم به هم چسبیدن، یعنی او را در تیمارستان بستری  
کنم!؟

مصطفی-با چی خودکشی کرده؟

-قرص هاش

-الان تو چه وضعیتی؟

-نمی دونم

-باشه باز بهت زنگ می زنم فعلا

گوشی را قطع کرد و من یک آه عمیق کشیدم و روی صندلی  
نشستم...

آذین

با درد شدید در معده ام چشم هایم باز شد اما همه جا تار و  
بی رنگ بود! از درد شدید ناشی از معده ام صدای ناله ام

بلند شد و پرستار به سمتم آمد و داخل سروم چیزی زد و رفت. من هم بی اختیار چشم هایم روی هم افتادن...

نمی دانم خواب بود و یا در واقعیت، اردلان را دیدم که یک چوب دستش است و یک بچه ی ۵ یا ۶ ساله رو می زند! اول نمی دانستم که آن بچه کی بود. اما یهو انگار یک نفر گفت: «اون آرمانه» و من وحشت زده به سمتش دویدم که از خواب پریدم و فریاد زدم

-نزنش... نزن...-

دوتا پرستار به سمتم آمدن و دست هایم را گرفتن

-خانم آرام باش خواب دیدی

نگاه کردم به چهره های خسته آن ها که با مقنعه ی مشکی رنگ و بزرگی که از روی سر شان هایشان رها شده بود برایم ترسناک تر شده بودند و محکم پششان زدم و با شنیدن صدای

ارسالان که اسمم را صدا می زد چند لحظه مکث کردم و این بار بغضم شکست و آرام دست هایم را از چنگ آن ها در آوردم و بالای تخت به دیوار تکیه دادم و پاهایم را به سینه ام چسباندم و بغلشان کردم، سرم را روی زانو هایم قرار دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم...

این که ارسلان من را دوست نداشت غمگین ترین قسمت تمام عمرم بود. یک دردی که همه ی دردهای دیگر را در بر می گرفت. حتی اگر من به زندگی کردن فکر می کردم هم هیچ کسی و یا حتی هیچ چیزی درونش نداشتم. جز یک مردی که دلش برایم می سوزد و محبت هایش تمام نمایشی است، یک مردی که دوستم ندارد در حالی که حال من فقط او را برای خوب شدن داشت...

کنارم روی تخت نشست و صدای جادویی اش سد اشک هایم را شکست و قطره ها بر روی ساق دست هایم که حالا موهایش بلندتر شده بودن و دیگر مثل همیشه صاف تمیز نبودن می افتاد

ارسلان- خوبی؟

جوابش را ندادم. یعنی هیچ جوابی قابل گفتن نبود. چطور می شد به او گفت درد من دوست نداشتن او است که دیگر حتی ذره ای مقاومت برای جنگیدن و فرار از این افسردگی را برایم ایجاد نمی کند! آرام گفتم:

-نباید نجاتم می دادی

-خونه حرف می زنیم فعلا فقط استراحت کن

از کنارم بلند شد و رفت و من همان گونه در هم تنیده و رنجور ماندم...

یک شب در بیمارستان مرا نگه داشتند و صبح روز بعد ارسال آمد و کارهای ترخیص را انجام داد و از بیمارستان خارج شدیم... سرم را به شیشه‌ی در ماشین تکیه دادم و به عابرهای خیابان نگاه می‌کردم...

همه‌ی آن‌ها محکوم بودن به زندگی و عذاب کشیدن و تجربه‌های تلخ و آزار دهنده؛ وقتی می‌شد با مردن دیگر درد نکشید چرا باید زنده بمانیم؟ واقعا زندگی ارزش این درد کشیدن‌ها را داشت؟

ارسالان-شب باز مصطفی میاد برای ویزیت  
-نیار نیست

صدای نفس نفس زدن‌های عصبی ارسالان را حس کردم اما من هیچ وقت او را عصبانی ندیده بودم! او یک مرد آرام و جذاب و مهربان بود که من را دوست نداشت. حق را هم به او می‌دادم، یک دختر شبیه من گزینه‌ی خوبی برای عاشق شدن نبود

به خانه رسیدیم و اولین کاری که ارسالان بعد از بستن در خانه انجام داد یک فریاد ترسناک بود

-چرا تمومش نمی کنی!؟

به سمت من که بر روی مبل نشسته بودم قدم برداشت و حرفش را ادامه داد

-تا کی می خوای این وضع زندگیت باشه؟ تا کی می خوای طمع کنی برای پایان دادن به این زندگی تا ببری پیش آرمان!؟ آذین چرا خودت رو جمع نمیکنی؟ چرا مثل یه آدم عادی نمی خوای به خودت کمک کنی!؟ چرا می خوای آنقدر حقیر و ترحم انگیز بمونی!؟

دستش را داخل موهایش کشید و بلند تر از قبل فریاد زد

-آنقدر پیش رفتی که باید مصطفی بگه که ببرمت بستریت کنم!؟ آنقدر باید گوه این قضیه رو

بالا بیاری که زندگیمون رو جهنم کنی!؟

عصبی گلدان روی میز را به دیوار کوبید

-کجا می خوای ببری!؟ چرا نمی فهمی همه ی آدم ها میمیرن ، و آرمان هم جز تموم آدم های دیگست؟ احمق همه چیز یه روز تموم میشه. آرمان هیچی نفهمید و پاک رفت اما این تویی که هنوز زنده ای، می فهمی؟ تو هنوز زنده ای. تو می تونی یک بار دیگه بچه بیاری، تومی تونی هر کاری که حالت رو خوب می کنه رو انجام بدی تو یه احمق مثل من

داری که همه جوره پاته، فقط ازت می خواد تو حالت خوب باشه.

صدایش آرام تر شد

-درسته من عاشقت نیستم، چون ما وقتی رو برای با هم بودن نداشتیم که احساسی بخواد بینمون شکل بگیره

-من چیزی ندارم تو این دنیا

باز هم عصبی شد رگ روی پیشانی اش باد کرد

-حتما باید کسی باشه که تو آویزونش بشی؟حتما باید یکی دستت رو بگیره که تو بخوای به خودت کمک کنی؟ آذین تو حقیر بودن رو خیلی دوست داری نه؟

بغض در گلویم دوباره سنگین شد اما قورتش دادم و جوابش را دادم

-من حقیر بودن رو دوست ندارم. من بیمار بودن رو دوست ندارم من...من...

میان حرفم پرید

-تو چی؟ تو کی هستی؟ یه دختر که هر کس اومد یه گند به زندگیش زد؟ یه آدم که منتظره بقیه برینن بهش یا کمکش

کنم؟! آذین تو رو خدا جمع کن این زندگی مزخرفی که برای خودت ساختی رو

رویش را از من گرفت اما ادامه داد

- هر لحظه تو استرسم که نکنه کار احمقانه کنی، هر بار که خودکشی می کنی من هم با تو می میرم و زنده میشم که چرا نتونستم مواظبت باشم. کاش اون قدری که من نگرانتم، خودت هم نگران زندگیت بودی این طوری شاید درک می کردی که تو باید زندگیت رو ادامه بدی برگشت و نگاهم کرد

- اما دیگه واقعا داری خستم می کنی

با لب هایم که نا خواسته به سمت بالا رفته بود نگاهش می کردم...

اما او هنوز هم عصبانی و بد بود. شبیه یک چاقوی تیز برای پاره پاره کردن من...

- وقتی خودت تلاش نمی کنی برای زندگیت منم کم کم خسته میشم. و الان دقیقا همون لحظه هستش که می خوام این زندگی رو تمومش کنم. یا تو تغییر می کنی میمونی همین جا و درست رو می خونی و هر کاری که دوست داری، یا همین



الان بلیط می گیرم برت می داریم می برمت می ذارمت  
خونه ی بابات که حداقل خودکشی کردنت رو نبینم.

نگاهم از داخل چشم هایش جدا نمی شد. او می خواست من  
را برگرداند؟! پیش خانواده ای که من را بیرون انداخته  
بودن؟

ارسالان-من ۳روز تو خونه می مونم و اگه تو این ۳ روز  
درست شدی و شروع کردی که هیچ اما اگه بعد از سه روز  
غذا خوردنت، حرف زدنت و حتی زندگی کردنت مثل قبل  
نشه بلیط می گیرم می برمت خونه ی بابات تموم

دلم نمی خواست او این مدلی با من بر خورد کند! نفس کشیدن  
برایم سخت شده بود اما با یک نفس عمیق جبرانش کردم و  
صورتم را میان دست هایم قرار دادم، این جا تاریک ترین  
نقطه ی تمام سختی هایم بود نقطه ای که حتی خودکشی کردن  
هم جوابش را نمی داد .

از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم و روی تخت افتادم و صورتم  
را در روی تخت فشار دادم تا گریه هام شروع نشود اما نشد!  
گریه کردن من را آرام نمی کرد و نه حتی دردی هم کم نمی  
کرد فقط باعث می شد حالم بدتر بشود و بیشتر خورد بشوم...

ارسلان راست می گفت، من حقیر و محتاج بودم. حالا که او من را دوست ندارد و به چشم های او من انقدر آدم مزخرفی بودم دیگر نباید از او هم انتظاری داشتم .

یک لحظه حرف ارسلان در سرم تکرار شد «حتما باید کسی کمکت کنه؟» او راست می گفت من هیچ کاری نکردم و همیشه شرایط و آدم های خودخواه زندگی من را با کارهایشان و حرف هایشان تحت شعاع قرار دادند. من هم شبیه همان دختر های مظلوم و معصوم در کتابها منتظر بودم رویاهایم به حقیقت به پیوندن اما جز ضربه های پوتک بر روی روح و روان و جسم، دیگر هیچ حقیقتی برای من شبیه افکارهایم نبود!

احساس کردم نیاز به هوای تازه دارم. با همان لباس هایی که از بیمارستان آمده بودم از اتاق خارج شدم و بی خداحافظی خانه را ترک کردم و به ارسلان حتی یک نگاه هم ننذاختم

حالم خوب نبود نیاز داشتم به یک تنهایی در میان جمعی از آدم های این دنیا...

قدم برداشتم به سمت جاده و پیاده به راه افتادم. هوای پاییزی را از یاد برده بودم اما خنکی باد تندی که برگ های زرد

شده را به تکاپو انداخته بود باعث شد یاد گذشته بیوفتم؛ روزهایی از زندگی خودم که در میان افکار افسرده و بیمارم مدفون شده بودند. روزهایی که حالم خوب بود و هر کدام از کتاب هایم یک دنیای جدید را برای من می ساختند .

قدم هایم آرام تر شدن و چشم هایم روی کفشهای ساده ای که مدت هاست بخاطر جنس خوب و کیفیت عالی اش آن را استفاده می کردم و تنها همراه من در این مدت ها شده بودند، ماند.

سرم را بالا آوردم به حرکات تند مردم برای فرار از دست بادی که حالا به طوفان تبدیل شده بود و آسمان ابری که نوید شروع یک باران را می داد، نگاه کردم.

نمی دانستم کجا می روم فقط دلم می خواست بروم و از خودم دور بشوم. از خودم که انقدر ناآرام و زنده شده بودم. بعد از مدتی راه رفتن بخاطر درد کف پاهایم مجبور به نشستن در روی نیمکت پارک کوچک و محلی شدم و یک نفس عمیق کشیدم و دوباره خودم را همان دختر افسرده و بیمار دیدم...

سرم را میان دست هایم فشردم و چشم هایم را بستم. نه فرار کردن جواب می داد و نه کنار آمدن! تنها راه پایان دادن به

این جهنم فقط فراموشی بود. باید قبول می کردم که آرمان یک جای خوب است و منتظر مانده تا دوباره به دنیا بیاورمش. و من فقط باید شروع کنم به قوی شدن تا وقتی او آمد دیگر یک مادر ضعیف و حقیر نباشم و این بار بیشتر مواظب او باشم.

سرم را بالا آوردم و به آسمان تیره رنگ نگاه کردم و هم زمان با شروع باران، من هم اشک هایم از روی گونه هایم شروع کردن به باریدن...

اما این بار هر قطره از اشک هایم سبک ترم می کرد و درد ها و گذشته های تلخم را هم با آن غسل میدادم و برای مرگ آماده شان می کردم.

از جایم بلند شدم و با پشت دست هایم اشک هایم را پاک کردم و شروع کردم به برگشتن از مسیری که تا الان طی کرده بودم. فرار کردن هیچ چیزی را بهتر نمی کرد.

به در ورودی ساختمان رسیدم و چند لحظه چشم هایم را بستم و با یک دم و باز دم عمیق خودم را به آرامش دعوت کردم و به سمت سانسور رفتم. وقتی در خانه را زدم و ارسلان در را باز کرد، انگار او را تازه دیده بودم همان قدر غریبه و همان قدر بی معنا، این درست بود؛ وقتی او مرا دوست

نداشت و برایش هیچ معنی ای نداشتتم، آن هم باید برای من همان طوری می ماند. باید یاد می گرفتم جز خودم در این دنیا از هیچ کس انتظار کمک نداشته باشم .

او را کنار زدم و به سمت اتاق رفتم و اول قرص هایم را در یک جعبه کوچیک کادو مرتب کردم و به حال برگشتم و رو به ارسالان گفتم :

-می خوام با دکتر روانپزشک که دوستت بود یک بار دیگه حرف بزنم.

ارسالان که با چشم های گرد شده و لب های باز مانده نگاهم می کرد گفت :

-امشب قرار بیاد

از کشوی آشپزخانه چند کیسه ی زباله برداشتم و وارد اتاق شدم و در را بستم و به آن تکیه دادم. وارد دومین مرحله ی حذف شدن بودم «دور ریختن تمام وسایلی که با عشق برای آرمان خریده بودم» تند تر از همیشه آن ها را داخل پلاستیک زباله پرت می کردم تا هیچ چیز دیگه در ذهنم تداعی نشود تا من را شل کند برای پا پس کشیدن از این حذف کردن ها... بیشتر آن ها را با پول النگو هایم خریده بودم. شاید نحسی آن ها زندگی من را تحت تاثیر قرار داده بود!

بعد از وسایل های آرمان، لباس هایی که در دوران بارداری بیشتر استفاده کرده بودم را حذف کردم. ۳ تاکیسه پر از لباس و وسایل را کنار در گذاشتم و به سمت حمام رفتم...

بعد از کندن لباس هایم زیر دوش آب سرد ایستادم تا شاید از این داغی که بر دلم بود کم بشود. هر آن می توانست بغضم بشکند و پشیمان بشوم از دور ریختن ها و تغییر کردن ها، اما نه، دیگر بس بود.

بعد از خنکی تنم و آرام شدن روانم از اتاق خارج شدم و لباس های تمیز تنم کردم و بعد از مدت ها یک شانه به موهای کوتاهم کشیدم. آنقدر به هم گره خورده بودند که پوست سرم از کشش موهایم توسط شانه، به درد می آمدند.

بعد از یک نگاه کلی به خودم کیسه ها را کشان کشان به سمت در خروجی کشیدم که ارسال با دیدن من حیرت زده پرسید

-چیکار می کنی!؟

-این ها رو بده به کسانی که نیازمندن

یه سمت من آمده و پلاستیک ها را از دست من گرفت

-مطمعنی که دیگه نمی خوای این ها رو؟

-آره دارم یه سری چیز ها رو از زندگیم حذف می کنم طولانی در چشم هایش نگاه کردم و در دلم گفتم: «حتی احساساتم به تو رو» عشق یک طرفه شبیه یک جنگ دو سر باخت بود، نه حمله جواب می داد و نه دفاعی می شد کرد. او من را دوست نداشت و من هم به دوست نداشتن او فکر می کنم.

او پلاستیک ها را برداشت و از خانه خارج شد و من ماندم و دوباره حمله ی افکار بد و آزار دهنده. اما من پاپس نمی کشیدم.

به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال چند عدد میوه برداشتم و داخل بشقاب قرار دادم و یکی از خرماها را باز کردم و با قاشق مشغول خوردن شدم. بعد از قاشق دوم دیگر نمی توانستم ادامه بدهم اما خودم را به بالا بردن ظرفیت معده ام مجبور کردم. آنقدر لاغر شده بودم که پوست های شکم روی هم افتاده بودن و می توانستم در مشت هایم آن ها را جمع کنم.

در باز شد و ارسالان وارد خانه شد و با دیدن من که در حال خوردن میوه هستم به سمتم آمد و پرسید  
-چی دوست داری برات بخرم؟

با بی تفاوتی جوابش را دادم

-هیچی

-برای شام دلت چی می خواد؟

می خواستم بگویم هیچ ، اما نه من باید شام می خوردم

-پیتزا

و او با لبخند جوابم را داد

-ای به چشم

دیگر نباید با دیدن لبخند هایش دلم ضعف برود. رویم را از او گرفتم و در کابینت را باز کردم تا ظرفی برای شستن میوه های دیگر بردارم. اما با دیدن یک پاکت آب میوه ی انبه یک آن بی خبر عق زدم و به سمت سرویس دویدم

عق می زدم و همان یک ذره میوه ای را که خورده بودم را هم بالا آوردم. بی حال کنار سرویس روی زمین نشستم

ارسالان کنارم روی زمین نشست

-چی شد!؟

-اون آب میوه ی انبه رو از کابینت بردار بنداز دور

-باشه



او از من دور شد اما حال من باز خراب شده بود و تمام تلاشم را برای تغییر کردن دود شده بودند و به هوا رفتند...

کلافه صورتم را میان دست هایم جا دادم و گریه هایم بدتر شد. تغییر کردن کار سختی بود. اگر از پس تغییر بر می آمدم، حالم بهتر می شد ولی اگر نتوانم و ما بین مسیر افسردگی تا نرمال بودن می ماندم قطعاً وضعیت از این بدتر می شد. زیرا تلاش کردنم به هیچ نتیجه ای نمی رسید.

دوباره حالم بد شده بود و نمی دانستم چطور ادامه بدهم با تنی رنجور و کسل به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

از پنجره به آسمان ابری بیرون نگاه می کردم که ابرهایش آرام حرکت می کردند و پرنده هایی که انگار می دانستند هوای امروز بارانی و طوفانی است و به دنبال یک سر پناه می گشتند.

ارسلان تقه ای به در زد و وارد اتاق شد و وقتی چشم های گریان من را دید کنارم روی تخت نشست و گفت:

-آدین تو الان شبیه یه توپ سنگین و گردی که باید خودت رو بکشی بالا تا بررسی به سرایشی ای که مسیر آرامش و

آسایش تو هستش. یکم تحمل کن، پا پس نکش این سختی  
ارزشش رو داره.

نگاهم را به گل های آفتاب گردان کوچک روی پیراهنم  
انداختم و با جدیدت تمام جوابش را دادم

-تتهام بذار، تو خودت جزی از چیزهایی هستی که باید...-

سرم را بالا آوردم و به چشم هایش نگاه کردم

-باید حذفش کنم. عشق اجبار نیست من هم عاشق تو بودم و  
هم عاشق آرمان، من از پس چیزهایی که باید حذف کنم بر  
میام

در سکوت زل زده بود به چشم هایم و این بار من بودم که  
نگاهم را کردم و پشت به او روی تخت دراز کشیدم و بعد از  
چند دقیقه رفتن او و بسته شدن در اتاق...

اگر قرار بود دوباره شروع کنم همه چیزهایی که در وجودم  
داشتم را بر می گرداندم. از غرورم بگیر تا ذهن پاک و بی  
آلایشم. من اردلان، آرمان، ارسلان و حتی خانواده ای که  
دوستم نداشتن را هم حذف می کنم.

بعد از مدتی ارسلان در را زد و گفت که دکتر آمده است و  
من لباس هایش را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و بعد

از یک احوال پرسی روی مبل نزدیک به او نشستم و ارسلان هم با فاصله از ما روی مبل نشست  
 دکتر-خب آذین خانم شنیدم که تصمیم های خوبی گرفتیم!  
 سرم را پایین انداختم

-بله می خوام از نو شروع کنم و دوباره به زندگی برگردم  
 -این خیلی عالیه، یک بار ارسلان ازم من پرسید چیکار کنه که تو دیگه خود کشی نکنی و من بهش گفتم: «آذین طمع کرده به پایان دادن به این زندگی و رسیدن به یه دنیای بهتر کنار پسرش» اما این واقعا یه طمع که باعث میشه داشته هات رو هم از دست بدی. تو توی این دنیا خیلی چیزها رو نقد داری اما ولشون کردی و دنبال نسیه می گردی! سعی کن الانت رو خوب کنی مرگ انتهای این دنیا و کسی از بعدش خبر نداره.

به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-حرفتون درسته اما الان من می خوام تغییرش بدم اما واقعا حالم خوب نیست!

-میشه بیشتر درباره ی حالت توضیح بدی؟

-خب...خب...

هم زمان که نگاه دکتر به ارسال افتاد، او از جایش بلند شد و سویچ را برداشت

-من یکم خرید دارم، ببخشید باید تنهاتون بذارم

بعد از رفتن ارسال دکتر پرسید

-دوستش داری؟

جواب من به سوالش فقط یک سکوت طولانی در نگاهش بود و در آخر گفتم:

-دارم سعی می کنم دوستش نداشته باشم.

دکتر سرش را تکان داد

-نه این کار و نکن!

چشم هایش گرد شد

-یعنی چی!

-آذین مشکل الان تو دوست داشتن یا نداشتن ارسال نیست،

تو باید از احساسات استفاده کنی تا توی روند بهبودی کمک

کنی، این که سعی کنی ارسال رو دوست نداشته باشی باعث

میشه یه تو مخی دیگه برات ایجاد بشه!

نگاه کردم به گوشه ی لباسم که در میان دست هایم به بازی

گرفته بودم

-وقتی اون دو سم نداره

-مهم نیست، الان فقط مهمه که تو خوب بشی، تو توی یه مرحله ی سخت زندگیت هستی، سعی کن به احساسات خوبت به ارسال توجه کنی تا رفتارت باهاتش خوب تر بشه و در جواب قطعا رفتار بهتری از ارسال می بینی، اما اگه بخوای مقاومت کنی و طردش کنی اون هم ازت فاصله می گیره، تو الان به کمک اون احتیاج داری اصلا احساساتت بهش رو انکار نکن.

-پس غرورم چی؟

-وقتی حالت خوب بشه همه چی درست میشه، تو فکر کن این یه ذره غروری که از دست دادی صدقه ی راه سعادت تو هستش.

-چیزی که از من می خواد خیلی سخته

-نه اصلا سخت نیست فقط سعی کن جلوی احساساتت مقاومت نکنی، بذار خالی بشی

نگاه کردم به دکتر و یک آه عمیق کشیدم

-میخوام حال خوب شد از زندگیش برم تا دیگه مزاحمش نباشم، احساس می کنم با من اصلا حالش خوب نیست.

یک لبخند آرام بخش زد

-دختر والا منم جای اون بود می ترسیدم از کسی که ۳بار خودکشی کرده! تو خودت رو انقدر بد کردی که واقعا باید حق بدی به ارسلان. قشنگ به خودت برس، ورزش کن، درس هات رو دوباره شروع کن، ارسلان می گفت اهل کتابی، کتاب بخون، از درد هات و افکار تو سرت بنویس. قطعا این طوری روز به روز از فشار روت کم میشه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

-می خوام تموم کنم این حال بدم رو، اما من حال دست خودم نیست! همه وجودم پر از کینه و نفرت، پر از رویاهای خراب شده و تجربه های که باید قشنگ بودن اما همشون سمی بودن .

-آذین نذار تو گذشته مدفون بشی و نذار که آینده تو رو بترسونه یا حس کنی از همه چی جا موندی. قوی باش، پاشو بجنگ برای خواسته هات.

یه قلوپ از آب در لیوان نوشید و ادامه داد

-بعد از خودکشی تو ارسلان بارها و بارها به من زنگ زد و پر از استرس بود. این که بعد از حرف های اون تو این کار رو کرده بودی خیلی آزارش میداد و پشیمون بود که

بہت دروغ نگفته. ہی می پرسید چیکار کنه که تو دیگہ خودکشی نکنی...

یہ چشم ہایم نگاہ کرد و ادامہ داد

-بہش گفتم اون طمع کردہ برای پایان دادن بہ این زندگی، چون فکر می کنہ کہ یہ جای بہتر، یہ جای قشنگ تر با پسرش زندگی می کنہ. درست نگفتم؟

تلخ لبخند زد

-من این جا چیزی برای ادامہ دادن ندارم

-چرا داری، تو این جا خیلی چیزہای نقد داری اما دنبال نسیہ رفتی. ہیچکس نمی دونہ بعد از مرگ دنیا چطور یہ، اما ہمہ می دونن کہ تو این دنیا چہ حقیقت ہای قشنگی ہست کہ ہنوز میسہ باہاشون خوشحال بود.

دکتر خندید و گفت:

-یادمہ بابام تو حیاطش یہ درخت انجیر داشت، زمستون ہا کہ برگ ہاش خشک بود و فقط شاخہ داشت با حسرت بہ درخت نگاہ می کردم و تو دلم می گفتم یعنی میسہ تابستون بیاد و من میوہ ہای این درخت رو بچینم و بخورم؟ ہمین خواستہ من رو از زمستون تا تابستون امیدوار نگاہ می داشت. حالا تو کہ یکی مثل ارسالان رو داری کہ ہمہ جور

می خواد کمکت کنه و خودت هم یه دختر درس خون باهوشی که کلی کتاب خونده و می تونه کنکور بده، دانشگاه بره و حتی درآمد داشتن رو تجربه کنه! آذین تو این دنیات خیلی چیزای نقد داری، دنیای دیگه رو فراموش کن این جا رو بساز، این جا رو برای خودت بهشت کن.

لبخند زدم

-خیلی حرف های قشنگی می زنید

او هم خندید

-من ۹۹ درصد وجودم زبونه واسه حرف زدن؛ امیدوارم تونسته باشم کمکت کنم

-می دونید آقای دکتر، به این نتیجه رسیدم که باید بخشید، فراموش کردن خیلی کار سختیه

-تنها درمان تو این هست که ببخشی و فراموش کنی تموم اون هایی رو که الان حالت رو خراب کردن. آذین زندگی قشنگی های خودش رو داره .

لبخندم عمیق تر شد

-می خوام کسایی که دلم رو شکستن رو ببخشم و وجودم خالی کنم برای دوباره پر شدن از اتفاقات خوبه بعد از این



-اگه حرف هات رو به عمل برسونی دیگه حتی به دارو هم احتیاج نداری.

-ممنون

دکتر از جایش بلند شد

-من باید برم خانم منتظرمه

-ببخشید مزاحمتون شدم

-این چه حرفیه! شما حالت خوب بشه بسه

از جایم بلند شدم و دکتر را تا جلوی در همراهی کردم که یک لحظه دکتر برگشت و گفت:

-سعی کن با ارسالن نه بجنگی و نه دوسش داشته باشی، مثل یه همراه و یاری دهنده بهش نگاه کن خدانگهدار

-ممنون خداحافظ

او رفت و من در ا بستم و برگشتم روی مبل و کمی به حرف هایی که دکتر زده بود فکر کردم.

بعد از مدتی ارسالن آمد و با دیدن جای خالی مصطفی پرسید

-کو پس؟

من هم همان طور که مشغول نوشیدن آب بودم گفتم:

-رفت گفت عجله داره. میشه خودم برم دارو هام رو بگیرم؟  
ارسلان لبخند زد

-چون دیر وقته با هم میریم اما فردا صبح می برمت درکه  
هر چقدر می خوای راه برو

-ممنون

رفتم داخل اتاق با یه نفس عمیق داخل کمد دنبال یک دست  
لباس خوب برای بیرون شدم. یک دختر به سن من باید  
همیشه مرتب و شیک باشد، آره آذین خانم یادت بیار قبلا در  
مدرسه همه در حیرت بودند که چطور مداد رنگی های اول  
ابتدایی ام را نگه داشته ام؛ و یا لباس هایم همیشه اتو کرده و  
مرتب بودند. این ها را به یاد بیار

بعد از آماده شدن دوشادوش ارسلان از ساختمان خارج شدیم  
و در تاریکی شب که نورهای تیربرق ها کمی روشنش کرده  
بود به راه افتادیم...

به قدم هایم نگاه می کردم، هنوز هم این کفش ها با من بودند!  
سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم

-میشه برام یه جفت کفش جدید بخری؟

-حتما

دوباره به کفش هایم چشم دوختم و قدم هایم را زیر نظر گرفتم. نمی دانستم داروخانه کجاست و علاقه ای به رسیدن هم نداشتم. فقط دلم می خواست این آرامش و این تکرار قدم هایم ماندگار باشد.

زمزمه وار گفتم :

-دوست دارم زمان همین جا که حالم خوبه بمونه

صدای مردانه و گیرایش به گوش هایش رسید

-زمان هیچ جا و اینمیشه، هیچ لحظه ای موندگار نیست. چه تو بهترین لحظه باشی چه تو بدترین لحظه ها، هیچ چیزی نمی تونه بدون تغییر بمونه.

به رو به رو چشم دوختم، به کودکی که سوار سه چرخه اش بود و مادرش او را به حرکت در آورده بود.

-زمان همه چی رو تغییر میده، از خوب به بد از بد به خوب، ما آدم ها هستیم که توان تحمل کردن نداریم و می بازیم.

-اما بعضی هام مثل تو دوباره از زمین پا میشن و از زمان برای بهتر شدن حالشون استفاده می کنن.

به چشم هایش نگاه کردم. به مردی که باید دیگر نگاهش قلبم را به تپش نمی انداخت. به صادقانه ترین شکل ممکن جوابش را دادم

-همه یکی مثل تو ندارن

لبخند زد

-دنیا بزرگه و پر آدم، اما وقتی گریه می کنی تنهایی، درد می کشی تنهایی، همه چیت رو تنهایی تجربه می کنی. پس بودن آدم ها رو باعث بانی حال خوبت ندون، تو تصمیم گرفتی که تغییر کنی من فقط دارم کمکت می کنم کار اصلی رو خودت باید انجام بدی

هم زمان با انتهای حرفش در داروخانه را هول داد و من وارد شد و او هم کنار من ایستاد.

ارسالان نسخه را داد و کنار هم روی صندلی نشستیم.

اما بین من او سکوت بود در میان همه ی افراد داخل داروخانه.

بعد از گرفتن دارو ها دوباره همان مسیری که پیاده آمده بودیم را برگشتیم و من این بار سرم بالا بود و به درخت های سر به فلک کشیده و نور پردازی های پارک کنارمان نگاه می کردم. به درختان زیبا و تمیز بعد از بخشدگی باران

و آسمان صاف و پر ستاره ای که نشانه ی یک شب سرد را  
به ارمغان می آورد.

ارسالان- می خوام بازم قدم بزنینم؟

-نه بریم خونه

وقتی می خواستیم از خیابان رد بشویم او جلوی من ایستاد و  
بازویم را گرفت، برای او فقط یک حرکت برای کنترل کردن  
من و رد شدن از خیابان بود اما قلب من شبیه یک توپ به  
در و دیوار چهارستون بدنم می خورد و حقیقت یک عشق  
یک طرفه را رنگین تر می کرد. یاد یک شعر افتادم

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی زمن و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم

دوست نداشتنش سخت بود اما حالا که دکتر هم ازم خواسته  
به دوست نداشتنش فکر نکنم انگار بیشتر دوشش دارم.

به خانه رسیدیم و من بعد از خوردن قرص ها خواب آلود شدم و به خواب رفتم...

کل شب را کابوس می دیدم و چند باری از خواب پریدم و دوباره به خواب رفتم...

وقتی آفتاب چشم هایم را زد، احساس کردم پتوی رویم سنگین تر و گرم تر شده بود و با بدنی ملتهب از خواب بیدار شدم و به سرویس رفتم. قرار بود امروز بریم بیرون پس چرا صدایم نکرده بود!؟

بعد از مرتب کردن موهایم از اتاق خارج شدم که متوجه نبودم ارسال شده و با دیدن ساعت که انگار به رویم دهن کجی می کرد و ساعت اظهر را نشانم می داد یک آه کشیدم.

معده ام درد می کرد و نوبت داروهایم هم شده بود! سعی کردم به خودم انرژی منفی ندم و با خوردن کمی غذا داروهایم را هم استفاده کنم.

یک میز صبحانه چیدم و آرام شروع کردم به خوردن...

بعد از کارها یک سری به کتاب هایم زدم و کتاب ریاضی مدرسه ام را برداشتم و روی میز مبل شروع کردم به تمرین کردن. من به شدت عاشق مدرسه و درس بودم و شک ندارم که بعد از رفتن من کل کلاس دوچار افت شده اند. زیرا من

به تمام آن ها زنگ های تفریح درس ها را آموزش میدادم اما حالا خودم حتی نمی توانستم به مدرسه بروم! باید حتما درباره اش با ارسلان حرف می زدم.

بعد چند صفحه ریاضی تمرین کردن، ارسلان آمد و با دیدن کتاب ریاضی روی میز با شیطنت خندید و دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت:

-دانش آموز آذین خود خط انداز، بیا بالا سرود ملی بخون از حرفش خنده ام گرفت. با دلخوری گفتم:

-قرار بود بریم بیرون

سویچ و پلاستیک چپس و پفک ها را روی اوپن آشپزخانه گذاشت و به سمت من آمد

-صبح چند بار صدات زدم اما بیدار نشدی، فهمیدم که داروهات دارن خوب اثر می کنن دیگه بیشتر اذیتت نکردم. خودمم کار داشتم باید می رفتم بیرون

-کار پیدا کردی؟

کنارم روی مبل نشست و کتاب ریاضی ام را در دستش گرفت

-چه عجب یادت افتاد از کجا در میاریم می خوریم

-دیگه حوصله فکر کردن به این رو ندارم

کتابم را بست و نگاهم کرد

-تو فکر هیچی رو نکن فقط خوب شو

با التماس نگاهش کردم

-میشه دوباره درس رو شروع کنم؟

لبخند زد

-امروز چند تا مدرسه رفتم یکی خوبش رو برات پیدا کردم

-می خوام جهشی بخونم، می خوام غیر حضوری باشه،

دوست ندارم زیاد بیرون برم

-چرا؟

نا خواسته یک آه عمیق کشیدم و با خودکار در دستانم گوشه

ی دفترم را خط خطی کردم

-از آدما می ترسم، دوست ندارم زیاد ببینمشون

-تو بخاطر آدم های دیگه معاشرت نمی کنی، تو بخاطر

خودت و زندگیت باید آدم اجتماعی باشی. اما درباره جهشی

خوندنت...

ابروهایش بالا رفت



-از پیشش بر میای؟

-آره من همیشه ممتاز مدرسمون بودم.

-این خیلی عالیه

صدایم تحلیل رفته شد پلک زدن هایم تند شدند ، انگار زدن این حرف برایم سخت است. اما چیزی بود که قرار بود اتفاق بی افتد

-می خوام دانشگاه یه شهر دور رو بزنم خوابگاه بگیرم و برم

-کجا؟

-پی زندگیم

ازجایش بلند شد و با بی تفاوتی جوابم را داد

-حالا که فعلا ۴ سال باید بخونی کو تا دانشگاه

وارد سرویس شد و در را بست. احساس کردم وقتی از رفتنم از زندگی اش حرف زدم برایش مثل یه رویای دور و نشدنی بودم.

به ادامه ی درس رسیدم و بعد شام را آماده کردم

او موقعی شام با لبخند بر روی لبش از اتفاقات امروزش که در بنگاه بود حرف می زد، از سختی ای که بعد از این باید

بکشد تا کار و بارش راه بی افتد و من فقط مات موهای خوش حالت و لبخند گیرایش بودم و با هر قاشق از غذایم، خودم را در آغوش او تصور می کردم. دوست نداشتن او سخت بود و اقا اگر قرار بود با این حس مقابله کنم خیلی آزار دهنده بود .

و یک آن حرف دلم از لب هایم بیرون برید

-خیلی قشنگ می خندی

که غذا در گلویش پرید و لیوان آب کنار ظرفش را یک نفس سر کشید

و با لبخند جوابم را داد

-بچه یه جور حرف نزن که شوکه بشم، داشتم می مردما!

فقط نگاهش می کردم. حرفش را دوست نداشتم جواب بدهم، یعنی غرورم این را دوست نداشت.

بعد از خوردن قرص هایم باز خواب آلود شدم و گیج خواب به اتاق رفتم...

۱ هفته از شروع دارو هایم گذشته بود و بدنم به آن ها عادت کرده بود. ارسال هم مغازه اش راه افتاده بود و هر روز از ۷ صبح تا ۹ شب بیرون از خانه بود و من هم تمام وقتم را

برای کتاب های مدرسه ام گذاشته بودم تا بتوانم جهشی مدرکم را بگیرم. دیگر هم ارسال را زیاد نمی دیدم و کمتر به او فکر می کردم. بالاخره شنبه رسید و قرار بود ما با پرواز ساعت ۶ صبح به زاهدان برویم و پرونده ام را از مدرسه بگیرم. برای رو به رو شدن با مدرسه یک عالم ترس داشتم. از این که یک وقت بچه ها بفهمند که چه روزهایی را سپری کرده ام، اما باید کنار می آمدم و گذشته را کنار می زدم. زیبایی و امید در طلوع دوباره بود. باید یک بار دیگر شروع می کردم .

ساعت ۶ صبح با ماشین به سمت فرودگاه رفتیم و ارسال ماشین را در پارکینگش پارک کرد و من با به یاد آوردن ماشین اردلان که همین جا ها پارک می کرد بی اختیار عق زدم! کف ماشین را به گند کشیدم و ارسال هم با پاک کردن لب هایم و ماساژ دادن پشتم سعی می کرد من را آرام کند اما من بی حال سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و بی اختیار گریه ام به راه افتاد و بریده بریده رو به او لب هایم را باز کردم

-اولین باری که... که او مدم تهران، اردلان منو از خاله جدا کرد و آورد این جا و سوار ماشینش شدیم و منو برد... برد خوش...

سر انگشت هایش روی لب هایش نشست

-ادامه نده الان من پیشتم، تو ماشین منی، پس ادامه نده دوست ندارم آزار بدنت این خاطره ها

مو هایم را به عقب زدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. ارسال هم پیاده شد و دستم را گرفت و با تمام سرعت من را از آن پارکینگ بیرون برد. بخاطر قرص هایم در هواپیما نیمه هوشیار بودم و اصلا متوجه نشدم که کی رسیدم! با یک نفس عمیق هوای گرد و خاکی شهرم را به ریه هایم کشیدم و به یاد تمام روزهایی که این جا زندگی کردم افتادم.

حتی وقتی سوار تاکسی بودم هم از پنجره به تمام آدم ها و مغازه ها نگاه می کردم تا شاید یک آشنا ببینم، یک مدت بود حس غربت دیگر برای تهران نبود، غربت در روح و روان من ریشه زده بود! من با خودم هم غریبه شده بودم.

به در مدرسه رسیدیم و من با استرس وارد مدرسه شدم و ارسال هم دست من را گرفته بود تا قوت قلبی برآیم بشود.

وار سالن شدم و و از آن جا به سمت اتاق مدیر و ناظرها رفتیم. آن ها با دیدن من از کارهایشان دست کشیدن و من را سوال پیچ کردند که چرا مدرسه را ترک کرده ام و زندگی ام چطور بوده

و من هم به واقعی ترین شکل ممکن دروغ می گفتم از آرامش و عشق و قشنگی زندگی با همسر و این که درسم را بعد از این می خواهم در اطراف خانه خودم ادامه بدهم بعد از یک خداحافظی طولانی با آن ها از اتاق خارج شدم و گوشه ی لباس ارسال را گرفتم

-بدو بریم

-دوست هات رو نمی خوای ببینی؟

-نه می ترسم نتونم دروغ بگم

با هم از مدرسه خارج شدیم که او پرسید

-خونه مامانتینا بریم؟

به چشم هایش نگاه کردم و نمی دانستم چه جوابی بدهم!

ارسالان- می دونم دلت روشکستن اما هر چی باشه خانواده تو هستن، تا وقتی که من هستم تو به اون ها احتیاج نداری اما حداقل برو یه سر بهشون بزن

-وقتی دوسم ندارن

-اشکال نداره تو بخاطر ارزش های خودت برو، این حس بدی رو بهت میده که خانوادت رو نخوای ببینی. پس لطفاً برای خودت یه فکر منفی دیگه نتراش

سرم را تکان دادم

-باشه بریم

سوار تاکسی های که همیشه سوار آن ها می شدم شدیم و به سمت خانه رفتیم. جلوی در که ایستاده بودم انگار چیزی سینه ام را چنگ می زد! یاد آخرین باری که از این خانه رفتم افتادم...

ارسلان در زد و چند دقیقه بعد مامان در را باز کرد و یا دیدن من و ارسلان با خوشحالی نگاهمان کرد

-سلام خوش اومدین

به جلو آمد و من را در آغوش کشید

-خوبی؟

هر کار می کردم لبخند بر روی لب هایم نمی آمد! حتما اتفاقی افتاده که او با من مهربان است!

وارد خانه شدیم و من فقط به در و دیوار حیاط نگاه می کردم و به یاد روزهای این خانه افتادم.

وارد خانه که شدیم زیور را دیدم و فقط آرام به او سلام دادم و بعد از آن بابا را دیدم که پایش شکسته و دراز کشیده بود

کنارش نشستم و دستم را روی بازویش قرار دادم

-بابا؟

آرام گوشه ی چشم هایش باز شد و با دیدن من به زحمت سر جایش نشست و لبخند زد

-سلام دخترم خوش اومدی

دخترم گفتنش باعث شد یک بغض در گلویم پر بشود. اگر من را دوست داشتند چرا قبول کردند که با اردلان ازدواج کنم؟! درست بود ازدواج با ارسلان انتخاب خوبی بود اما آن ها حتی این را هم به زور به من تحمیل کردند

-پاتون چی شده؟

-یه ماشین زد بهم و فرار کرد الان یک ماه خونه نشینم. دخترم منو حلال کن اگه ناراحتت کردم

ناخواستہ لب هایم به سمت پایین کشیده شد و نگاهم در چشم های کدر و پیر شده ی بابا که دورش پر از چروک های پنجه کلاغی بود ماند.

-بابا من هیچ وقت نمی خواستم شماها رو اذیت کنم یا کارهای بد انجام بدم. اما آنقدر منو دوست نداشتین که زندگیم هم براتون مهم نبود.

بابا اشک روی گونه اش را پاک کرد

-بخش دخترم ما اشتباه کردیم

لبخند زدم و بعد از مدت ها پدرم را محکم در آغوش کشیدم و چشم هایش را بستم تا حس آغوشش برآیم آرامش بخش تر بشود.

بابا با صدای دو رگه گفت :

-ما فکر می کردیم تو با اردلان خوشبخت میشی، اون پولدار بود، خوش چهره بود همه چیش خوب بود.

-بابا من گفتم که اون رو نمی خوام، گفتم که اون منو آزار میده

بابا دستش را بر روی لبش قرار داد

-بخشید دخترم

لبخند غمگینی بر روی لبم نشست

-من شما رو خیلی وقته بخشیدم

ارسلان با احوال پرسى بحث را عوض کرد و جو را به سمت دیگری برد. او از اتفاقات خوبی که قرار بود در زندگی من بی افتد می گفت؛ از مدرسه تا عمل های زیبایی و بهتر شدن روحیه ام و این بار مامان و بابا با ارسلان شبیه



اردلان رفتار نمی کردند و بیشتر به حال من و آرامشم توجه می کردند .

بعد از مدتی زمرد از سر کار آمد و من با دیدنش او را محکم در آغوش فشردم و او هم با خوشحالی از من استقبال کرد...

ناهار را خانه ی بابا ماندیم و بر خلاف دفعه های پیش این بار جو بینمان گرم و آرام بود و زیور هم از خواستگار جدیدش می گفت و من هم سعی می کردم با محبت هایم دل او را هم به دست بیاورم. من آن ها را بخشیده بودم و این خودش آغاز اتفاقات زیبا تر بود .

ساعت پرواز که رسید با ارسال آماده ی رفتن شدیم و مادر پشت سر مان کاسه ی آبی را ریخت و ما با تاکسی از آن ها دور شدیم

وقتی که از کوچه خارج شدیم و دیگر آن ها در میدان دید چشم هایم که از شیشه ی پشت ماشین نگاهشان می کرد نبودند . سرم را چرخاندم و به ارسال که یکی از دست هایم را زیر دستش گرفته بود و نوازش می کرد و لبخند بر روی لبش بود رو به رو شدم.

او مهربان و آرام بود. او در لبخندش آرامش یک دریای آرام و آفتابی را داشت که حتی صدای موج های ریزش هم می توانستند یک سمفونی زیبا باشد...

روز بعد به مدرسه ی غیر حضوری رفتیم و من گزینه ی جهشی خواندن را انتخاب کردم. دوست داشتم یک وکیل باشم و بتوانم از حق آدم ها دفاع کنم.

وقتی خیالم از درس و مدرسه ام راحت شد تصمیم گرفتم که تمام وقتم را برای خواندن کتاب هایم بگذارم و بتوانم با یک معدل خوب کنکورم را بدهم. من هدف های بلندی داشتم و این سال ها قدم های اولم بود و باید جایم را سفت و محکم می کردم.

ارسالان هم به شدت درگیر مغازه اش بود و بعضی وقت ها حتی تا دیر وقت در مغازه می ماند! ساعت زندگی من و او دقیقا جوری شده بود که جز سر میز صبحانه دیر هم دیگر را نمی دیدم. ساعت ۶ صبح با هم صبحانه می خوردیم و او به سمت مغازه اش می رفت تا موقعی رفت و آمد بچه های مدرسه مغازه باز باشد و بتواند برای آن ها کپی و کارهای دیگر را نجاتم بدهد و از آن طرف هم شب ها بعد از ساعت ۱۰ می آمد؛ در صورتی که من ساعت ۱۰ شب می خوابیدم

و دارو هایم اجازه نمی دادند من بیشتر از آن ساعت بیدار بمانم.

روزهای زندگی من و او تمام در درگیری های خودمان بود و هیچ وقتی را با هم نمی توانستیم بگذرانیم. مادرش هم بخاطر این که من از درس هایم نیوفتم در هفته چند بار برایمان از غذا هایی که برای خودشان بار می گذاشت و حق ما را هم اضافه می کرد می آورد...

رابطه ی من و ارسلان کاملاً شبیه دو همخانه شده بود. نه مزاحم هم دیگر می شدیم و نه بیش از حد به هم دیگر نزدیک، حتی وقتی مادرش هم ما را دعوت می کرد شب را آن جا نمی ماندیم که یک وقتی مجبور بشویم کنار هم بخوابیم و من هم اصلاً دلم نمی خواست خاله و سعید را ببینم. بخاطر همین بیشتر وقت ها را در خانه بودم و درس هایم را می خواندم...

پاییز در حال رفتن بود و زمستان سرد و سفید رنگ می آمد. او زمانی که اولین برف زمستانی آمد، دستکش های چرمی اش که یک مخمل مشکی آسترش را می پوشاند را به من داد تا برایم یک دستکش بخورد. اما من خودخواهانه هر بار از خرید سر باز می زدم تا دست هایم بیشتر بوی دست های او را بدهد. من دیوانه وار او را پنهانی نگاه می کردم. هر شب

وقتی در خواب بود و هر روز وقتی که با او سر میز صبحانه می نشستم. سرمای زمستان و قرص های رنگ و به رنگم هم دیگر سخت و سنگین نبودند زیرا احساسات زیبایی با هر نگاه او به وجودم سرایت می کرد و مدتی من را بی درد می کرد.

روزهای زیبایی بود زیرا هم درس و کتاب هایم بود هم احساسات پر از شور و شوقی که همیشه دوست داشتم، درست است که احساسم به او یک طرفه بود اما همین حضورش حالم را بهتر از همیشه می کرد.

ساعت نیمه های شب را نشان می داد که ارسال و وارد خانه شد و با لبخند رو به من گفت :

-برات سوپرایز دارم

من هم با ذوق زدگی پرسیدم

-چی؟ چی شده؟

-بیا حیاط

کنار هم از خانه خارج شدیم و یا آسانسور به پارکینگ ساختمان رفتیم که ارسال به سمت یک موتور رفت

-این هم از رخش جدید ما

دو تا کلاه ایمنی را برداشت و یکی را به من داد  
 -این هم یه کلاه واسه ایمنی بیشتر  
 با تعجب به موتور مشکی سفید پورسالتش نگاه می کردم  
 -پس ماشینت کو!  
 -فروختمش  
 -واسه چی؟

لبخندش عمیق شد و سرش را به من نزدیک تر کرد  
 -واسه این که تو با خیال راحت عمل های زیباییت رو انجام  
 بدی و من هم کمی برای مغازه خرید کنم.  
 چشم هایم گرد شد  
 -وای نه!

-بله خانم دکتر آینده، ما دو نفریم و یه موتور بسمونه، بقیه  
 پولش رو هم می داریم واسه برنامه های شما  
 قدرشناسانه نگاهش کردم و به زحمت جلوی خودم را گرفتم  
 تا خودم را در آغوشش نیندازم.  
 او هم مهربان بود و هم بخشنده، این همه خوبی را چطور  
 در خودش جا داده بود!

با چند عمل زیبایی اندامم مثل قبل شده بود و دیگر نه از چروکیدگی پوستم خبری بود و نه ردی از بخیه های عمل زایمان. حتی موهایم هم بلند تر شده بودند و دیگر حس بدی نسبت به آن ها نداشتم. بعضی وقت ها حتی از پیچیدن باد در موهایم پر از لذت می شدم. باید قبول می کردم که دیگر اردلانی نیست که موهایم برایش حکم افسار باشد. من الان برده و زندانی نبودم، همه جا می رفتم و تمام کارهایی که دوست داشتم را انجام می دادم و تمام این ها را مدیون ارسال بودم و بخاطر همین احساسم به او را محو و کم رنگ نشان می دادم تا یک وقتی باعث اذیت شدنش نشوم. وقتی او مرا دوست نداشت دیگر احساسات من چه معنی داشت؟

یک سال گذشت و من دیگر دارو نمی خورم و شبیه یک انسان عادی شده بودم. دو سال را در یک سال به پایان رساندم و قرار بود سال دوم را شروع کنم و بعد از آن کنکور و بعد... دلم نمی خواست همین قدر حضورش را هم از دست می دادم. من به صبحانه خوردن با او اعتیاد پیدا کرده بودم! من به بوی او در بینی ام و حتی لباس هایم که با لباس هایش داخل ماشین لباس شویی انداخته می شد عادت کرده بودم.

چطور می توانستم از او جدا بشوم و در خوابگاه های دانشگاه بمانم؟! چطور می توانستم بروم؟! اما صدایی از ته قلبم آرامم می کرد که بخاطر آزار ندادن او برو. یک آه کشیدم و کتابم را بستم و از پنجره به هوای پاییز بیرون نگاه کردم.

روزها تکراری اما پر از امید در حال حرکت بود. از طرفی کار و بار ارسال رونق گرفته بود و از طرفی هم من با بهترین نمره ها درس هایم را به پایان می رساندم. من و ارسال رابطه ی خیلی خوبی داشتیم اما کاملاً دوستانه و بدون حتی یک بار کنار هم خوابیدن و یا حتی بوسیدن! شاید اگر کسی ما را از دور می دید باور نمی کرد حرف من را که ما الان نزدیک دوسال بدون هیچ ارتباطی کنار هم در این خانه روزها را می گذرانیم. و این یعنی ارسال هنوز هم حسی به من ندارد وگرنه من فقط کافی بود یک نگاه گرم او را می دیدم تا به سمتش دیوانه وار بدوم.

ارسالان

در مغازه مشغول تعمیر سیستم یکی از مشتری ها بودم و هر از چند گاهی مشتری که می آمد از جایم بلند می شدم و جواب او را می دادم و دوباره پیچ گوشی را بر می داشتم و به جان سیستم می افتادم...

درآمد هر روز بهتر از قبل می شد و مشتری های خاص خودم را پیدا کرده بودم. لوازم جانبی موبایل و چند مدل از گوشی های هوشمند که پر فروش بودند را هم در مجموعه ی وسایل ها قرار داده بودم و بعد از چند تا کلاس آموزشی، الان گوشی را هم تعمیر می کردم و این باعث می شد که کارم بیشتر رونق بگیرد.

نگاهم را به ساعت انداختم که ساعت ۱۰ شب را نشان می داد و باید کم کم جمع می کردم و می رفتم .

بعد از بستن مغازه سوار موتور شدم به سمت خانه حرکت کردم، خمیازه های پشت سر هم امانم را بریده بودند! آنقدر به خواب احتیاج داشتم که دلم می خواست همین جا بخوابم.

وقتی به خانه رسیدم طبق معمول خانه در سکوت بود و به احتمال زیاد آذین هم خوابیده است. بی سرو صدا به سمت آشپزخانه رفتم و با برداشتن یک قاشق به جان قابلمه ی روی گاز افتادم و تا جایی که احساس ترکیدن کنم خوردم. خوب



بود حداقل دست پختش درست حسابی بود و گرنه باید در حسرت یک غذای خوب هم می ماندم، دقیقا همان طوری که در حسرت یک آغوش و بوسه ای مانده بودم .

با این که به من اعتراف کرده بود که دوستم دارد اما رفتارهایش هیچ کدام چیزی را نشان نمی داد! و حالا من بودم که دلم می خواست به او نزدیک بشوم. اما غرورم و ترس از آزار یا اجباری بودن احساسم برای او باعث می شد هیچ چیزی را به روی خودم نیاورم .

بعد از خوردن غذایم کمی تلویزیون را با صدای کم نگاه کردم تا کمی غذایم حضم بشود و بعد بخوابم .

عقربه ها ساعت ۱ شب را نشان می داد و من دیگر تحمل باز کردن چشم هایم را نداشتم و به خواب رفتم...

یک آن بخاطر شنیدن صدایی از خواب پریدم و وقتی اطراف را نگاه کردم متوجه آذین شدم که پایش به مبل گیر کرده و چهار دست و پا روی زمین افتاده! با یک قدم بلند به سمتش رفتم و از شانه هایم گرفتم و آرام بلندش کردم

-خوبی؟

او را روی مبل نشاندم و بعد لامپ را روشن کردم که متوجه صورت پر خجالت او شدم! مگر چه کاری را انجام می داد که بخواهد این مدلی رنگ عوض کند!

-خوبی آذین؟ چیزیت نشد؟

-نه خوبم ببخشید بیدارت کردم

-این جا چیکار می کردی!؟

با صدایی که داخلش پر از استرس بود تند گفت:

-اومده بودم آب بخورم

یک نگاه به آشپزخانه که آن سمت سالن بود کردم، یک نگاه به جایی که آذین به زمین خورده بود. یک تاب به ابرویم انداختم و پرسیدم

-دروغ می گی؟

تند از جایش پرید

-نه نه اومده بودم آب بخورم

سرم را تکان دادم و به سر جایم برگشتم و گفتم:

-باشه برو بخواب، فردا تعطیلات رسمیه، اگه حوصله داشته باشی میریم بیرون

-باشه ممنون

و با تندی از من فاصله گرفت و رفت!

کمی مشکوک بود! اما بی خیال شدم و به خواب رفتم...

روز بعد یک سر به خانه مامان زدیم و بعد از آن یک سری به پل طبیعت، درست بود با موتور این همه مسافت رفتن سخت بود اما من حس فشار دست هایش را بر روی کمرم دوست داشتم. او نسبت به قبل قدش بلند تر شده بود اما هنوز هم ظریف و شکننده بود و من این مدل اندام را خیلی دوست داشتم. کلا بیشتر اخلاق و رفتار هایش به دلم می نشست و قلبم را به تپش در می آورد.

یک گوشه ای موتور را پارک کردیم و کنار هم به سمت پل حرکت کردیم...

او نگاهش همیشه ریز بین بود و هر چیز کوچک و جالبی را متوجه می شد و به من هم می گفت، اما بر عکس او من فقط دلم می خواست او حرف بزند و من صدای ظریف و زیبایش را گوش می دادم تا کمی از عطش درونم کم می شد. درست بود که من و او درگیر کارهای خودمان بودیم و فقط سر میز صبحانه هم دیگر را می دیدیم، اما من به حضور او عادت کرده بودم. به صحبت هایش درباره ی کتاب های

معروفی که خوانده بود و افکار و عقاید جالبی درباره فمنیسم و هنجار های اشتباه جامعه، او حرف زدن را خوب بلد بود و من شک نداشتم در آینده یک آدم موفق می شد و شاید آن موقع دیگر من برایش جذابم نباشم! کاش الان به احساساتش نسبت به من اعتراف می کرد. الان که من او را در گوشت و پوست استخوان هایم حل کرده بودم. یک آن یاد امضاء خودم برای قطع کردن دستگاه ها از آرمان افتادم و یک عرق سرد همه وجودم را گرفت! اگر می فهمید و از من متنفر می شد باید چه کاری می کارم؟

بخاطر حس بدی که بهم وارد شد بود روی نیمکت نشستم و گفتم :

-یکم استراحت کنیم

و او با خنده گفت:

-هنوز که راهی نرفتیم!

-حالا یکم بشین

کنارم روی نیمکت نشست و طولی نکشید که یک مادر و دختر هم کنار ما روی صندلی نشستند و آذین به من نزدیک شد و وقتی چسبیدنش را به خودم حس کردم قلبم بی هوا

لرزید و هول کردم! از رفتار ناشیانه ی خودم عصبانی شدم  
و سعی کردم خود دارد باشم. آذین با لبخند گفت:

-مرسی که امروز اومدیم این جا، دیگه واقعا تحمل در و  
دیوار خونه رو نداشتم.

من هم به رویش لبخند زدم

-بعد از این بیشتر میایم، من کار هام کمتر شدن و فکرم آزاد  
تر شده. اصلا دوست داری یه سفر بریم شمال؟ کنار دریا و  
ساحل و جنگل؟

چشم هایش از شد هیجان گرد شده بود

-واقعا!؟

به ذوق زندگی اش که جذاب ترش می کرد خندیدم

-برات یه لباس ساحلی هم می گیرم

خنده ام بیشتر شد.

-بزرگ شدی قدت بلند تر شده دیگه خانمی شدی واسه  
خودت

لبخندش را سعی می کرد کنترل کند .

-مگه من بچم که اون طوری می گی!

خنده ام بیشتر شد و با سر انگشتم روی بینی ظریف و قلمی  
اش که دوست سفید صافش زیباترش می کرد زدم.

-بچه بودی خودم بزرگ کردم

با اخم بهم نگاه کرد! فکر کنم این بار واقعا از حرفم ناراحت  
شد.

آذین از جایش بلند شد و بی توجه به من قدم برداشت و من  
هم از جایم دیدم و به سمتش راه افتادم

-شوخی کردم

اما او بی توجه به من روی پل طبیعت قدم برداشت  
-آذین!

بازویش را گرفتم که ایستاد و با دلخوری به چشم هایم نگاه  
کرد

-خیلی زود از دست این بچه خلاص میشی قول میدم.

بی حرف زل زده بودم به چشم هایش، چطور فکر می کرد  
که این حرف را زد؟!؟

بازویش را از دستم بیرون کشید و این بار با قدم های آرام  
و سری پایین به راه افتاد ...

دست هایم را در جیب های شلوارم فرو کردم و هم قدم با او قدم بر داشتم. شبیه یک پسر بچه خجالت زده و پشیمان بودم اما دیر بود. حتی فکرش هم نمی کردم حرفم آنقدر برایش ناراحت کننده باشد!

بی حرف کنار هم قدم بر می داشتیم و از پل وارد پارک طالقانی شدیم و او قسمتی از مسیر را انتخاب کرد که کف پوشی از تنه های عریان درختان که کنار هم با نظم چیده شده بودند. قدم هایش را با نگاه های دقیق بر روی چوب ها قرار میداد گویی از قدم گذاشتن می ترسیدم!

-چقدر درخت رو کشتن تا ما تو یه مسیر قشنگ داخل پارک قدم برداریم.

من هم یک نگاه به تنه ها کردم و گفتم: یه سری هاشون سرپا ایستادن و سبز و استوارن و یک سری هاشون هم سر بریده و لخت در حالی که همه لگد مالشون می کنن کنار هم خوابیدن.

آذین به من نگاه کرد و گفت:

-فقط انسان هان که می تونن همه چی رو خراب کنن و چیزی که دوست دارن رو بسازن، قطعاً کسی که طرح این مسیر

چوبی رو داده خودش عاشق درخت های این جا بوده. آنقدر درخت ها رو دوست داشته که می خواسته وقتی زیر پاش رو هم می بیند درخت باشه.

-اما درخت قد کشیده و زنده که کلی از پرنده ها و حیوونا داخلشون خونه ساختن کجا و این صحنه ی قتل عام که با نظم خاصی هم چیدنشون کجا!

آذین یک آه عمیق کشید و نگاهش را به نوک بلند ترین درخت ها انداخت

-آدما خودخوان

-بیا دیگه این مسیر جنازه ها رو ادامه ندیم.

آذین ایستاد

-موافقم این راه باعث میشه زیبایی ها رو نبینیم.

او چرخید و من این بار برای عوض شدن جو بینمان روی نوک پاهایم قدم برداشتم و با لحنی که کمی لوس و بچگانه بود گفتم: وای صدای گریه هاشون و التماس هاشون گوشمو کر کرده



لبخند زد و گفت: نترس اون ها دیگه به این زندگی عادت کردن، الان خوشحال میشن که ما با پاهامون بعضی وقت ها قلنج بدنشون رو می شکنیم.

عادی قدم برداشتم و با حالتی بامزه گفتم: تو از منم دیوونه تری

و در حالی که قدم های جدیدمان روی زمین خالی بر می داشتیم به رویم چشمک زد و نگاهش را ازم گرفت.

چند لحظه مات صورتش شده بودم. او شبیه کسی بود که من دوست داشتم عاشقش بشوم. گویی یک کپی از تمام معیارهای من بود! همان قدر جذاب و همان قدر جنون آور.

یک لبخند کج بر لب هایم نشست و بقیه راه آذین برایم شعر می خواند، از شعر های مولانا تا فروغ و مشیری که با دیدن چند پسر که در حال خوردن چیپس با ماست بودند و سر خوش می خندیدن او هم یک لبخند زد و رو به من با شیطننت شعر خیام را خواند:

یک جام شراب صد دل و دین ارزد

یک جرعه می مملکت چین ارزد

جز باده لعل نیست در روی زمین

تلخی که هزار جان شیرین ارزد  
 لبخندم بیشتر کش آمد و با چشم های ریز شده نگاهش کردم  
 -انگار مزه زیاد زدی  
 خندید و سرش را تکان داد  
 -نه ولی دوست دارم اون سرخوشی شراب رو تجربه کنم.  
 سرم را تکان دادم و از جلوی پسر ها که رد شدیم دیگر او  
 حرفی از شراب نزد و رفتیم تا یک نوشیدنی به بدن بزنیم .  
 دیگر ساعت نزدیک های نیمه ی شب را نشان می داد و ما  
 تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم. هوا خنک بودو آذین هم  
 انگار قصد داشت تمام این هوا را در ریه هایش حبس کند و  
 از ذره ذره اش برای آرامش استفاده کند. موتور را گوشه ی  
 نزدیک مغازه یکی از دوستانم پارک کردم و دو تا بطری و  
 چند تا چیپ و ماست موسیر گرفتم و دوباره به راه افتادیم...  
 وقتی به خانه رسیدیم آذین هنوز هم سر کیف و پر انرژی  
 بود.  
 روی مبل نشست و یک کشی به بدنش دادو با لبخند رو به  
 من گفت: خیلی حالم خوبه، پر از انرژی حتی دوست ندارم  
 بخوابم!

و من همان موقع از داخل کیسه ی پلاستیکی داخل دستم دو تا بطری روی میز قرار دادم و چیپس و ماست را کنارش گذاشتم. با یک لبخند موزیانه روی لبم به آن ها اشاره کردم

-بیا شعر خیام و شخصاً تجربه کنیم. چگونه؟

حیرت زده نگاهم میکرد اما در جواب گفت:

-عالیه، تو قبلاً این کار ها رو کردی؟

-ای یه کوچولو، پسر خوبیم کلا ها اما جوونیه و این تجربه ها، دوست دارم تو هم تجربه کنی

در بطری را باز کردم و به سمتش گرفتم و بطری خودم را برداشتم و کمی بالا آوردمش

-بزن به سلامتی حال خوب الانمون بعد از کلی سختی

او آرام به بطری من زد و تا بطری به لبش رسید از تلخی پیش زد و با صورتی جمع شده گفت:

-این که شبیه زهر مار

خندیدم و دوباره بطری خودم را سر کشیدم

-تلخی هم مزه خوبیه

و این بار کمی خورد و بعد کمی از چیپس و ماست خورد و دوباره خورد.

بلند شدم از رو مبل و از داخل فلشی که به تلویزیون وصل بود یک آهنگ شاد پلی کردم و شبیه دیوانه ها شروع کردم به تکان دادن دست هایم و سرم را به سمت بالا و پایین تکان دادن که صدای خنده های آذین حواسم را پرت کرد بی خیال در حال خندیدن بود و این بار بار راحتی بیشتر بطری را سر می کشید

جلو تر رفتم و بطری را از دستش گرفتم

-بسه

خواست بطری را ازم بگیرد که دستم را بالا بردم و دیگر حتی با پریدنش هم دستش به بطری نمی رسید و این شد بازی ای برای خندیدن من

بطری را پایین می آوردم و وقتی او می پرید بالا می بردمش و حتی خودش هم از این بازی خوشش آمده بود و سبک و راحت می خندید

رفته رفته او بیشتر از هوشیاری فاصله می گرفت و من روی مبل نشستم و او خواست بلند بشود که بازویش را گرفتم و کنارم نشست. اولین حرکتش کشیدن شال دور شانه اش شد

-گرمه

و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتویش که با دیدن تاپش، یک آن انگار به خودم آمدم و بی اختیار دست هایم به سمت دکمه های دیگرش رفت...

آذین با صدایی بی رمق نگاهم کرد و گفت:

-کنارت تنها جایی که توش حالم خوبه. بغلم کن

مانتویش را به کنار انداخت و محکم مرا در حصار کشید

درست بود «مستی و راستی» و من با صادقانه ترین احساسم او را بوسیدم...

لحظه هایی را با او داشتم که هیچ وقت تجربه شأن نکرده بودم. از لمس شدن تا طعم چشیدن، من واقعا باخته بودم خودم را. من که در همه ی روزهایی که زیر یک سقف با او بودیم جلوی نفسم و مردانگی ام یک دیوار بلند و محکم کشیده بودم! اما بس بود. این اتفاق زودتر از این ها باید می افتاد...

صبح با صدای اذان مسجد از خواب بیدار شدم و تا نگاهم به آذین افتاد چشم هایم گرد شد و سرم تیر کشید. دست هایم را روی شقیقه هایم فشار دادم و تمام اتفاقات دیشب را به یاد آوردم و یک لبخند که نتیجه افکار آرام بخش بود بر لب هایم نشست و خیلی آرام او را که پشتش به من بود و موهای پریشانش روی بالشت زیر سرش ریخته بود را بغل کردم.

بوی تنش را که به ریه هایم کشیدم بی خوابی هم سر و کله اش پیدا شد و من با چشمانی باز و ذهنی هوشیار ذره به ذره ی او را با نگاهم بوسه می زدم که تاق باز خوابید و چشم هایش باز شد .

نگاهش در نگاهم بی حرکت مانده بود و لبخندی که بر روی لبم پر رنگ تر شده بود باعث شد او پتو را با دست هایش بالا بکشد و خودش را زیر پتو پنهان کند .

-ببخشید من اصلا دیشب حالم دست خودم نبود. نفهمیدم چیکار کردم

-من هم هوشیار نبودم حتی درست یادم نمیاد دیشب چی شد با لحنی که داخلش شیطنت بود جوابش را دادم

-یادت نمیاد و این طوری میری زیر پتو؟

جوابم را نداد و من بخاطر این که یک وقت او فکر نکنید دنبال سو استفاده از او هستم گفتم:

-به هر حال ببخشید مقصر من بودم که زیاده روی کردم تو مصرف نوشیدنی

-اشکال نداره، من خوابم میاد

از روی تخت بلند شدم و رخت خوابم را از کمد برداشتم.

## -راحت بخواب شب بخیر-

از اتاق خارج شدم و جایم را وسط سالن انداختم و دراز کشیدم. بی اختیار یاد صحنه هایی از رابطمون می افتادم و هر بار بی خواب تر می شدم ولی بالاخره به خواب رفتم...

صبح او خواب مانده بود و من هم بی صدا از خانه خارج شدم تا او بیشتر بخوابد. سوار موتور پورسالم که ترکیب رنگ سفید و مشکی در روی بدنه اش کار شده بود شدم و به سمت مغازه حرکت کردم. آنقدر حواسم پرت دیشب می شد که در همان مسیر کوتاه دو بار تا مرز تصادف رفتم. وقتی به مغازه رسیدم یک نفس راحت کشیدم و خاطرات دیشب میان همه ی مشتری ها و در خواست هایشان گم شد...

بعد از ساعت کاری خواستم به خانه بروم که یک فکری به سرم آمد؛ نمی دانستم که انجامش بدم یا نه! روی موتور نشستم و به سمت گل فروشی ای که می شناختم حرکت کردم و یک دست گل با انتخاب گل های مورد علاقه ی خودم خریدم. خواستم به فکر بعدی ام که خرید یک لباس خانگی زیبا و جذاب بود را عملی کنم که یک خجالت ذاتی جلویم را گرفت و بیخیالش شدم.

## آذین

متوجه باز شدن در شدم اما جوری رفتار کردم که خواب به نظر بیایم. این اولین بارم نبود اما آنقدر هیجان زده بودم که حتی با روبه رو شدن با ارسلان و اومه داشتم. تمام آن روز را نتوانستم روی درس هایم تمرکز کنم و تصمیم گرفتم که خانه را تمیز کنم تا وقتی ارسلان می آید خانه را تمیز و مرتب ببیند. نمی دانم دلیل این فکر چه بود اما دوست داشتم انجامش بدم. بعد از تمام شدن خانه یک دوش گرفتم و به ساعت نگاه کردم که متوجه شدم دیگر کم کم ارسلان به خانه می آید! رفتم جلوی میز آرایش کوچکی که چند ماه پیش ارسلان برای من تهیه کرده بود تا وسایل هایم را داخلش قرار بدهم ایستادم و رژ لبم را برداشتم تا کمی به لب هایم رنگ بدهم اما تا خواستم روی لب هایم بزنم احساس کردم با این کار خودم را سبک نشان می دهم و او فکر می کند که من دیشب از قصد زیر بار این ارتباط رفته بودم دلیلش گنجی نبوده .



چشم‌هایم را روی هم فشردم و یک تشر به خودم زدم تا یادم بیاید واقعیت همین بوده. من تمام لحظه‌های دیشب را به یاد دارم و هوشیار و خوشحال بودم .

رژ را چرخاندم و درش را قرار دادم. حتی دیگر انرژی برای پوشیدن بهترین لباس را هم نداشتم. او هوشیار نبود و متوجه کارش نشده احتمالاً اگر هوشیار بود به من نزدیک نمی شد .

یک آه کشیدم و پیرهن و شلواری که ست هم بود و تک رنگ آبی کمرنگی با گل دوری ریز در انتهای پیراهنش داشت را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. در زده شد و ارسالان با یک دسته گل فوق العاده وارد شد و من حیرت زده سر جایم خشک شدم .

قدمهایش را به سمت من برداشت و با آن لبخند جنون آور و جذابش به رویم گل را گرفت و گفت:

- امیدوارم از دست من دلخور نباشی

لبخند زدم

- اما من فکر کردم مقصر منم که زیاده روی کردم!

گل را از دستش گرفتم و با تمام وجود بوییدمشان که صدایش به گوش هام رسید

-مقصر منم که اون چیزا رو تهیه کردم.

برای عضو شدن جو گفتم:

-من دست گل دوست ندارم، واسه من یه گلدون گل بگیر نه شاخه های قطع شده و ترسیده رو داخل یه مشت برگ های سبز رنگ رو رفته!

با چشم های باز نگاهم می کرد که لبخندم تبدیل به یک تک خنده شد

-به هر حال ممنونم از هدیه ات اما واسه من گل های سر بریده بگیر یه گلدون بگیر تا بذارم پشت پنجره و هر روز بهشون آب بدم و بزرگ تر بشن، نه که هر روز پژمرده تر و خشک تر

سرش را با حیرت تکان داد و گفت:

-هر چقدر بیشتر می شناسمت بیشتر عجیب تر می شی!

خندیدم و از کابینت یک گلدان برداشتم و بعد از ریخت آب در گلدان، گل ها را داخلش قرار دادم

-همه آدم هایی که کتاب زیاد می خونن عجیب میشن، چون بر عکس بقیه آدم ها اون ها بارها و بارها زندگی می کنند و تجربه های متفاوتی رو به دست میارن.

به نشانه ی تاکید گفت:

-بله حق با شماست...

سرش را جلو تر آورد و ادامه داد

-خانم های کتاب خون مثل شما خطرناک هم میشن؟

چشم هایم ریز شد و لب هایم روی هم افتادند

-چطور؟

به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود

-بخاطر اتفاقات دیشب یه خورده ازت می ترسم

و با حالت ترسیده دست هایش را جمع کرد و من با مشت

آرام به بازویش زدم

-مسخره

یکی از کاهو های داخل سبد را از روی اوپن برداشت و با

یک چشمک به سمت اتاق رفت

-من یه دوش می خوام بگیرم. نیای سراغما!

با چشم های گرد شده صدایش زدم

-ارسلان!

خنده اش بلند تر شد

-از کتاب خون ها باید ترسید

رفت داخل اتاق و در را بست و من هم گل ها را برای چندمین بار بوییدم که یک فکر شیطانی به سرم زد. باورم نمی شود که من در درونم یک دختر پرشیطنت و شاد هم داشته باشم! شاید هم این هدیه ای از ارسلان برای یک دختر غمگین مثل من بود .

با لبخند یک لیوان برداشتم و از یخچال آب خنک داخلش ریختم و به سمت اتاق رفتم و آرام در را باز کردم. وقتی مطمئن شدم او داخل حمام است، نزدیک در فلزی حمام شدم و با کف دستم بی هوا چند بار محکم بر رویش زدم که صدای دادش به هوا رفت

-کیه؟! ترسیدم بابا

به زحمت جلوی خودم را گرفتم و با صدای جدی گفتم:

-در رو بازکن

صدای یا خدا گفتنش خنده ام را بیشتر کرد اما سعی کردم خودم را کنترل کنم که حرفش حالم را بدتر کرد

-من جوونم آرزو دارم تو رو خدا دست از سرم بردار

کاملاً صدای تمسخر و خنده در صدایش موج می زد و من دوبار گفتم:

-در رو باز کن

-وا می کنما

-باز کن

صدای دستگیره که آمد من هم آماده شدم و تا در باز شد محکم با چشم های بسته لیوان را به سمتش پاشیدم و پا به فرار گذاشتم از اتاق که صدای نعره اش دیگر بنده دلم را پاره کرد و از خنده بر روی مبل ولو شدم.

-آذین یکی طلبت، سر شوخی رو با من باز کردی پشیمون  
میشی

از خنده نمی توانستم جوابش را بدهم و او هم دیگر چیزی نگفت و من میز شام را چیدم.

از اتاق خارج شد و با حوله ی کوچکی مشغول خشک کردن موهای سرش بود و با یک ابروی بالا رفته به من نگاه می کرد. این نگاهش قلب من را بالا می برد اما باید آرام باشم.

سر میز نشست و من هم برایش غذا را کشیدم و بی حرف مشغول خوردن شدیم .

-پایه ای آخر هفته یه سفر ۲ روز بریم دریا؟

تند سرم را با ذوق تکان دادم

-آره

اما او سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه بخاطر اون کارت دیگه نمی برمت

قاشق در دستم خشک شد و نگاهم در نگاهش، او داشت من را بخاطر یک شوخی تنبیه می کرد؟ ناخودآگاه حالت تهوع گرفتم و بخاطر عرق زدنم به سمت سرویس دویدم

آنقدر بالا آوردم که از چشم هایم جانم بیرون می زد! چند ماهی بود این اتفاق برایم نیفتاده بود! مگر حرف او چقدر برایم شوک آورد بود!؟

ارسالان پشت در سرویس صدایم می زد، به در می کوبید و من بی حال کنار رو شویی روی زانو هایم نشسته بودم و سعی می کردم انرژی تحلیل رفته ام را جمع کنم و از آن جا بیرون بروم. مقصر خودم بودم نباید شوخی می کردم که حالا او من را تنبیه کند.

یک نفس عمیق کشیدم و از سرویس خارج شدم که که ارسالان دست هایم را گرفت

-ببخشید شوخی کردم

آرام از کنارش رد شدم و روی صندلی نشستم و غذایم را شروع کردم

او هم روی صندلی اش نشست

-من واقعا شوخی کردم

-مشکلی نیست مقصر خودمم به هر حال من آخر هفته کلی برنامه واسه کتاب زیستم داشتم نمی تونستم با توجایی بیام. تنها برو

صدایش دو رگه ای از خنده و تمسخر بود

-عین بچه ها رفتار می کنی

-این چیز ثابت شده ای هستش که من واسه تو بچم، پس نیاز به تکرار نیست متوجه شدم.

-چرا بداخلاق شدی؟

-خوبم یکم معدم درد می کنه

-قرص بهت بدم؟

-نه

-اجازه نده دوباره این اتفاق ها برات تکرار بشه تازه از دست قرص هات خلاص شدی  
-حواسم هست.

دیگر بینمان حرفی نشد و بعد از شام، با یک شب بخیر به سمت اتاقم رفتم و بخاطر بی خوابی دیشب به سرعت خوابم برد و این اتفاق بهترین اتفاق برای حال خرابم بود.

چند روز گذشته و بین منو ارسال همان رابطه ی قبل آن شب بینمان بود. گویی اتفاقی نیفتاده است! روز چهارشنبه وقتی از سر کار آمد در کمال تعجب متوجه یقه ی پاره شده و لب خونی اش شدم! وحشت زده به سمتش رفتم که در کمال تعجب یک لبخند بر روی لب داشت

-سلام، نترس خوبم

با دستمال گوشه ی لبش را پاک کردم که چشم هایش جمع شد

-کی تو رو این طوری کرده!؟

-یه حیوون وحشی

مات به چشم هایش نگاه کردم که دوباره لبخند زد



-یه گوریل خورد بهم منم دلم نیومد بزنش اونم خیلی پر بود.  
اما مهم نیست آدمای بزرگ بخاطر آدم های کوچیک  
خودشون رو پایین نمیارن. پس الان با چهره ی ناراحتت منو  
نگاه نکن؛ برو لباس هات رو جمع کن فردا اول صبح قبل  
از شلوغی جاده میریم دیدن دریا

دستمال در دستم خشک شد و او در کمال ناباوری من پیشانی  
ام را بوسید و به سمت اتاق رفت  
-شام رو آماده کن باید زود بخوابیم.

همان طور که به سمت آشپزخانه می رفتم پرسیدم:

-با موتور میریم؟

-نه ماشین بابا رو گرفتم

بشقاب در دستم بی حرکت شد

-کنه با سعید دعوات شده!؟

و دیگر صدایی از او به گوش هایم نرسید و شکم به یقین  
تبدیل شد اما بخاطر حس ذوق زدگی دیدن دریا بیخیال  
مشکلات شدم و با انرژی میز را چیدم تا زودتر بروم و  
وسایل هایم را جمع کنم.

ذوق زدگی از تمام کارهایم معلوم بود که ارسال گفت:

-برو به کارهای خودت برس من ظرف ها رو می شورم.  
-نه خودم انجام میدم.

اما او کفگیر را از استند کفگیر و ملاقه ها برداشت و بی  
هوا زد پشتم

-برو بچه

از حرکتش خنده ام گرفت. سرش را تکان داد

-انگار خودشت اومد!

و من قدم هایم را تند کردم و از آشپزخانه خارج شدم و با  
کلی ذوق و شوق شروع کردم به جمع کردن چمدان، که یک  
آن یادم افتاد ما این جا فقط یک چمدان داریم. پس لباس های  
ارسلان چی؟!؟

در کمد دیواری را باز کردم و پیرهن او را برداشتم و بی  
اختیار اول با تمام وجودم بوییدمش و بعد چند لباس دیگر را  
هم که فکر می کردم برایش ضروری است را برداشتم و  
کنار وسایل های خودم چیدم.

وقتی کار وسایل ها تمام شد از اتاق خارج شدم که متوجه  
شدم ارسلان ظرف ها را شسته جلوی تلویزیون روی کاناپه  
خوابش برده است.

یک پتوی سبک رویش کشیدم و به اتاق برگشتم شروع کردم به اصلاح صورتم و مرتب کردن ابروهایم، و بعد از آن یک دوش گرفتم و برای خوابیدن آماده شدم...

هنوز کمی از خوابم نگذشته بود که صدای تقه به در بند دلم را پاره کرد و از جایم پریدم.

-بله!؟

-آذین کارت دارم.

-بیا داخل

سر جایم نشستم و چشم هایم را مالیدم و نگاهش کردم

-چی شده این وقت شبی؟

کنارم روی تخت نشست گفت:

-مامان بهم زنگ زد گفت که مرجان هم اومده اون جا و اگه قبول می کنید منو مرجان هم بیایم یه حال و هوامون عوض بشه.

با این که دلم می خواست فقط من و او بودیم اما گفتم:

-اشکالی نداره بیان خوش می گذره

-باشه مرسی که قبول کردی

لبخند زدم

-من مامانت رو خیلی دوست دارم بودنش بهم آرامش میده

-مامانم تو رو خیلی دوست داره

آرام لپم را کشید و به سمت در رفت

-ببخشید بیدارت کردم شب بخیر

-شب بخیر

او رفت من با ناراحتی سعی کردم به خواب برم...

صبح بخاطر آماده بودن وسایل هایمان بی معطلی به راه افتادیم به سمت خانه ی طیبه خانم. قبل از رسیدن با حالت ناراحتی ای که سر منشاء آن از افکارم بود رو به ارسال گفتم:

-میشه ماشین رو جلو در پارک نکنی؟ نمی خوام خاله یا سعید رو ببینم.

-باشه حتما

-مرسی

ارسالان سر کوچه پارک کرد و رفت. عینکم را با گوشه ی شال حریری روی سرم که به رنگ سبز زمردی بود پاک کردم و زل زده بودم به او که یک ست گرم کن آبی کاربونی

در تنش او را تو پر تر و جذاب تر نشان می داد. آنقدر نگاهش کردم تا از راس دیدم خارج شد و من هم یک آه عمیق از وجودم بیرون دادم تا حسرت داشتنش را بتوانم کنار بگذارم .

ساعت ۶ صبح بود و هوای تاریک و روشن و خنک بود. وقتی شیشه را پایین کشیدم آواز خوانی گنجشک های سحرخیز روحم و روانم را آرام کرد. گویی آن ها شعرهای شاد و انرژی بخش می خواندن تا خورشید نازش کم بشود و برایشان طلوع کند و آن ها هم زندگی پر جنب و جوش شان را شروع کنند. سکوت اول صبح، وقتی صدای همه ها نیست و صدای طبیعت و آسمان ها فریاد می زنند بهترین زمان برای انرژی گرفتن از کائنات بود .

ارسالان را با دو ساک در دستش دیدم که به سمت ماشین می آمد و مادرش و خواهرش هم بعد از وقفه ای پشت سرش قرار گرفتند .

از ماشین پیاده شدم و با هر کدام یک سلام احوال پرسی گرم کردم و خودم عقب نشستم و تعارف کردم طیبه خانم جلو بنشیند.

شروع سفر خوب و پر انرژی بود و ارسالان بخاطر ذکرهایی که هر بار می خواست از روی دست اندازه رد بشود و یا سبقت بگیر، بلندتر از لب های مادرش بیرون می آمد، شیطنتش گل کرده بود و بعضی وقت ها سرعت را بالا می برد که صدای مادرش هم با همان سرعت بالا می رفت و باعث می شد همه بخندیم و مادرش با آن ته لهجه ی که داشت می گفت:

-یا حضرت عباس... یا حسین... ارسالان آروم برو... ارسالان یواش

بالاخره به جاده چالوس رسیدیم و در بلندترین قسمت جاده ایستادم و با کمک مرجان ما زیرانداز را انداختیم و طیبه خانم هم مشغول چایی ریختن بود. ارسالان هم با وسواس ذاتیش در حال بُرش دادن ورق محافظی روی خامه و مربا ها بود و بعد با نظم پنیر ها را برش داد و کنار کره ها قرار داد. صدای مرجان حواسم را پرت کرد

-داداشمو خوردی ها! یکی ندونه انگار الان داداشم چطوری داره برات دلبری می کنه!

به چشم های مشکی رنگش که با پوست سبزه اش هم خوانی داشت نگاه کردم و لب هایم به خنده باز شد

-نه داشتیم می دیدم که یه وقت اشتباهی کارها رو نکنه

یک تنه ی آرام به من زد

-بریم صبحونه بخوریم

کنار ارسلان نشستم و مرجان کنار مادرش و من بعد از مدت ها توانستم یک صبحانه ی کامل بخورم. طوری که ارسلان گفت:

-آذین جان همش مال خودته هول نکن

از حرفش چشم هایم گرد شد که مرجان خامه را از جلوی من برداشت و گرفت سمت من

-پس این خامه هم مال آذین

ارسلان یه خیز از روی سفره با همان حالت نشسته برداشت و خامه را قاپید

-تو نمی دونی خامه مثل ناموس واسه من!؟

مادرش همان طور که لقمه ی پر از پنیر و کره را به سمت دهانش می برد گفت:

-ارسلان از همون اول خامه خیلی دوست داره

مرجان با خنده گفت:

-پس من ناموس دزدی کردم

ارسلان یکی از ابروهایش بالا رفت و گفت:

-با خامه ی من شوخی نکن

از کارهای برادر و خواهر خنده ام گرفته بود. حیف که من طعم برادر داشتن را نچشیده بودم. شاید اگر یک برادر داشتم که پشتم را می گرفت الان ارسلان آنقدر در روح و جان من بزرگ نمی شد. ارسلان به من امنیت و آرامش را هدیه داد، حداقل یک خواسته ی دختری به سن من.

با یک تشکر کوچک از جایم بلند شدم و پشت دیوار کوتاه که با آجر ها سیمانی ساخته شده بود ایستادم و از آن جا به کوه های روی هم قرار گرفته ی دشت نگاه کردم، تپه هایی که رفته رفته رنگ هایشان کم رنگ تر می شد و گویی زمین گرد را برای من واضح تر به رخ می کشید. یک نفس عمیق کشیدم و در دلم اعتراف کردم که همیشه انتهای هر چیزی آسمان بود؛ حتی دریا.

-خوبی؟

نگاه کردم به ارسلان که کنارم ایستاده بود و بخاطر نزدیک بودنش متوجه شدم که اختلاف قد بینمان واقعا مشهود است. سرم را بالا برم و نگاهش کردم



-مگه میشه این وسعت رو دید و خوب نبود؟

-دوست دارم خیلی جاهای قشنگی رو بهت نشون بدم، از طلوع آفتاب توی دریا تا درخت ها و جنگل های بکر و غروبی که همه میگن دلگیره اما من دوسش دارم؛ تا صدای مرغ های دریایی و مه اول صبح.

با هر کلمه اش لبخنده من عمیق تر شد و انتهای حرفش من تمام وجودم پر شده بود از هیجان

-ممنونم ازت

یک چشمک زد و گفت:

-بیا بریم هنوز خیلی کار داریم

همگی سوار ماشین شدیم و ارسالان به راه افتاد و مرجان با وصل شدن به سیستم ماشین، یک آهنگ را پلی کرد که ارسالان از اول تا آخرش با خواننده می خواند و با بالا رفتن صدای خواننده ارسالان هم صدایش بالا می رفت و گاهی وقت ها بی هوا نگاه هایمان داخل آینه ی جلو، به هم گره می خورد...

نازی ناز کن که نازت یه سرو نازه

نازی ناز کن که دلم پر از نیازه  
 شب آتیش بازیه چشمای تو یادم نمیره  
 هر غم پنهون تو یه دنیا رازه  
 نازی جون باغت آباد شه ، خورشیدت گرم  
 کبکای مست غرورت ، سینه شون نرم  
 نقش تو نقش یه پیچک توی چشم انداز ایوون  
 من نسیم پاییزم ، دلم پر از شرم....  
 منو با تنهاییهام تنها بذار ، دلم گرفته  
 روزای آفتابی رو به روم نیار ، دلم گرفته  
 نقش من نقش یه گلدون شکستس  
 بی گل و آب برا موندن ،  
 توی ایوون بهار ، دلم گرفته...

با تمام شدن آهنگ طیبه خانم با دستش یک ضربه ی آرام به  
 ضبب زد

-شاد بذارا اینا چین!

و مرجان با یک چشم بلند آهنگ های شاد را پلی کرد و یک آن در همان زمان که من انتظارش را نداشتم چشمم به دریا افتاد و نا خواسته با هیجان انگشت اشاره ام را بالا بردم  
-دریاست

به ارسلان نگاه کردم که متوجه شدم او هم از آینه به من نگاه می کند و این باعث شد با ذوق زدگی بیشتر دوباره به دریا چشم بدوزم...

وسیع بود. واقعا بزرگ و ترسناک بود! اما آفتاب گرم که بر رویش می تابید و انعکاسی از رنگ آبی اش را به رخ می کشید باعث می شد یادم برود ترسناک بودنش و دلم بخواهد زود تر قدم های برهنه ام را روی شن های خیس و گرمش قرار بدهم .

ارسلان داخل یک پلاژ نگه داشت و بعد از اطمینان از جای ماشین چهار نفری به سمت دریا رفتیم و من قدم هایم بلند تر شد و کفش هایم را در دست هایم گرفتم و دست هایم را برای به آغوش کشیدن این عظمت باز کردم. نمی دانم چقدر غرق آن شکوه و زیبایی بودم که وقتی سرم را چرخاندم متوجه شدم آن سه نفر روی سنگ ها نشسته آمد و به من نگاه می کنند.

با خجالت سرم را پایین انداختم و بعد از پوشیدن کفش هایم  
 به سمتشان رفتم که مرجان جایی کنار ارسلان برایم باز کرد  
 و من کنار ارسلان نشستم و او آرام با سر انگشت هایش  
 روی شلوار مشکی رنگم شن های چسبیده را تکاند  
 -شنا بلدی؟

سرم را تکان دادم  
 -نه

-پس بی خبر نرو تو دریا، قشنگه اما بی رحمه  
 -یه بار یه جا خوندم که دریا وقتی می خواد قربانی بگیره  
 مهربونه، همه رو می کشه سمت خودش ولی وقت قربانیش  
 رو می گیره اون رو مثل یه هسته ی آلو توف می کنه بیرون  
 لبخند زد

-نه دیگه انقدارم وحشتناک نیست که! یه کوچولو خطرناکه  
 به دریا نگاه کردم و پرسیدم  
 -میشه برم تو آب؟

-این جا نه، شلوغه و دریا موج هاش بلنده، می برمت یه  
 جای خوب و خلوت تا راحت شنا کنی.  
 -اما من شنا کردن بلد نیستم!

سرش را به سمت کمی خم کرد

-برام شعر بخونی بهت شنا یاد میدم .

خندیدم

-حالا همیشه رایگان یاد بدی!؟

سرش را تکان داد

-تو این دوره نمونه فقط کتک خوردن مفته...

دوباره در چشمانم نگاه کرد

-کتک می خوای؟

با خنده سرم را چرخاندم و به طیبه خانم و مرجان نگاه کردم

که مشغول حرف زدن بودند

ارسالان از جایش بلند شد و رو به مادرش گفت:

-مامان پاشید بریم من گشنمه

مرجان به شوخی گفت:

-شکمت رو آوردی واسه ما؟ ما رو ببر یه جا یکم آب بازی

کنیم.

طیبه خانم از جایش بلند شد و چادر روی سرش را مرتب

کرد

-باشید بریم فعلا ناهار رو بخوریم دیگه سر ظهر شده بعد  
میریم دریا

به حرف طیبه خانم همه به راه افتادیم و داخل یک رستوران  
بین راهی، ارسالان اکبر جوجه ی معروف مازندران ما را  
مهمان کرد و بعد از آن به مکانی که قولش را داده بود رفت  
و در کوچه پس کوچه ای خلوت ماشین را پارک کرد و هر  
کدام یکی از وسایل را برداشتیم و پشت سر ارسالان به راه  
افتادیم...

بخاطر توقف های طولانی دیر تر از حد معمول به دریا  
رسیده بودیم و حالا که تندی آفتاب رفته بود و خنکی نسیم را  
بیشتر می شد حس کرد ما به دریا رسیده بودیم و من برای  
رفتن داخلش حتی لحظه ای صبر کردن را از یاد برده بودم!  
بالاخره در انتهای یک سخره با فاصله ی کم از دریا، ارسالان  
ایستاد

-این جا خوبه

من وسایل را روی زمین قرار دادم و به سمت دریا رفتم.  
همه جا آرام بود و به جز چند نفر که اندازه ی انگشتان یک  
دست هم نبودند در آن جا دیده می شدند. و این سکوت باعث

می شد صدای امواج را بلندتر بشنوم و از هیجان تپش قلب بلندتری بگیرم

با لذت هوای خنک و مرطوب را به ریه هایم کشیدم و روی سنگی که به قسمتش از ماسه ها بیرون مانده بود نشستم و هر از چند گاهی موج آب را بالا می آورد و پاهای برهنه ام خیس می شدند. سرم را چرخاندم تا ببینم ارسلان کجاست که متوجه شدم مشغول بنا کردن چادر است و مرجان و طیبه خانم هم درگیر جا به جا کردن وسایل ها بودند.

سرم را چرخاندم و به مرز آسمان و زمین نگاه کردم. این که رنگ های پرنگ دریا رنگی بود که آسمان به او داده بود و او از خورشید گرفته بود، باعث می شد بیشتر متوجه بزرگی دنیا بشوم.

یاد روزهای قبل از ازدواج با اردلان افتادم، به بچشگی هایم و رویاهای رنگ به رنگم. نمی خواستم دوباره دردهای گذشته ام برایم مثل یک فیلم تکرار بشود. باید یک نسخه ی بهتر از خودم بسازم تا بتوانم بقای خودم را حفظ کنم، برای من گذشته شبیه یک غول آدم کش بود.

-به جای گذشته توی آب دریای خنک خزر غرق شو.

سرم را به سمت صدا چرخاندم و چشم هایم در نگاه های آرام بخش ارسال ایستاد. لبخند بر روی لبم نشست و او هم مثل من پاهایش را برهنه بر روی شن و ماسه های ساحل قرار داد و رو به دریا گفت:

-از حال خوب الان لذت ببر نذار قربانی گذشته ی از دست رفته بشن.

به خط بین دریا و آسمان نگاه کردم و با یک نفس عمیق جوابش رو دادم:

-الان، تو همین لحظه ها آنقدر احساس آرامش و شادی دارم که دلم می خواد همه ی عمر همین جا کنار تو و این دریا بمونم.

-هیچ وقت هیچی موندگار نیست، نه بدترین لحظه ها و نه بهترین لحظه ها، همه چی گذراست و هیچ وقت یه جا نمی مونه .

-درسته برای زمان ما شبیه گل ها و حیوون ها و حتی کرم ها و باکتری ها هستم .

خنده اش قلبم را لرزاند

-دیگه شورش رو در نیار که حالا من یه چیز گفتم.



با صدای خنده‌ی او من هم خنده ام گرفت و او بی هوا لباسش را کند و با یک مایو و عینکی که حالا از بالای پیشانی اش بر روی چشم هایش قرار داده بود، مشتش را بالا برد و بلند فریاد زد

-پیش به سوی خاطرات سازی شاد

به سمت دریا دوید و داخل موج بلندی که کمی هم ترسناک بود شیرجه زد و من با استرس از جایم پریدم و قبل از فریاد زدن من دست مرجان بر روی شانه هایم نشست

-نترس اون شنا بلده

و دستم را کشید و من را هم به سمت دریا برد

-قبل از ورود به دریا مانتویم را در آوردم و با همان پیرهن آبی رنگی که قبل از آمدن به این جا تنم کرده بود تا با آن شنا کنم، و عینکی که بند هایش را محکم دور گردنم کرده کرده بودم تا از روی چشم هایش به دریا نیوفتد وارد دریا شدم...

مرجان آب به سمت من می پاشید و من هم گیره‌ی موهایم را باز کردم و دوباره موهایم را محکم بستم و به سمت او آب پاشیدم...

هر دو خیس شده بودیم و از هیجان آرام نمی گرفتیم که بی هوا زانوهایم تا شد و داخل آب فرو رفتم و دستی دور کمرم پیچید و من را بالا آورد. دست های ارسلان دور کرم پیچیده شده بود و صورت من کمی بالا تر از صورت او در حالی که آب از سر و کله ام می چکید مانده بود

-مواظب باش

و قبل از این که به خودم بیایم مرجان به سمت ما آب پاشید و ارسلان با یک داد به سمت وسط دریا شنا کرد و من هم از ترس غرق شدن به شانه هایش چسبیده بودم.

یک آن سکوت مطلق باعث شد به خودم بیایم و به مرجان که بخاطر فاصله ی زیادمان کوچک به نظر می رسید نگاه کنم و از ترس غرق شدن با ارسلان فریاد بزنم

-چیکار می کنی؟! نرو غرق میشیم

و ارسلان بالاخره ایستاد که ناگهان موجی بلند ما را زیر آب برد و من را وحشت زده تر کرد تا بیشتر دست و پا بزنم وقتی بالا آمدیم ارسلان هنوز همان لبخند بر روی لب هایش بود و با انرژی گفت

-می بینی چقدر زیر آب همه چی آرومه؟

- الان می‌میریم

اما او با دست آزادش دست‌های من را کنترل کرد و با آرامش گفت:

- نترس لذت ببر من پیشتم

همین حرفش کافی بود تا من طولانی در چشم‌هایش غرق بشوم و حتی موجی که ناگهان ما را زیر آب برد و من این بار چنان بی‌ترس بودم که فقط دلم می‌خواست او را محکم بغل کنم و با تمام وجودم دست‌هایم را دور گردنش پیچاندم و سرم را به کنار سرش چسباندم و حتی وقت روی آب هم آمدیدم دیگر دلم نمی‌خواست این آغوش را بشکنم

حرکت کردن ارسال را حس کردم اما نه دلم می‌خواست چشم‌هایم را باز کنم و نه جایم را تغییر بدهم. حتی نمی‌دانستم او چطور در این عمق آب راه می‌رود و حتی کجا می‌رود! حتی اگر قرار بود بمیرم حاضر بودم همین‌جا زندگی‌ام تمام بشود. همین‌جا که تمام وجودم پر از عشق و آرامش بود.

- آذین؟

لب‌هایم به جواب باز نمی‌شدند!

- خانمی؟ قربونت برم؟

نا خواسته فشار دست ها و سرم بیشتر شد و این بار او بود  
که من را محکم در آغوش کشید

-پس منم سفت می چسبمت

آرام دم گوش هایش زمزمه کردم

-بهم گفתי نترس من پیشتم، من از دریا، مرگ، غرق شدن  
نمی ترسم. من همیشه میترسیدم که بخوام بغلت کنم و تو  
منو بغل نکنی. من از این که تو پیشم نباشی می ترسم، من  
از این که نتونم کنارت نفس بکشم می ترسم. من از دوست  
نداشته شدن می ترسم این ترس ها منو می کشن نیاز به غرق  
شدن نیست .

او بی حرف به حرف های زمزمه وار من گوش می کرد و  
نوازش دست هایش دورم را حس می کردم .

-الان نمی تونم جوابت رو بدم

غمگین زمزمه کردم

-دوسم نداری؟

-الان نمی تونم جوابت رو بدم

با صدایی بغض آلود خودم را به سمت ساحل کشیدم

-می ترسم لطفاً برگرد ساحل

-نه

دست هایم دور گردنش شل شد و اشک هایم میان قطرهای  
آن دریای بزرگ ناپیدا...

ارسالان

من بیشتر از او از ابراز احساساتم می ترسیدم. اگر او یک  
روز بفهمد که من چه کار کرده ام شاید به اندازه ی عشق  
الانش از من متنفر بشود و این لطمه ای است که هم او می  
خورد و هم من.

دل نمی آمد او را رها کنم و یا به ساحل برگردیم، از طرفی  
هم او را ناراحت کرده بودم.

با دیدن اشک های روی گونه هایش حالم وخیم تر و ذهنم  
سردرد گم تر شد و ناخواسته دست هایم دورش سفت تر شد

-بخشید

-این دومین باره که منو رد می کنی، دفعه ی اول خودکشی  
کردم اما این بار واسه همیشه ترکت می کنم. فقط باید جواب  
کنکورم بیاد. لطفاً تا اون موقع تحمل کن تا خوابگاه بگیرم.

به چشم هایش چشم دوخته بودم و حرف هایش من را شوک زده می کرد.

-آذین؟

کف دست هایش را بر روی چشم هایش قرار داد و با صدایی که تحلیل می رفت گفت:

-منو ببر ساحل

محکم جوابش را دادم

-نه

دست هایش را از روی چشمش برداشت و نگاهم کرد

-داری ازم سو استفاده می کنی

چشم هام گرد شد

-آذین!

بلند تر داد زد

-گفتم منو ببر ساحل

بی هوا دست هایش را رها کردم و او به داخل آب رفت و من دستش را گرفتم و بالا آوردمش

-خودت برو

اما او به سمت من خم شد و محکم دور کمرم را گرفت  
 -خودت برو من دلم نمی خواد بیرمت  
 با اخم نگاهم کرد و در فاصله ی کم از صورتم فریاد زد  
 -برای چی منو آوردی این جا که حالا نتونم برم؟  
 لبخند شیطنت باری بر روی لب هایم نشست  
 -همین طوری  
 فشار دستش زیاد تر شد  
 -گفتم منو ببر ساحل  
 ابروهایم را بالا انداختم  
 -نه

-واسه چی می خوای این جا نگهم داری؟  
 لب هایم روی هم افتاد و به سوالش فکر کردم و جوابی  
 نتوانستم بدهم و به سمت ساحل حرکت کردم...  
 بعد از آن اتفاق او دیگر نه به من نزدیک می شد و نه حرفی  
 می زد. طوری که مامان و مرجان هم متوجه شده بودند .

بخاطر بد بودن حسم در آن مکان از مامان خواستم وسایل ها را جمع کند تا به جای دیگری برویم و شب را جای امن تری چادر بزنیم.

این بار از شلوغی و سر و صدا خنده در ماشین خبری نبود و آذین هم عینکش را کنار گذاشته بود و به خواب رفته بود. کارم اشتباه بود. این که احساسات او را دوباره نا دیده گرفتم.

بعد از کلی ماجراجویی در جنگل ها و جاده های طولی که تا آسمان کوه های پر از درخت های رنگ به رنگ پاییز را داشتند و جاده های مارپیچی که هیجان رانندگی را برایم بیشتر می کرد را گذرانیدیم. هوا تاریک شده بود و تصمیم گرفتم امشب را در یک پلاژ با امکانات و امن بگذرانیم.

روی یکی از سکو های مخصوص چادر زدن، چادر را بنا کردیم و مامان سریع یک بندری آتیشی برایمان درست کرد و بعد از شام کیسه خواب هایی که داخل صندوق عقب جا داده بودم را داخل چادر قرار دادم و سبد ظرف های کثیف را از دست آذین گرفتم

-خودم می برم می شورم تو استراحت کن

اما او سبد را از دستم گرفت

-غذا زیاد خوردم می خوام یکم کار کنم سبک تر بشم.



با یک ابروی بالا رفته نگاهش کردم

-تو که چیزی نخوری!

اما او بی تفاوت با سبد به راه افتاد که صدای مامان حواسم  
را پرت کرد

-ارسلان؟

-جانم مامان؟

-بیا

رفتم سمت چادر و جلوی در ورودی اش که مامان طورش  
را کشیده بود خم شدم

-بله؟

-چیکار کردی این بچه رو؟

صدای مامان کاملا شماتت گر بود و برای آرام شدنش گفتم:

-نگران نباش حل میشه

از چادر فاصله گرفتم و به سمت شیری که مخصوص شست  
شوی ظرف ها بود حرکت کردم و کنار آذین که کنار شیر  
ایستاده بود و مشغول شستن ظرف ها بود ایستادم.

-بذار من آب بکشم

اما او با یک نه محکم من را از حرکت باز داشت و من به عقب رفتم و تکیه ام را به درخت دادم.

گره ی اخم داخل ابروهایش باز نمی شد و با تمام جدیدت ظرف ها را می شست...

بعد از تمام شدن کارها، با هم به سمت چادر رفتیم و آذین بعد از جا به جا کردن وسایل ها وارد چادر شد و من هم بعد از چک کردن شرایط رفتم داخل چادر تا بخوابم .

مامان و مرجان کنار هم خوابیده بودند و بخاطر بد خوابیدن مرجان جای من و آذین کم تر شده بود. خواستم بیدارش کنم که کمی به سمت مامان برود اما بیخیال شدم .

آذین با دستمال مرطوب صورتش را پاک کرد و عینکش را گوشه چادر قرار دادم داخل کیسه خواب قرار گرفت و بی توجه به من که وسط چادر خم مانده بودم پشتش را به من کرد و خوابید !

من هم داخل کیسه خواب دراز کشیدم ولی زپیش را نکشیدم، یعنی خوابم نمی آمد و خنکی پاییز را دوست داشتم.

آذین چرخید و صاف خوابید و من میخ صورتش شده بودم. وقتی یاد گرما و عطش آغوشش می افتم تمام وجودم گرم و آرام می شد.

بی توجه اش به من برایم طاقت فرسا بود باید کاری می کردم

یک آن فکری به سرم زد و نیم خیز شدم و رو به آذین گفتم:

-تنها نرو، من باهات میام

و آذین ترسیده دستش را به سمت عینکش برد و به چشم هایش زد و دوباره گفتم:

-نزدیکه بریم بیایم

از جایم بلند شدم و دست آذین را گرفتم و از چادر خارج شدیم که وحشت زده پرسید

-چته؟

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت روی بینی قرار دادم و بعد از پوشیدن صندل ها، دستش را گرفتم و به سمت ساحل حرکت کردم...

-ارسلان؟! دیونه شدی!؟

بخاطر دیر وقت بودن زمان کنار ساحل بر عکس چند ساعت پیش کاملا خلوت و آرام بود. خنکی پاییز هم آنقدر دلچسب بود که حتی نمی شد بخاطر سردی اش دل خور بود.

روی شن ها نزدیک ساحل نشاندمش و خودم هم کنارش جا گرفتم

آذین بداخلاق گفت:

-من خوابم میاد واسه چی منو زوری آوردی این جا؟

سرم را به سمتش چرخاندم

-ببخشید...

نگاهم را از چشم های گرد شده اش دزدیدم تا برای اعتراف کردن دست و پاهایم گم نشود

-ببخشید که وسط دریا جواب احساسات رو ندادم. یعنی یه چیز هایی بود که اجازه نمی دادن حس و اقعیم رو بهت بگم. الان هم اون ها هستن اما من تصمیم گرفتم که واقعیت احساسم رو بهت بگم

یک نفس عمیق کشیدم و کاملا به سمتش برگشتم

-خیلی دوست دارم. شاید خیلی بیشتر از اون چیزی که خودم از عشق انتظار داشتم؛ تو واسم خیلی بزرگی! یه احساس عمیق و پر از شوق که باعث میشه هر روز صبح دل خوشیم بشه چیدن میز صبحونه، ریختن چایی و شب ها بشه حس حضورت تو خونم .

دیگر در چشم هایش عصبانیت نبود! به جایش یک غم که از اعماق وجودش سر چشمه می گرفت را می دیدم  
 -وسط دریا من بیشتر از تو می ترسیدم واسه اعتراف کردم احساساتم  
 -چرا؟

سرم را تکان دادم و به دریا نگاه کردم  
 -هنوز هم می ترسم  
 -بگو از احساساتت بگو من فقط می خوام صدای دوستت دارم رو بشنوم  
 سرم را پایین انداختم  
 -آذین؟  
 -جانم؟  
 -از کی دوسم داری؟

صدای تک خنده اش قلبم را لرزاند و حالا او بود که به دور دست ها نگاه می کرد و من او را نگاه می کردم.  
 -از همون لحظه که اومدی توی تراس منو صدا زدی؛ از اون موقع به بعد دیگه نتونستم واقعیت احساساتم رو برای خودم دروغ کنم .

-خب بر عکس تو من لحظه به لحظه عاشقت شدم و یهو خودم رو آلوده و بی اختیار دیدم! وقتی گفתי خوابگاه میگیری و میری حالم گرفته شد. وقتی شب پشتت رو بهم کردی دلم گرفت. بخاطر همین ترسم رو کنار گذاشتم تا بهت بگم که چقدر برام مهمی

لبخند بر روی لب هایش باعث شد لب های من هم به لبخند باز بشوند و بخوام کمی شوخی کنم

-هیچ وقت فکر نمی کردم زخم بشه یه بچه مدرسه ای که زنگ مدرسه خورد برم دنبالش و با موتور بیمارمش خونه و یا برایش دفتر مشق بگیرم  
با مشت آرام به بازویم زد

-عوضی کی من به تو گفتم دفتر مشق می خوام!؟  
خنده ام بیشتر شد

-یادت نمیاد دیکتت رو صفر گرفته بودی؟  
صدایش بالا تر رفت

-ارسلان!!

اما من ول کن نبودم

-می خواستیم یه بریم بیرون می گفتی مشق هامو ننوشتم  
گریه می کردی! یادت نمیاد؟

خواست به سمت حمله ور بشود که از جایم پریدم و او هم به  
دنبال من می آمد و تصمیم گرفتم راهم را به سمت دریا کج  
کنم و زدم به دل دریا...

وقتی آب به کمرش رسید ایستاد و من هم وقتی آب به گردنم  
رسید ایستادم و برایش دست تکان دادم  
-بیا دیگه کوچولو

یک آن رفت زیر آب و فقط دست هایش بالا ماند و من با  
یک شیرجه به سمتش رفتم و سریع دست هایش را دور  
کمرش قرار دادم و بالا آوردنش که هم زمان شد با یک گاز  
محکم از بازویم و صدای دادم که به هوا رفت. سرش را به  
عقب کشیدم و او شبیه یک گریه ی وحشی نگاهم می کرد  
-کندی گوشتمو!

-حقته از قصد گولت زدم تا گازت بگیرم  
خنده ام گرفت و بی توجه به او به سمت دریا قدم برداشتم که  
ترسیده پرسید  
-کجا میری!؟

با شیطنت نگاهش کردم

-می خوام انتقام بگیرم

-نرو خطرناکه!

اما من آنقدر رفتم تا او پایش از زمین جدا شد و دست هایش  
پیرهن من را سفت گرفته بودند.

-منو گاز می گیری آره؟

-ارسلان الان خفه میشم

-اشکال نداره

-ا ارسلان یعنی چی؟!

خندیدم و دست هایم را زیر کمرش قرار دادم و وقتی بالا  
آوردمش او هم پاهایش را دور کمرم قفل کرد

-اصلا انتظار نداشتم گازم بگیرم!

سرش را از شانه ام برداشت و نگاهم کرد

-فکر کردی وایمیسم نگاهت می کنم؟

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم

-حتی سگ شدنم دوس دارم



لب هایش به لبخند باز شد و من دیگر طاقت نیاوردم و بوسه ای از او گرفتم...

این اولین باری بود که ما بدون انکار و ترس در حال یکی شدن بودیم. آنقدر آرامش و لذت میان ما در حال جنب و جوش بود که لحظه ها و حتی ساعت ها را هم فراموش کرده بودیم!

او از احساساتش می گفت و من با جان و دل درد و دل های او را می شنیدم و نوازشش می کردم. دیگر نه سرمایی حس می کردیم و نه به خواب رفتن را، گویی کنده شده بودیم و در سیاه چاله ای از آرامش و عشق افتاده بودیم .

یک آن رنگ های زرد کهربایی در آسمان و زمین نمایان شد و کنار هم در ساحل با پتویی که دور خودمان کشیده بودیم و آتش کوچکی که برای گرم شدن تنمان روشن کرده بودیم، غرق در زیبایی طلوع شدیم...

تشعشع هایی از رنگ های زرد و قرمز و نارنجی که رنگ سیاه آب در شب را تبدیل به یک رنگین کمان کرده بود و پرنده هایی که به بالا و پایین اوج می گرفتند تا از داخل آب غذای صبحانه ی شان را بگیرند باعث می شدند احساس زیبا تری نسبت به اطراف داشته باشیم .

آذین با دست هایش چشم هایش را مالید

-من خوابم میاد

بیشتر فشارش دادم

-جات بده؟

سرش را بالا تر آورد و نگاهم کرد و به جای جواب یک لبخند معنی دار به لب هایش نشست و من بی تاب پتوی دورم را بالا آوردم و بوسه ای طولانی از اون گرفتم و از جایمان بلند شدیم و دست در دست هم به سمت چادر رفتیم. به آرامی داخل شدیم و داخل کیسه خواب های مان دراز کشیدیم چشم در چشم هم آنقدر ماندیم تا به خواب رفتیم...

با حس گرمای شدید از خواب بیدار شدم و اول زیپ کیسه را کشیدم و سر جایم نشستم. سرم را چرخاندم متوجه شدم نه مامان هست و نه مرجان و آذین!

همان طور که چشمهایم را می مالیدم از چادر خارج شدم که آن ها را مشغول آماده کردن ناهار دیدم و جواب سلام من یک علیک مامان و پوزخند مرجان و لبخند مهربان آذین بود. رفتم دست و صورتم رو شستم و وقتی برگشتم مامان یه املت درست کرده بود که بوش همه جا پخش شده بود. اصلا نمی

دانم چه می کند با غذاهایش که این طوری عطر و بو می  
گرفتند

کنار آذین سر سفره نشستم و آرام پرسیدم :

-تازه بیدار شدی؟

-ای چهل دقیقه ای میشه

-چرا پس منو بیدار نکردین؟

خندید و عینکش را به سمت بالا هول داد

-یه جوری خوابیده بودی که بمب هم می انداختن بیدار نمی  
شدی

سرم را نزدیک گوشش بردم و آرام زمزمه کردم

-تو که می دونی دکمه ی روشن شدن من کجاست

لبش را گاز گرفت و از مامان لیوان ها را گرفت و مشغول  
خوردن شدیم...

بعد از ناهار به سمت جنگل رفتیم و بکر ترین قسمت ها را  
با آذین قدم زدیم و از بوی نم باران، خزه های سبز و تازه،  
ریشه های در هم پیچیده شده و هوای خنک اطرافمان لذت  
بریدم.

آذین یک دختر مهربان و باهوش و آرام بود. حتی شیطنت هایش هم از بچگی اش بود. من شک نداشتم که هر روز او کامل تر و عالی تر از قبل می شود و این برای من به شدت دلچسب بود. واقعا دوستش داشتم، آنقدر که حتی وقتی بخاطر پایین آمدن از تپه دست و پا چلفتی به نظر می رسید هم باز برایم جذاب بود.

کل آن روز را نگاهم از آذین جدا نشد. گویی تازه هم دیگر را دیده بودیم!

آنقدر خوش گذشت که حواسمان نبود وقت رفتن رسیده است. اما این هم خوب بود که من و او زیر یک سقف بودیم، قطعا روزهای زیبایی را کنار هم رقم می زنیم.

بعد از افتادن در مسیر برگشت، نیمه های شب به محله رسیدیم و بعد از رساندن مامان و مرجان یه سمت خانه راه افتادیم...

وقتی رسیدیم هر دو آنقدر خسته بودیم که چشم هایمان باز نشدند. من دوست داشتم کنار او بخوابم اما چیزی در درونم مانع گفتن این حرف می شد که آذین گفت:

-دیگه هواها داره سرد میشه رو زمین نخواب

یک لبخند کم رمق بر لبم نشست

-اجازه هست منم از تخت استفاده کنم؟

با لبخند یک چشمک زد و به اتاق رفت و من این بار وقتی خوابم برد که آذین در آغوش آرام به خواب رفته بود...

روزهای عاشقانه ای در جو خانه مان در حال شکل گرفتن بود. دیگر زمان کنار هم بودنمان مختص صبحانه نبود الان ما تمام لحظه هایمان را چه کنار هم و با فکر هم می گذرانیم.

آذین دیگر افسرده نبود و خانواده اش را از ته قلبش بخشیده بود و بعضی وقت ها با تماس، از احوالشان با خبر می شد اما سمیرا خانم هر روز که ما خوشحال تر و خوشبخت تر می شدیم گویی او خون خوارتر و تنفر انگیز تر از قبل با ما رفتار می کرد .

یک ماه مانده بود به کنکور آذین و او تمام وقتش را برای درس و کتاب هایش قرار داده بود. او آنقدر درس می خواند که به نظرم حق او اول شدن بود.

پیچ گوشتی کوچک را برداشتم مشغول کار شدم و سعی کردم تمرکز را روی کارم بگذارم...

دیگر هوا تاریک شده بود که حس حضور سنگین یک نفر را در مغازه حس کردم و وقتی سرم را بالا آوردم، چشم در

چشم سعید بی حرکت ماندم! در این مدت تمام تلاشم را کرده بودم با او رو به رو نشوم اما گویی او قصد رها کردن من را نداشت

سعید همان طور که به قاب گوشی ها دست می کشیدم به سمت میز آمد

-به به چه مغازه ای هم داری

-سلام

بازو هایش را روی پیش خوان قرار داد و سرش به سمتم کج کرد

-چطوری قاتل؟

ابرو هایم بالا پریدند و لب هامش به حرف نچرخیدند بی حرکت مانده بودم که او به یقه ی لباسم چنگ انداخت و من را به سمت خودش کشید

-ارسلان روکشتی سیر نشدی پسرشم کشتی؟ یه ذره بچه چیکار به کار تو داشت؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید انکار کردن بود .

-نمی دونم از چی حرف می زنی!

یقه ام را ول کرد و داخل گوشی اش عکسی از پرونده های بیمارستان آذین جلویم آورد و قسمتی که نوشته بود با رضایت پدر دستگاه قطع شد، زوم کرد

-خیلی کثافتی

از پشت پیشخوان بیرون آمدم و در را بستم و به آن تکیه دادم

-این ها رو از کجا آوردی!؟

-مامان حالش بد شد بردمش بیمارستان، دکتر آذین رو دیدم و حالش رو پرسید یهو انترن کنارش گفت: «همون نوزادی که پدرش رضایت داد دستگاه ها رو قطع کنیم؟» دکتر هول کرد و خواست ردش کنه اما من دنبالش رو گرفتم و وقتی پرونده رو دادن دستم دیدم بله قاتل برادر زادتم هستی.

تپش قلب گرفته بودم و عرق روی پیشانی ام به داخل ابروهایم می رفتند و استرس تمام وجودم را گرفته بود.

دستی داخل موهایم کشیدم

-رابطه ی بین منو آذین تازه خوب شده بیشتر از من آذین به این آرامش احتیاج داره، پس آرامش الانش رو بخاطر بچه ی بیماری که دکترش ازش نا امید شده بود، خراب نکن. آذین تازه داره به زندگی بر می گرده.

یک پوزخند زد و وسایل های روی میز پیش خوان را محکم روی زمین پرتاب کرد و صدایش به هوا رفت  
 -من زندگیت رو به جهنم می کشم، باید ببینیم اگه آذین بفهمه بچش رو تو کشتی باز دوست داره یا نه  
 -داد نزن، اگه زندگی دختر خالت برات مهمه این واقعیت رو فراموش کن.

به سمت آمد و خواست دوباره دست به یقه ام بی انداز که دستش را پس زدم و آن رویم که در زندان شکل گرفته بود بالا زد

-دستتو جمع کن، بخوای آرامش زندگی منو آذین رو به هم بزنی زندگیت رو به گوه می کشم  
 و این بار من بودم که دست به یقه اش انداختم و محکم تکانش دادم

-از زندگی من بکش بیرون وگرنه تو رو هم مثل داداشت می فرستم اون دنیا

اما سعید با سرش محکم به سرم زد و فریاد زد

-من انتقام اردلان و بچش رو ازت می گیرم  
 تا حرفش تمام شد در سکوت به چشم هایم نگاه کرد



-راه دوم هم هست...

با ابروهای خم شده منتظر ادامه ی حرفش بودم

و او با سر کج شده و حالتی شیطانی ادامه داد

-حق و سکوت می خوام

اخم ابرو هایم عمیق تر شد. از سعید این انتظار می رفت.

-چقدر؟

-موتورت رو بده بهم

-از کجا معلوم دفعه ی بعد چیز دیگه نخواستی؟

-اون رو دیگه تو تعیین نمی کنی

-موتور رو بردار از زندگی من پات رو بکش بیرون

سویچ را از جا کلیدی برداشتم و به سمتش پرتاب کردم،

مدارکشم بزنش به نام خودت من حوصله ی دنبال گوه کاری

های تو افتادن رو ندارم .

خندید و یقه ی لباسم را صاف کرد

-انگاری خیلی آذین به دلت نشسته! خوش باشید.

سویچ را بالا آورد و اشاره ای به آن کرد و از مغازه خارج

شد. وقتی به بینی ام دست کشیدم متوجه خونی شدم که از

بینی ام روان شده بود و قبل از کثیف شدن لباس هایم با دستمال پاکش کردم و به بقیه کارها رسیدم...

بعد از تعطیل کردن مغازه با روحیه ای ضعیف و دردی که در سرم می پیچید پیاده به سمت خانه به راه افتادم تا شاید کمی خودم را آرام کنم و آذین را متوجه حال خراب الانم نکنم.

وارد خانه که کشیدم متوجه لباس قرمز رنگ و زیبایی که تن آذین بود شدم و موهایش را که مرتب دور شانه هایش ریخته بود و صورتی که با آرایشی ملایم زیبایش را برایم خیره کننده تر می کرد .

بی حرف و طولانی به او که جلوی چشم هایم خیره کننده و جذاب بود مانده بودم. اما لبخند او کم رنگ شد و مضطرب به سمت آمد و به بینی قرمز و کبودی زیر چشم هایم که ناشی از ضربه سرم بود اشاره کرد

-چی شده!؟

با لبخند به موهایش دست کشیدم و از آن جا به سر شانه های خوش فورم و ظریفش  
-موتورم رو دزدیدن...

و قبل از هر جوابی از او، بر روی بینی اش با سر انگشتم ضربه زدم و گفتم:

-ولی خودم سالمم و تونستم پیام پیش تو، پس فکر کن یه صدقه واسه آرامش زندگیمون بوده. من بخاطرش ناراحت نیستم و ازت می خوام تو هم شبمون رو خراب نکنی.

بوسیدمش و روی دست هایم بلندش کردم رو روی اوپن نشاندمش و دیگه گرسنگی و خستگی هم نمی توانست من را از او جدا کند...

آرامش زندگی من و آذین بسیار زیبا و دلچسب بود و هر روز که بیشتر با هم حرف می زدیم، بیشتر متوجه می شدم که چقدر شبیه همان دختر ایدهآل من است و همین باعث می شد بیشتر از قبل عاشق او باشم و وابسته تر از قبل نیازمند به حضورش در خانه ای که او گرمش می کرد و چراغش را روشن می کرد باشم.

بالاخره کنکور او رسید و من به او قول دادم که تا وقتی کنکورش را بدهد پشت در منتظرش می مانم و بعدش او می تواند ساعت ها بخوابد و من برایش چند کتاب که امسال چاپ شده بودند را تهیه می کنم .

منتظر به درخت تکیه داده بودم و به پنجره های ساختمانی که آذین داخلش سرنوشتش را رقم می زد نگاه می کردم. یاد کنکور خودم افتادم، اما با این فرق که مادر و پدر من هیچ وقت در این شرایط ها کنار من نبودند و من همیشه خودم بودم و انتخاب های خودم.

بالاخره وقت کنکور تمام شد و آذین را میان جمعیت پیدا کردم و او با یک خمیازه ی بلند سرش را به سینه ی من تکیه داد

-ارسلان بریم خونه خیلی خوابم میاد.

دستش را گرفتم و بخاطر راحتی او یک تاکسی دربستی گرم و جلوی در پیاده شدیم و او وقتی که به خانه رسیدیم با کندن لباس هایش خودش را روی تخت پرت کرد و من با لبخند به سمت آشپزخانه رفتم تا برایش یک شربت انرژی بخش درست کنم و خستگی اش برود. اما وقتی به سمتش رفتم متوجه چشم های بسته اش و خواب عمیقی که کاملا حسش می کردم شدم.

برگشتم به سمت آشپزخانه و مشغول آماده کردن یک ناهار شدم و سعی کردم با کمترین صدا کارهایم را انجام بدهم. بعد از چیدن میز صدایش کردم و او بدون شستن دست و

صورتش با چشم های که نیمه باز بود آمد سر میز و غذایش را خورد و از جایش بلند شد

-بذار بمونه خودم میام جمع می کنم

به اتاقش رفت و از بالا خودش را روی تخت رها کرد و طولی نکشید که بی حرکت شدنش باعث شد از همان آشپزخانه متوجه به خواب رفتنش بشوم .

تا خود شب خوابید و حتی برای شام هم بیدار نشد!

من هم از فرصت استفاده کرده بودم و او را در آغوش نگه داشته بودم تا یک دل سیر نگاهش کنم. نمی دانم دلیل این همه طول کشیدن برای نگاه کردنش از ترس و دلهوره ی از دست دادنش بود و یا عشقی که ذره ذره در قلبم جوانه هایش شکوفه داده بودند! اما هر چه بود الان آرام بودم .

آذین

با انرژی چشم هایم را باز کردم و یک کش و قوس به بدن خشک شده از خواب زیادم دادم که متوجه ارسال شدم که

گوشه‌ی تخت بدون پتو خوابیده بود زیرا تمام پتو را من دور خودم پیچانده بودم.

آرام پتو را رویش کشیدم و از اتاق خارج شدم و تا کمی از شام را که مانده بود را بخورم و جلوی ضعف شکم را بگیرم. بعد از سیر شدنم به اتاق برگشتم و دراز کشیدم اما هر کاری کردم دیگر خوابم نمی‌آمد! چند بار سر جابم چرخ شدم و کلافه نشستم.

یک نفس عمیق کشیدم که صدایش را شنیدم

-خوابات رو زدم حالا که من خوابم میاد شارژی؟

با لبخند به کنارش رفتم و او من را میاد بازو هایش گرفت. به چشمهایش نگاه کردم

-ببخشید که امروز من همش خواب بودم

پیشانی ام را بوسید

-دیگه تکرار نشه

خندیدم که او گونه ام را آرام گاز گرفت و بعد از رها کردنش گفت:

-شامتم نخوردی

-الان خوردم.

-منم تنهایی سر میز نشستم  
 دست هایم را روی چشم هایم قرار دادم  
 -بخشید  
 لبخند زد و گره ی دستانش سفت تر شد  
 -بذار تا صبح بغلت کنم صبح بهت میگم بخشیدمت یا نه  
 من هم محکم تر در آغوشم گرفتمش  
 -اگرم نبخشی هم اشکال نداره فردا شبم امتحان می کنیم.  
 خندید و من عاشقانه غرق خنده هایش شدم...

عاشقانه های من و ارسلان هر روز پر بارتر و زیباتر از  
 قبل می شد. با هم به تفریح می رفتیم و چیزهایی که دوست  
 داشتیم را تهیه می کردیم و کنار هم با خوشی استفاده می  
 کردیم. او زحمت کش تر از قبل شده بود تا زندگیمان سریع  
 تر به جلو بی افتد و من فعالیتیم بیشتر شده بود تا هم زمان با  
 هدف های خودم، به کار های خانه داری و شوهر داری هم  
 برسیم .

بالاخره جواب کنکور آمد و ارسلان با دیدن رتبه ی دو رقمی  
 ام که عدد ۱۱ بود با رضایت تمام من را در آغوشش فشرد  
 و چرخاند

-عالمیه دختر! ترکوندی! قطعاً تو بهترین پزشک این کشور می شی من باورت دارم.

با ذوق زندگی دوباره در آغوشم فشارش دادم و اشکی سمجی که از خوشحالی بود بر روی شانه اش افتاد

-این روزا رو مدیون تو هستم. تو منو از اون زندگی جهنمی کشیدی بیرون

دست هایش دور کمرم سفت شد

-اما این تو بودی که خواستی شرایط رو عوض کنی پس ممنون خودت باش و خودت رو دوست داشته باش. نذار گذشته حال و آیندت رو خراب کنه. آذین زندگی کن.

سرم را از شانه اش بلند کردم و نگاهش کردم

-تو خودت زندگی منی، همین که تو رو دارم دیگه چیزی واسه خواستن نیست. تو مجموعه ی همه ی خواسته هام هستی.

بی هوا مرا بوسید و لذت به دست آوردن رتبه ی خوب را دو چندان کرد.

زمان انتخاب رشته و دانشگاه ارسال فقط اطراف خودمان را قبول کرد و تایید کرد که به هیچ شهرستانی من را نمی



فرستد. این خود رای بودنش کمی زورگویی داخلش بود اما  
برایم یک لذت دلچسبی داشت که از این زورگویی با کمال  
رضایت پیروی می کردم.

## ارسالان

داخل مغازه مشغول بودم اما همه ی فکرم روی این برنامه  
بود که چطور از آذین دوباره خاستگاری کنم و یک خاطره  
ی زیبا را برایش ایجاد کنم. اون یک روال عادی را در  
زندگی اش نداشت و من باید یک سری چیزها را برایش  
دوباره معنا بدهم، مثل یک لباس عروس پفی که خودش  
انتخابش می کند و یک خاستگاری فانتزی و عاشقانه تا باور  
کند که احساسم به او کاملا پایدار و بی انتها است. با این که  
موتورم را از دست داده بودم و بابا بخاطر رفتارهای بد سعید  
مجبور شده بود یکی از مغازه ها را از من بگیرد و وضعیت  
مالی من را به هم بریزد اما من تا جایی که بتوانم برای او  
از پس اندازه و سرمایه ام می گذاشتم تا او را خوشحالم ببینم.  
به فکرم رسید جلوی زانو بزنم و حلقه ای که ساده ولی  
براق و خوش فرم بود و پشتش کلمه ی دوستت دارم حک

شده بود را به او بدهم اما بعد پشیمان شدم از این کار تکراری است و تصمیم گرفتم یک کار متفاوت تر انجام بدهم.

بعد از اتمام کار در مغازه با تاکسی به سمت بازار رفتم تا یک دست لباس برایش بخرم. با وسواس لباس ها را بررسی می کردم و بالاخره از یک پیراهن که رنگ هایش ترکیبی از رنگ های پاییزی بود و یقه و آستینش کار شده با گل های توری و سنگ دوری های بسیار خوش نقش و جذاب بود را برایش انتخاب کردم و بعد از آن یک کفش کرم رنگ و خوش تراش که به نظرم رسید به پاهای ریز نقش لاغر آذین بیاید خریدم و بعد از آن یک شال حریری لطیف. برای وسایل هایی که برایش خریده بودم یک جعبه مربعی شکل که به رنگ نقره ای مخملی بود و با یک نوار طوسی طرح دار تزیین شده بود برایش خریدم و از مغازه دار خواستم آن ها را مرتب داخلش بچیند و او هم با کمی پوشال تزیینی و قلب های پارچه ای آن را زیباتر می کرد، تحویل من داد.

بعد از تمام شدن کارم مانده بودم این را چطور به خانه ببرم که آذین آن را نبیند! و در آخر مجبور شدم به مغازه برگردم و آ جا قرارش بدهم تا برای حلقه هم فکری بکنم.

وقتی به خانه برگشتم آنقدر خسته بودم که بعد از شام بدون حتی وقفه ای به خواب رفتم و صبح هم به دور از چشم آذین جعبه ی حلقه را از کمد برداشتم و از خانه خارج شدم.

وقتی به مغازه رسیدم قبل از هر کاری با لبخندی که از حس لذت درونی ام بود در جعبه را باز کردم و با وسواس جعبه ی حلقه را داخلش قرار دادم و آرام درش را بستم و در زیر پیش خوان مخفی اش کردم.

بخاطر سر صدا از آن طرف پیش خوان، سرم را بالا آوردم که چشم در چشم سعید ماندم. کف دست هایش را به پیش خوان تکیه داد و با ابرو هایی کج، بداخلاق گفت:

-می خوام برم با رفقا تایلند، پول احتیاج دارم.

من هم اخم هایش از عصبانیت عمیق تر شد و رگ های گردنم از حرص به بیرون از پوستم آمده بودند.

-مگه بهت نگفتم دیگه نیا؟

سعید با یک حرکت دست وسایل های روی میز را به زمین پرت کرد و مثل من فریاد زد:

-خفه شو بابا، زدی بچه ی برادرمنو کشتی زنشم با دروغ نگه داشتی حالا واسه من صداتم می بری بالا؟

از پشت پیش خوان بیرون آمدم و مشت گره شدم ام را بر دهانش کوبیدم که او به عقب پرت شد و دست هایش را روی صورتش قرار داد و یا چند فحش رکیک فریاد زد

-تا فردا همین موقع بهت وقت میدم، یا ۲۰ تومن می زنی یا من میام جلو در خونت همه چی رو به آذین می گم.

رویش را برگرداند و از مغازه خارج شد و من ماندم و یک عالم عصبانیت و حال بد...

یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامش رفته را برگردانم اما کار سختی بود زیرا فکر این که سعید به آذین حرفی بزند بیشتر حالم را حرف می کرد.

کلافه روی صندلی نشستم و تا وقتی که اولین مشتری بیاید در خودم و فکر هایم غرق شده بودم. بخاطر حجم زیاد مشتری ها کمی از فکر کردن هایم کم شده بود اما هنوز هم جواب سوال پول دادن یا ندادن به سعید برایم یک مجهول سخت بود. اگر قبول نمی کردم باید منتظر از دست دادن آذین می ماندم و اگر پول را به او پرداخت می کردم به معنی این بود که او می تواند بعد از این از من سو استفاده کند.

بعد از تمام شدن ساعت کاری هم نمی توانستم مغازه را ببندم و به خانه بروم زیرا جوری افکارم قمر در عقرب بود که

آذین به من شک می کرد و من باید به او جواب پس می دادم.

آخر زنگ زدم به مامان و از او خواستم که امشب پیش آذین بماند تا من به کارهای عقب افتاده ام برسم. و وقتی آذین این را فهمید، نگران از من. سوال می پرسید و جواب من جز خنده و انکار درد کشیدنم چیزی نبود.

تا خود صبح لحظه ای چشم بر روی هم نگذاشتم و در آخر به احساسم باختم و تصمیم گرفتم پول را به حساب سعید بزنم. اما چند بار پشت تلفن به او تاکید کردم که این آخرین بار است و دیگر این کار را تکرار نکند و او هم قبول کرد.

بعد از پول دادن به سعید حسابم کاملا خالی شده بود و دیگر خرجی برای باشکوه تر کردن این مراسم فرمالیته برای آذین نداشتم. بخاطر همین تصمیم گرفتم فقط چند بادکنک قلبی هلیمی به آن ببندم و وقتی از سر کار بر می گردم به او بدهم.

این جور کارها جیب پر پول می خواست نه منی که برای ذره ذره ی پول هایم باید سختی را به جان می خریدم. اما چیزی که چاشنی همین هدیه های کوچک بود احساس واقعی

و عمیق من به آذین بود که قطعا غیر قابل انکاری شدن است.

این بار خودم در را با کلید باز نکردم و زنگ در را زدم تا او به پیشوازم بیاید

وقتی در باز شد من هدیه را جلوی خودم گرفته بودم و صورتم را پشت بادکنک‌ها پنهان کرده بودم.

صدای ذوق زده اش من را هیجان زده کرده بود. و او وقتی جعبه را از من گرفت یک نگاه طولانی به من کرد و جعبه را کنار گذاشت و من را به داخل کشید، محکم در آغوشم پرید و سرش را میان شانه م فرو کرد.

-ارسلان خیلی دوست دارم. واسه داشتنت همیشه شکرگذار خدام.

من هم او را محکم در حصارم فشار دادم و با پایم زدم و در بسته شد.

-می خوام از الان به بعد منو تو یه زندگی مشترک کامل و عادی داشته باشیم. نه دیگه حرفی از رفتن باشه و نه حرفی از دوست نداشتن، می خوام واسه همیشه کنار هم بمونیم، بدون این که کسی بتونه آسیبی به رابطه ما بزنه.

سرش را بلند کردم و با همان چشم هایش خیس شده و لب هایش که لبخند محوی رویش بود طولانی نگاهم کرد و در آخر پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم.

-من واسه داشتن زندگی آروم با تو خودم رو می کشم. بهت قول میدم تا همیشه تا وقتی نفس دارم این دست ها و لب ها فقط واسه محبت به حرکت در میان.

لبخندم عمیق تر شد

-نمیخوای هدیه هات رو ببینی؟

دوباره محکم من را در حصارش فشار داد

-چرا اما نمی خوام بخاطرش ازت جدا بشم.

صدای خنده ام بلند شد

-دیگه شورشو در نیار دیگه، گردن منم یه توانی داره

با خنده از بغلم بیرون آمد و جعبه را برداشت و روی میز مبل قرار داد.

من هم روی مبل نزدیکش نشستم و غرق حرکات ذوق زده و بچگانه اش شدم. منی که همیشه فکر می کردم با کسی که هم سن خودم و یا حتی بزرگ تر از خودم باشد ازدواج می کنم، حالا در حال لذت بردن از حرکات بچگانه ی او بودم!

بند پیچیده شده دور کادو را کشید و بادکنک ها به بالا رفتند و در جعبه را باز کرد. لباس ها و کفش را با خوشحالی تمام نگاه می کرد و با چشم هایش از من تشکر می کرد و وقتی جعبه ی حلقه را برداشت، چشم هایش از برق آن حلقه ی شفاف و طلایی رنگ، روشن شد و این با محکم تر از قبل به رویم پرید و باعث خنده ی من شد

-بابا من ایربگ ندارم که این طوری می پری سر و کلم! یکم آروم تر.

حلقه را از دستش گرفتم و خودم داخل انگشتش فرو کرد و رویش را بوسیدم...

-دوست دارم عروسی بگیریم، یه عروسی بزرگ که همه چیش رو تو انتخاب کرده باشی. می خوام ملکه ی این خونه باشی و من هر روز با عطش دیدنت به سمت خونه قدم بردارم.

لبخندش عمیق تر شد.

-ما تا ابد احساسات قشنگمون رو تو این خونه زنده نگه می داریم مگه نه؟

-آره عزیزم ما یعنی منو تو و سقف این خونه.



کل آن شب شبیه یک رویا بود و من تمام لحظه هایش را با جان و دل در حافظه ام نگه می داشتم.

با مامانینا قرار گذاشتیم که مراسم را چگونه برگزار کنیم و بابا هم گفت که همه ی هزینه هایش را گردن می گیرد و من فقط به فکر خرید ها باشم. آنقدر همه چی آرام و خوب بود که حتی دیگر سمیرا خانم که نمی توانست با حرف هایش حالمان را خراب کند. سعید هم مدتی بود که پیدایش نبود و این استرسم را کمتر می کرد. کارهایم بیشتر از قبل شده بودند و حالا بعد از سر کارم و روزهای تعطیل با آذین برای انتخاب تالار و خرید یک سری وسایل ها می رفتیم و از این کارها لذت تمام را می بردیم. همه چی آرام و خوب بود و خواهر هایم هم از ذوق و شوق عروسی یک هفته زود تر به خانه ی مامان آمده بودند و هر روز برای خرید لباس و وسایل های دیگر، به پاساژ ها می رفتند و در یک کلام که شوهر هایشان را بیچاره کرده بودند و آن ها هم فقط زورشان به من می رسید و به شوخی غر غر می کردند...

آذین

صبح روزی که قرار بود من دوباره عروس باشم یکی از قشنگ ترین صبح ها بود. حتی آفتابی که تازه داشت طلوع می کرد هم برایم لبخند به لب داشت و حتی وقتی خواب بودم هم فقط خواب های زیبا می دیدم و خوشحال بودم. این که با کسی که عاشقش شده بودم ازدواج می کردم رویای همیشگی من بود و این که او هم من را دوست دارد دیگر دنیا را برایم بهشت کرده بود. بعد از یک دوش طولانی با آب گرم که چون از داخل هواکشش باد سردی به داخل کشیده می شد و موهای تنم را سیخ می کرد و باعث می شد من بخوام بیشتر آب را گرم کنم تا حس مطلوب تری داشته باشم. تقه ای به در خورد و صدای ارسالن به گوش هایم رسید

-عروس خانم قصد در اومدن نداری؟

خندید و جوابش را دادم

-فکر کنم ما اولین عروس و دامادی باشیم که داریم از ازدواج و زندگی به عروسی می رسیم.

و صدای شیطننت بارش

-و این که یک شب قبل از عروسی با هم بودیم.

صدای خنده ام بلند تر شد

-چیه؟ حالا پشت در وایسادی منتظر چی هستی؟

-اصلا میخوام تا شب نگاهت نکنم یهو تو لباس عروس  
ببینمت. من رفتم  
با چشم های گرد پرسیدم  
-کجا!؟

-کار دارم تو صبحونه بخور کارهات رو بکن برو آرایشگاه  
لباس هات رو هم چند ساعت دیگه میارم. انقدر خوشگل شو  
که کار دستم بدی  
لبخند روی لبم پر رنگ تر شد  
-چی؟

-خوشگل شو  
-نه اون یکی؟  
-در رو باز کن بهت عمل بفهمونمش  
صدای خنده ام درحمام اگو شد  
-باشه عشقم جونم عمرم باشه بذار شب تو لباس دامادیت  
ببینمت.

-پس فعلا  
بلند تر داد زدم

-موهات رو بالا بزن ها

-چشم په لونه کلاغ برات در میارم

-دیوونه

او رفتم و من هم بعد از کارهایم یک صبحانه کامل خودم و با آژانس به آرایشگاه رفتم و دو ساعت بعد از من، مرجان و نغمه آمدند تا آن ها هم آماده بشوند .

آن ها بیشتر از من ذوق زده بودند و به شدت وسواس گرفته بودند بر روی موها و صورتشان

همه چیز آرام و لذت بخش بود و در ساعت های آخر دو تا خواهر شوهر ها رفتند و من تنها ماندم تا ارسال دنیالم بیاید و به آتلیه برویم.

خوب بود که مرجان لباس عروس و کفش را با خود آورده بود وگرنه این انتظار طولانی تر می شد. مشغول پوشیدن لباس هایم بودم که گوشی ام زنگ خورد و وقتی به صفحه نگاه کردم شماره ی سعید را دیدم نا خواسته حس بدی پیدا کردم. اما بر خلاف حسم جواب دادم

-سلام

-سلام آذین خوبی؟

-ممنون

-جلو در آرایشگاهم میشه یه لحظه ببینمت؟

-واسه چی؟

-من امشب با رفیق هام قاچاقی داریم از ایران میریم، می خوام یه حقیقتی رو بهت بگم.

-چی؟

-باید ببینمت یه لحظه بیا جلو در

-آخه لباس عروس تنه

-زیاد وقتت رو نمی گیرم.

-باشه

-دست کش هایم که از جنس ساتن بودند و رویشان گلدوزی شده بود را پوشیدم و شنلن پشمی ای که برای گرم کردن تنم تهیه اش کرده بودم را پوشیدم و به سمت در آرایشگاه رفتم و اولین حسی که بعد از باز کردن در کشویی مغازه حس کردم بارش سنگین برف و سرمای هوا بود و بعد از آن سعید را که پشت به من در حالی که دست هایش در جیب هایش بود رو به رو شدم.

-سعید؟

به سمت برگشت و مات به من ماند و بالاخره به حرف آمد  
-خیلی خوشگل شدی!

از سر خجالت سرم را پایین انداختم

-ممنون چی می خواستی بگی؟

مکثش طولانی شد و من سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم  
-سعید؟

لب هایش را گاز گرفت و کلاه روی سرش را با دست  
راستش از سرش برون کشید

-من امشب واسه همیشه از ایران میرم، یه حقیقی بود که  
احساس کردم حفته بدونی.

-بگو

-خب...خب...

-سعید حرف بزن

-درباره ی بچته

چشم هام گرد شد

-آرمان؟

سرش را پایین انداخت

-وقتی مامان مریض شد بردمش بیمارستان اون جا متوجه شدم که کسی که رضایت داده تا دستگاه رو از آرمان جدا کنن ارسالان بوده. یعنی از دهن دکترش پرید و من با کلی پول خرج کردن تونسته بودم پرونده ی تو و آرمان رو به دست بیارم و متوجه این حقیقت بشم.

صورتتم جمع شد

-چی؟!

-بچت مریض بود آره، دکترها می تونستن زنده نگهش دارن، اما ارسالان رضایت داد که دستگاه ها رو قطع کنن و به هیچ کدوممون هم نگفت.

در سکوت نگاهش می کردم و نا خواسته بغض در گلویم سنگین تر می شد. و او قصد کرده بود تا با حرف هایش همه وجودم را به آتش بکشد. من به جز ارسالان دیگر چیزی برابرم نمانده بود! چرا الان که لباس سفید عروس تنم بود این ها را باید بشنوم؟

تکیه ام را به در دادم و آرام لیز خوردم و روی زمین جای گرفتم

سعید یک قدم به عقب رفته بود اما حرف هایش هنوز آزار دهنده بود

-تو داری با قاتل بچت ازدواج می کنی اون یه پست فطرته باهاتش ازدواج نکن. من دیگه باید برم .

نگاهم روی بوت های سیاه رنگش که بندهایش را سفت بسته بود مانده بود و طولی نکشید از جلوی چشم هایم محو شدند و من ماندم و درد هایی که حتی به آن ها فکر هم نکرده بودم. ارسلان چرا این کار را کرد!؟

بلند بلند گریه می کردم و دیگر نگاه های ترحم انگیز آدم های اطرافم را فراموش کرده بودم. صداهاى آذین گفتن افراد داخل آرایشگاه را می شنیدم که می پرسیدند چه به روز من آمده است اما من فقط تصویر ارسلان جلوی چشم هایم بود. همه ها در میان هق هق هایم گم و گور شده بودند و هر لحظه حالم وخیم تر می شد.

یک لحظه به زندگی بدون ارسلان فکر کردم، وقتی که به زاهدان برگشته باشم و دوباره بخوام از صفر شروع کنم... حتی بدون یک لحظه مکث با کف دست هایم اشک های سیاه رنگم را که با آرایشم شسته شده بود را پاک کردم و به آدم هایی که دورم جمع شده بودند نگاه کردم. سعی می کردم دیگر به این حقیقت فکر نکنم و از جایم بلند شدم و به داخل



آرایشگاه رفتم و رو به آرایشگرم که چهره غش نگران بود گفتم:

-میشه یک بار دیگه صورتم رو درست کنی؟

آرایشگر با همان دستمالی که به دست داشت سیاهی روی گونه هایم را پاک کرد و گفت

-درست می کنم اما باید سعی کنی که دیگه گریه نکنی

خواسته اش بزرگ و غیر قابل تحمل بود اما باید از پیشش بر می آمدم.

سرم رو به سمت پایین تکان دادم و روی صندلی نشستم و او شروع کرد به ترمیم آرایش به هم ریخته ام...

در ذهنم بی مکث شعر هایی از حافظ می خواندم تا شاید کمی فکرم پرت بشود اما فاصله بین بغضم و افکارم یک تار مو بود.

گوشی زنگ خورد و ارسال گفت که جلوی در رسیده است و آرایشگر هم اعلام کرد که کارش تمام شده است.

لباسم را به کمک دستیار هایش مرتب کرد و پایان کارش را اعلام کرد.

کیف کوچک سنگ کاری شده ام را که از جنس ساتن بود و دسته های فلزی طلایی رنگ داشت را برداشتم و شنل پشمی ای که با ذوق انتخابش کرده بودم را تتم کردم و بی خداخافظی به سمت در رفتم.

حتی حواسم به فیلم بردار هم نبود فقط چشم در چشم ارسلان مانده بودم و حتی دیگر موهای براق و بالا زده اش و استایل زیبایش در آن کت و شلوار مشکی که با پیرهن سفید زیرش جذاب تر شده بود هم به چشم هایم نمی آمدند. فقط حرف های سعید در سرم اگو می شد.

بی حرف و بدون توجه به فیلم بردار به سمت ماشین رفتم و داخلش نشستم و نگاهی به ارسلان انداختم که در پیاده رو زیر برف خشکش زده بود.

با فیلم بردار صحبت کوتاهی کرد و به سمت ماشین آمد و نشست

-آذین جان؟

می ترسیدم اگر حرف بزنم بغضم بترکد بخاطر همین تصمیم گرفتم سکوت کنم و به جاده خیره بمانم

ارسلان راه افتاد و بر عکس همیشه آرام رانندگی می کرد. صدایش دوباره به گوش هایم رسید

-چی شده؟ حداقل حرف بزن

به سختی زبان باز کردم

-هیچی

-هیچی و تو انقدر حالت بده؟

-ارسلان هیچی نگو فقط

ارسلان سکوت کرد و من همچنان زل زده بودم به برف های پخش و پلا شده ی پیاده رو که لگد مال قدم های عابران سرما زده شده بودند...

نگاهم را به صورت آدم ها انداختم، مخصوصا آن هایی که لبخند به لب داشتند. یعنی زندگی آن ها چقدر شیرین و قشنگ بوده؟

سرم را به پنجره تکیه دادم و به آسمان چشم دوختم، آسمانی که پر از ابر های بزرگ برفی بود و گویی آسمان را نزدیک از همیشه به زمین کرده بود. یک آه از نهادم بیرون آمد اما چشم هایم هنوز به دنبال لبخند های رو لب بقیه بود.

-آدین؟

سرم را چرخاندم و زوم کردم روی صورت ارسلان، مردی که همین الانش هم نمی توانستم با نفرت نگاهش کنم! من

هنوز هم عاشقانه به او نگاه می کردم و فقط از او دل خور بودم. اما چطور می توانستم با کسی که باعث مرگ پسرم شد ادامه بدهم؟

صدای نفس عمیق کشیدم ارسال رسید به گوش هایم  
-متاسفم

نگاهم را به لب هایش دوختم و او گوشه ی خیابان زیر یک درخت که با ریشه های زرد رنگ تزیین شده بود و برف ها رویش جا خوش کرده بودند نگه داشت و سرش را پایین انداخت

-سعید چند بار ازم حق سکوت گرفت، فکر می کردم کوتاه میاد و میره اما انگار باز هم از حسادت زندگی ما نتونسته آروم بره.

سرش را به سمت من چرخاند

-آدین من واقعا متاسفم، اما این کار رو بخاطر خود تو کردم. وقتی رفتم پیش دکتر گفت این بچه عقب مونده میشه، گفت زنده می تونیم نگهش داریم اما آدم عادی نمیشه، من هم اون موقع به بچگی خود تو و خراب شدن آیندت فکر کردم. تو باز هم می تونی بچه دار بشی اما اگه اون بچه ی بیمار رو نگه می داشتی تا آخر عمرت باید زندگیت رو برای نگه

داری از اون وقف می کردی. آذین من هنوز هم از کارم پیشمون نیستم. همین که رو دوشت بچه ی مریض هم نداری حالم رو خوب می کنه. تو حفته بعد از اون همه سختی زندگی آرومی داشته باشی، تو حفته درس بخونی و به هدف هات برسی. من تو این راه تا وقتی نفس بکشم پشتتم. اما اگه...

نگاهش را به برف های پشت شیشه انداخت و ادامه داد

-اگه نخوای منو ببخشی و بری، باز هم جلوت رو نمی گیرم و هر جای دنیا باشی باز هم مواظبت هستم. تو حق داری احساساتی تصمیم بگیری.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و به رفتن و یا ماندن فکر کردم. به روزایی که دیگر ارسالن را نداشته باشم، دوباره در خانه پدرم تنها بمانم! و از طرف دیگر حقیقت این که او بدون در نظر گرفتن من همچین تصمیمی درباره پسر من گرفته بود!

سرم را میان دست هایم گرفتم و زمزمه کردم

-چرا هیچ وقت روزای خوب سهم من نیست

-آذین گذشته تموم شده، دیگه نیست. بخاطر چیزی که تموم شده آیندت و زندگیمون رو خراب نکن. بهت قول میدم ما ۴ تا بچه بیاریم. آذین تو رو خدا زندگیمون رو خراب نکن

صدای التماس گونه اش بغضم را سنگین تر می کرد. چطور می توانستم فراموش کنم گذشته را؟ آگه حرفش راست بود چرا باید بهاطر گذشته آینده ام را خراب می کردم؟ اما از پیشش بر می آمدم؟

سرم را بالا آوردم و به رو به رو نگاه کردم  
-فعلا تا آخر شب برای آبروی خانواده ها باید صبر کنیم. برو تالار

-اما تو حالت خوب نیست!

-خوبم، یکی از توانایی هایی که روزای سخت بهم یاد دادن، گریه نکردنه. من ظرفیتم خیلی بالا تر از این حرف هاست.

سکوت کرد و من با احساساتم در حال جنگ بودم. انگار افتاده بودم داخل یک گردباد و به سرعت در حال چرخ خوردن داد زدن بودم. اما وسط آن جهنم، حرفش ذهنم را برای چند لحظه بی حرکت نگه داشت

نگاهش کردم و ولی اوم نگاهش را از من گرفت دنده را عوض کرد

-متاسفم بخاطر این خودم جرعت گفتن حقیقت رو نداشتم و تو قشنگ ترین روز زندگیمون تو این رو فهمیدی

-دروغ گفتن چه سودی برات داشت؟

-دوست نداشتم حس بدی بهم داشته باشی من بخاطر این که زندگیت خراب نشه این کار رو کردم. تو احساستی می شدی و اون بچه رو نگه می داشتی در حالی که اگه از دنیا می رفت هم اون راحت می شد و هم تو دوباره فرصت داستی به دنیا بیاریش

-به احساسات من فکر نکردی؟

ارسلان چنگش را داخل موهای ژل زده و حالت دارش که دقیقا همان مدلی که من دوست داشتم بود برد ولی صدایش آرام تر شد

-آذین بخدا که نبشه قبر گذشته چیزی رو بهتر نمی کنه. من عاشقتم دوست دارم، خواهش می کنم زندگی آرومی که الان داریم رو خراب نکن. منو ببخش و فراموش کن گذشته رو تلخ خندیدم

-خیلی راحت ازم می خوای فراموش کنم بچه ای رو که ۷ ماه تو شکم کشیدمش و درد زایمانش رو حس کردم؟ ارسلان تو از مادر بودن چی می دونی؟

-من از مادر بودن چیزی نمی دونم اما اون موقع باور داشتم که تو سنت خیلی کمه که بخوای از الان یه بچه ی عقب مونده و بیمار رو به دوش بکشی...!

سرش را به سمت من چرخاندو جدی ادامه داد

-آدین یادت نره این حقیقت رو که اون بچه سلول های مغزش بخاطر کمبود اکسیژن از کار افتاده بودن، اون بچه مشکل ریه داشت عقب موندگی ذهنی داشت تو با ننگه داشتتش اون رو محکوم می کردی به بودن تو این دنیا که آدم های سالمش این همه درد می کشن، و خودت باید به پاش می سوختی و باهاش درد می کشیدی .

سخت بود گریه نکردن اما اشکی برای گریه کردن نداشتم! فقط گوش میدادم به حرف هایی که نمی توانستم قبولشان کنم. راستی زندگی من بعد از جدا شدن از ارسلان چطور می شد؟ بدون سقف آن خانه ای که بهترین حس ها را داخلش تجربه کرده بودم؟

نگاهم را به برف ها انداختم و به آرمان فکر کردم ، او دیگر نبود و من می خواستم ارسلان را هم از دست بدهم!...!



سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل

با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد سایت شوید.

